ان جامی

باهتمام

دانشمند معظم

ح. پژمان

نتشارات حسین محمودی

جلو خان مسجد شاه

چاپخانهٔ حیدری

زندگانی جامی

هنوز نغمات دلنواز بلبل دستانسرای شیراز یعنی
آغاز و انجام خواجه شمس‌الدین محمدحافظ بگوش جهانیان
نرسیده بود که شمس‌الدین محمددشتی اصفهانی
از دست ترکتازی ترکان بخراسان پناه برده در قصبه خرجرد جام رحل
اقامت افکنده ودختر یکنفراز عقاب امام محمدبن حسن شیبانی[1] را به
عقد خویش در آورد از این پیوند پسری بنام احمد وجودیافت اونیز
در همانشهر تأهل اختیار نموده و بامر قضا مشغول گردید چندی بعد
برای انجام کارهائی بهرات رفته وهنگام بازگشت کودك پنجساله خویش
را در آغوش یافت این کودك عبدالرحمن نام داشت و بعد ها بنام جامی
مشهور آفاق شد[2]

دراینوقت سی ویکسال بود که ستاره درخشان حافظ افول کرده

---

۱ - امام محمد شیبانی در سال ۱۸۹ وفات یافت

۲ - جامی درقصیده رشح بال بسال تولد خویش اشاره کرده وگوید :

بسال هشتصد و هفده زهجرت نبوی — که زدزمکه به یثرب سرادقات جلال
ز اوج قله پروازگاه عزو قدم — بدین حضیض هواسست کرده‌ام پرو بال

ودست روزگار شمع دیگری در چراغدان ادبیات ایران میگذاشت

عبدالرحمن از زمان کودکی آثار ذکاوت خویشرا بهمگان نشان داده مقدمات فارسی وعربی را نزد پدر آموخته ودر هرات که در آن ایام یکی از بزرگترین مراکز اشاعه علم وادب بود بمدرسه نظامیه داخل گشته بتحصیل عربی ومعانی بیان پرداخت مختصر تلخیص سکاکی و مطول را نزد استادی جنید نام آموخته سپس از محضر خواجه علی سمرقندی که از دانشمندان زبر دست عهد خود بود استفاضه نموده مدتی هم نزد محمد جاجرمی بکسب فضائل اشتغال ورزید . اندکی بعد از هرات بسمرقند شتافته در حوزه درس فتح‌الله تبریزی که استاد میرزا الغ بیک گورکان ۱ بود راه یافته وبوسیله این مرد دانش دوست شهرتش در آن شهر روز افزون شد .

اهالی سمرقند بقدری در فضائل جامی مبالغه نموده که قاضی زاده روم ۲ بملاقاتش مشتاق گردیده وپس از دیدار او باشگفتی و اعجاب تمام گفت « تا بنای سمرقندست هرگز بجودت طبع وقوّت تصرّف این جوان جامی کس از آب آمویه بدین جانب عبور نکرده است» این تمجید نیز ورد زبانها گشته و موجب شد که میرزا الغ بیک هم خواهان مصاحبت او شود و بحضورش خواند . از این روز کوکب اقبال او

---

۱ - میرزا الغ بیک گورکان فرزند شاهرخ سلطان از ۸۱۲ تا ۸۵۳ در قسمتی از خراسان سلطنت داشت عاقبت بفرمان فرزندش عبداللطیف بدست عباس نامی کشته شد وجملهٔ «عباس کشت» ماده تاریخ اوست عجب آنکه عبداللطیف نیز بدست شخصی موسوم به بابا حسین کشته شد وماده تاریخ او هم «بابا حسین کشت» درآمد .

۲ - قاضی زادهٔ روم درسنه ۸۸۹ فوت شد

درخشندگی یافته وتاپایان حیاتش از فروغ‌وتابش آن کاسته نشد .

جامی در بدایت حال یعنی در نخستین مراحل سخنوری بمناسبت آنکه اجدادش از مردم « دشت » اصفهان بودند دشتی تخلص میکرد ولی بعد ها بواسطه آنکه تولدش درولایت جام اتفاق افتاده وآن ولایت مولد و مرقد شیخ الاسلام احمد جام ۱ بوده است فیضان طبع خود را مرهون رشحات جام ولایت آن بزرگوار دانسته و کلمه‌جامی‌را برای تخلص اختیار نموده‌وخود دراین‌رباعی‌بدان‌معنی اشارت میکند :

مولدم جام و رشحهٔ قلمم　　　جرعهٔ‌جام شیخ الاسلامی‌است
لاجرم در جریدهٔ اشعار　　　بدو معنی تخلصم جامی است

جامی سالها در سمرقند وهرات باستفاده واستفاضه مشغول گشته و در اثر خوابی که دید مرید شیخ سعدالدین‌محمد کاشغری‌نقشبندی گردیده سالك طریق عرفان شده در راه‌سلوك رنجها برده ریاضتها کشیده و بوسیله مرشدش شیخ سعدالدین بخدمت خواجه عبدالله احرار رسیده وبمقامات عالیه نایل‌آمد وچون‌مرشدش‌دارفانی‌را وداع گفت جانشین او شده وبرمسند ارشاد متمکن گردید .

در شانزدهم ربیع‌الثانی ۸۷۷ هنگامی که سنین عمرش‌به شست رسیده بود بقصد طواف‌بیت‌الله از هرات حرکت‌کرده پس از دو ماه

۱- شیخ الاسلام ابونصر احمدبن ابوالحسن جامی ازمشایخ متصوفه است ودرسال ۵۳۲ وفات یافت «احمدجامی قدس سره» تاریخ فوت‌اوست

سیزدهم شعبان سال ۸۷۸ بهرات وارد شد این مسافرت قریب بیکسال و نیم طول کشید .

گویند بار دیگر سلطان عثمانی جامی را بروم دعوت نموده و مولانا بقصد ملاقات آن پادشاه از خراسان بسوی اسلامبول حرکت کرد ولی در قونیه خبر فوت سلطانرا شنیده بهرات مراجعت نمود و بالاخره در همان شهر بروز جمعه ۱۸ محرم سال ۸۹۸ هنگام نماز پیشین دنیارا بدرود گفت و با خاموشی آنچراغ پرفروغ دوداز خراسان برآمد ۱

سلطان حسین بایقرا و امیر علیشیر پس از آگاهی از فوت جامی با گروهی انبوه از وزرا و علما و رجال و اعیان بخانه اورفته جنازه را با احتراماتی که نظیر آن دیده نشده بود بعیدگاه هرات برده براو نماز گزارده و در پیش روی شیخ سعدالدین بخاك سپردند گویند در آنروز پادشاه بواسطه درد پا نتوانست به تشییع جنازه حاضرشود و همواره بر این بی توفیقی تأسف میبرد ۲

مقام جامی

در تاریخ ادبیات ایران سخنوری را نمی شناسم که مانند جامی در دوران زندگانی خود همواره مورد توجه و ستایش خاص و عام بوده و بقدر

---

۱ ـ دود از خراسان برآمد ماده تاریخ وفات اوست ماده تاریخهای دیگری نیز برای فوت اوساخته اند منجمله امیرعلیشیر نوائی گفته است :

کاشف سر الهی بود بی شك زان سبب — گشت تاریخ وفاتش کاشف سر اله

وانوری بخارائی ساخته است :

جامی که بود بلبل جنت قرار یافت — فی روضة مخلده ارضها السما

کلك قضا نوشت روان بردر بهشت — تاریخه و من دخله کان آمنا

۲ ـ سندی که عدم حضور پادشاه را درمراسم تشییع تایید کند بنظر نرسید .

او در نظر سلاطین وفرماندهان و وزرا ورجال و وجوه اهالی کشور ایران و ممالك مجاور قدر ومنزلت یافته باشد. برای احدی از گویندگان و نویسندگان ایران اتفاق نیفتاده بود که در یکزمان طرف توجه دو یا چند نفر ازسلاطین واقع گشته ودر اثر محبت یکی از آنان طرف بی میلی دیگران نشود این توفیق تنها شامل حال جامی بوده است که در یکعهد مطلوب و محبوب پادشاهان ایران وروم ومصر وفرمانروایان شام و آذربایجان و عراق وحجاز بود و در نظر همگان مرتبتی عالی و رفیع داشت و علت این توفیق نبوده است مگر داشتن فضل وعلم کافی ، بی اعتنائی به مال و منال دنیاوی ۱ آلوده نشدن بمدح وذم عالی و دانی ۲ خضوع نفس وفروتنی بی اندازه ۳ وبالاخره قوت ناطقه که گاه با نصایح وحکم

---

۱ - جامی بارها باینمعنی اشاره نموده وازآن جمله است :

بروزی بود خشك نانی کفاف   بسالی بود کهنه دلقی بسند

عبدالغفور لاری در تکمله مینویسد گاهی قبابدوش مبارك ایشان میبود بر داشته بر زیر پا میانداختندی ومیفرمودندی که هم پلاسست وهم لباس

۲ - نه دیوان شعرست این بلکه جامی   کشیدست خانی برسم کریمان
زالوان معنی درو هر چه خواهی   نیابی مگر مدح وذم لئیمان

۳ - ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما   برخویشتن فضای جهان تنگ میکنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورندوی   هریك بصدر مجلسش آهنگ میکنند
بهر گزی زمین که بودملك دیگری   تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

امیرعلیشیر نوائی ۱ وزیر معروف سلطان حسین بایقرا۲ یکی از فضلای دربار موسوم به کمال‌الدین حسین‌را بامقداری هدیه و تحفه نزد سلطان یعقوب فرستاده و مقرر داشت که کلیات جامی هم یکی از تحفه ها باشد هنگامیکه کمال‌الدین حسین بدربار سلطان یعقوب رسیده و وقایع سفر خود را برای سلطان نقل میکرد اظهار داشت که در این سفر همواره بمطالعه کلیات حضرت جامی که در شمار تحف وارد دست سرگرم بوده و در حقیقت خستگی راه را بدانوسیله بر طرف میساختم سلطان یعقوب۳ از اطلاع

۱ - امیرنظام الدین علیشیر متخلص به نوائی برادر شیری سلطان حسین بایقراست که درسال ۸۷۶ امارت یافته واجازه مهر زدن بر احکام و مناشیر باوداده شد وجمله علیشیر مهرزد تاریخ آن گردید . امیرمزبوروزیری علم‌دوست و هنرپرور بوده جمعی کثیر ازشاعران ومورخان و نوسندگان و موسیقی دانان وصورتگران معروف بوسیله او در دربار راه یافتند خودش هم طبع شعرداشته درزبان فارسی وترکی صاحب دیوان است کتابهای مجالس النفائس و خمسة المحیرین از تألیفات اوست جامی درکتاب بهارستان که چهارده سال قبل از فوت آن امیر نوشته است اشعار او را قریب بچهل هزار بیت میخواند شرح حال مفصل امیر علیشیر را صاحب تاریخ حبیب السیر درکتابی بنام مکارم‌الاخلاق نوشته است که بنظر نرسید بهر حال امیر مزبور درسال ۹۰۶ وفات یافت وجمله (انوار رحمت) تاریخ فوت اوست کتاب مجالس النفائس اورا شاه علی نامی در عهد شاه عباس وفخری ابن‌امیری در ۹۲۷ ازترکی بفارسی ترجمه کرده‌اند مترجم اخیر آنرا لطائفنامه نامید

۲ - ابوالغازی سلطانحسین بایقرا ازخاندان تیمور لنگ است برگرگان و مازندران و خراسان فرمان میراند و او پادشاهی علم دوست وهنرپرور بوده کتابی هم بنام مجالس العشاق تألیف کرده‌است تولدش در ۸۴۲ ومرگش در ۹۱۱ اتفاق افتاد (هزار حیف زسلطان حسین بایقرا) ماده تاریخ فوت اوست .

۳ - سلطان یعقوب ترکمان از امرای آق قویونلو است که از ۸۸۴ تا ۸۹۶ بر آذربایجان فرانروائی داشت وپادشاهی هنردوست بود

براینکه کلمات جامی نیز از جمله هدایاست بیحد خرسند شده و مایل گردید که همان ساعت آنرا بنظرش برسانند ولی پس از حاضر شدن کتاب معلوم شد کتابدار امیر علیشیر اشتباهاً کتاب فتوحات کبیر را که از حیث جلد و ترکیب با کلیات جامی یکسان بوده است فرستاده و بیچاره کمال‌الدین حسین را[1] مفتضح ساخته است.

غرض از ذکر ایندو حکایت آن بود که دیوان و رسائل جامی همواره در مجالس سلاطین و صدور حاضر بوده وبعنوان تحفه باطراف فرستاده میشد.

دانشمند محترم آقای محیط طباطبائی در مقدمه کتاب بهارستان[2] راجع بعظمت مقام جامی حکایتی آورده‌اند که عیناً نقل میشود.

«در یکی از جنگهای قدیمی که در حدود ۱۰۰۰ هجری نوشته شده بود وقتی شرح حال اورا بتفصیل دیدم اکنون در دسترسی من نیست ولی از آن این دو داستان[3] را بخاطر دارم که حاکی از عظمت و جلال صوری او در جنب جلالت قدر معنوی می باشد.

سلطان حسین بایقرا مدرسهٔ درهرات ساخت و روز افتتاح مدرسه در صحن آن جشن عظیمی برپا کرد ودر گرداگرد مدرسه برای واردین بر حسب مقام ودرجه محلها تعیین شد در صدر محلی برای سلطان و

---

۱ ـ کمال الدین حسین برمکی (کرمکی) مردی فاضل و صاحب تألیفاتست مدتی صدارت سلطانحسین را داشته و(صدرقریش) تاریخ وصول او بمقام مزبورست این بیت را بنام او نوشته‌اند:

ازین باغ جهان آراچسان آرم قدم بیرون   که باشدروضهٔ خلدش‌درون باغ ارم بیرون

۲ ـ بوسیله کتابخانه مرکزی با مقدمه فاضل نامبرده چاپ شده است

۳ ـ دراینجافقط یکی از دو داستان نقل شد مطالعه قصه دوم را بکتاب بهارستان رجوع شود

شاهزادگان و وزرا و در دو سمت برای طبقات مردم معلوم گشت در یکقسمت تخت شاهی جای جامی و در جانب دیگر امیرعلیشیر بایستی بنشیند ناگهان جامی ازدردرآمد وبواسطه ضعف پیری و نا توانی مزاج نتوانست خود را بصدر مجلس برساند درپائین مدرسه محلی که خالی از جاه وجلال بود انتخاب کرده وبرزمین فرونشست در اثر آنوضع مجلس برهم خورد وذیل آن صدر وصدرش ذیل شدشاه و وزیر وشاهزادگان در پیرامون او جای گزیدند انتهاء

در تذکرهٔ سامی آمده است که نوبتی جامی قاصد ملاقات سلطان ابوسعیدشدولی دربان که اورا نمیشناخت ازورودش منع کردچون پادشاه از واقعه آگاهی یافت احترام جانبش را ببرچیدن آلات طرب فرمان داده و یکی از ندماء خاص را باستمالت ودعوت او فرستاد ولی جامی نخواست که گرانی نموده و باتلخی حضور خویش عیش آنها را منغص سازدپس غزلی که این ابیات از آن است بسلطان فرستاده و ازحاضرشدن پوزش خواست :

نه زهد مرا مانع زبزم عشرت اندیشان غم خوددورمیدارم زبزم عشرت ایشان
بجائی کاطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا که راه قرب یابد دلق گرد آلوددرویشان

آثار جامی راجع بتعداد آثار جامی میان تذکره نویسان اختلاف است سام میرزا ۱ درتذکره سامی۲ بالغ بر چهل تألیف بدو نسبت میدهد ابو طالب تبریزی تعداد

۱ــ سام میرزا فرزند شاه اسمعیل صفوی شاهزادهٔ فاضل و شاعر هنرمند بوده ودر سال ۹۸۳ با جمیع شهزادگان و بستگان سلسله صفوی بامر شاه اسمعیل ثانی کشته شد و شاه اسمعیل با این قساوت عادلی تخلص میکرد سام میرزا تذکره شعرائی بنام تذکره سامی گردآورده است این شعر را بنام او نوشته اند :

حاصل عمر نثار ره یاری کردم شادم از زندگی خویش که کاری کردم

۲ - این تذکره بوسیله آقای وحید در چاپخانه ارمغان چاپ خورده است وتاریخ تألیف آن ۹۵۷ میباشد

آنها را معادل اسم جامی پنجاه و چهار مجلد مینویسد[۱] که در احوال عرفا ، در تفسیر ، در نحو و صرف ، در عروض ، در قافیه ، در منطق ، در حدیث در شرح آثار مولوی نظامی و عراقی وغیره در موسیقی در معما درقواعد سلوك وغیره بنظم و نثر پرداخته وتاریخ تألیف یاتصنیف اغلب آنها رابا کمال دقت ضبط کرده است و مابرخی از آثار قلمی او را نام میبریم .

معروفترین مجموعه آثار جامی عبارتست از هفت اورنگ که این رباعی را در دیباچه آنها مینگارد :

این هفت سفینه در سخن یکرنگند وین هفت خزینه در گهر همسنگند
چون هفت برادرند بر چرخ بلند نامی شده بر زمین به هفت اورنگند

وهفت اورنگ عبارتست ازهفت مثنوی بشرح ذیل

اول - سلسلة الذهب بر وزن حدیقهٔ سنائی هفت پیکر نظامی باین بحر (آخرامشب شبی است سالی نیست) وآن مرکب ازسه کتابست مشتمل بر حکایات وتمثیلات که شیعیان علی بن ابیطالب آنها را موهن شمرده بدان وسیله در شهر بغداد جامی را دچار مخمصه و کشمکش ساختند

دوم - قصه سلامان وابسال بر وزن منطق الطیر عطار و مثنوی ملای روم باین بحر (بشنو از نی چون حکایت میکند) وقصه مزبور افسانه-ایست فلسفی مشحون از حکایات شیرین و بدیع[۲]

سوم - تحفة الاحرار بر وزن مخزن الاسرار نظامی باین بحر (آه من العشق وحالاته) که مجموعهٔ ازقصص ومقامات حکمت آمیز است

چهارم - سبحة الابرار باین وزن شیرین (چارده ساله مهی بر لب بام)[۳]

---

۱ - عجب آنکه تألیفات جامی معادل کلمه (جامی = ٥٤) وسنین عمرش معادل کلمه (کاس = ۱۸) است که معنی دیگر جام باشد

۲ - این منظومه با اهتمام دانشمند محترم آقای رشید یاسمی استاد دانشگاه با مقدمهٔ متین بوسیله کتابخانه خاور (شرق) چاپ شده است

۳ - جامی مثنوی دیگری هم با همین بحر درمناسك حج بنظم در آورده است .

پنجم-یوسف وزلیخا بروزن ویس ورامین فخرالدین اسعد گرگانی وخسرووشیرین نظامی گنجوی باین بحر (الای آهوی وحشی کجائی) وآن حکایت معروفست .

ششم ـ لیلی و مجنون بروزن لیلی و مجنون نظامی باین بحر (تورفتی وعهد خودشکستی) واین قصه نیزمشهوراست

هفتم ـ خردنامه اسکندری بر وزن شاهنامه فردوسی باین بحر (توانابودهر که دانابود) اینکتاب نیزمجموعه ایست ازاقوال حکمای بزرگ

دیگراز آثار منظوم جامی کتاب تجنیس اللغات است باین بحر (مصر شهرو شهرماه وماه آب وخوف سهم)[1] غزلیات جامی نیزمجموعه ایست مـرکب از سه دیـوان بنام فـاتحة الشباب و واسطـة العقد و خاتمة الحیات که اولی را در ۸۸۴ تدوین کرده و آخرین را در ۸۹۶ مدون ساخت .

اما معروفترین اثرجامی در نثرعبارتست از نفحات الانس درشرح حال عرفای صوفیه و بهارستان که کتابی است بتقلید گلستان [2] دیگراز آثارجامی کتاب شواهدالنبوه درشرح غزوات رسول اکرمستکه

---

۱ ــ اینمصراع نیزاز همان کتاب است

۲ ــ باید دانست که جامی نیز مانند سایر مقلدین گلستان نتوانسته است در این میدان گوئی برده و هنری نشان دهد معروفست که چون حکیم قاآنی، کتاب پریشان را بروش گلستان تألیف نمود یغمای جندقی شاعر شوخ و شیرین سخن آنعهد اوراگفت سعدی با آنهمه نبوغ و دهائی که در نظم و نثر داشته است در گلستان میفرماید« دفتر ازگفته های بیهوده بشویم ومنبعد پریشان نگویم» تراچه رسیدکه پریشان گفتی ؟

بقیه حاشیه درذیل صفحه پانزدهم است

موجب انضجار خاطر شیعیان گردیده واندك اندك جامی را از مقام شامخی که داشت در نظر اهالی ایران پائین آورده و تقریباً گمنام ساخت . کتاب لوایح ۱ نیز یکی از آثار اوست که مخلوطی است از نظم و نثر

خلاصه جامی رسائل و تألیفات بسیار دارد که قسمت اعظم آنها را فاضل مقدام آقای محمدعلی تربیت در تقویم تربیت سال ۱۳۰۸ نام برده اند ۲ هر که خواهد بدانجا رجوع کند

جامی وجامعه

جامی نه تنها در زمان حیاتش مورد توجه وستایش بود بلکه بعد از مرگ نیز مقام رفیعش پای برجامانده ودر تمام ممالك فارسی زبان آثار نظم و نثر او دست بدست گشته هزاران نسخه از تألیفاتش درایران وهندو افغانستان . باخطهای خوش وتذهیبهای گرانبها نوشته شده است بعلاوه برخی از مؤلفاتش بکرات دراروپا ودر هندوستان بطبع رسیده است از

بقیه از ذیل صفحهٔ چهاردهم

دراین اواخر کتابی بسبك گلستان با نام ملستان بخامه یکنفر ازفضلای متأخر در نامه کانون شعرا درج میشد یکی ازخوانندگان برای آن کتاب این قطعه راسرود. اگر شعر خوب نیست مضمون خوبست :

دوش یاری بنامهٔ کانون　　که زگل رشك سنبلستانست

قصهٔ نغزدید و چون نگریست　　دید عنوان آن ملستانست

گفت هین معنی ملستان چیست　　گفتمش مهمل گلستانست

۱ - این کتاب در سلسله انتشارات مجله نسیم صبا و بوسیله آقای کوهی انتشار یافته است ـ

۲ - این تقویم مجموعه نفیسی است مشتمل برتقویم ۱۳۰۸ شمسی، منتخب غزلیات همام تبریزی ، شرح حال ۲۵ نفر از دانشمندان آذربایجان ، ترجمه حال جامی و رباعیات خیام از روی نسخه اوکسفورد .

جمله نسخه مطبوعه‌درهند که‌در تصحیح‌دیوان‌حاضر مورد استفاده قرار گرفت‌چاپ‌پنجم‌بوده‌است اما‌نویسندگان‌وشعرای‌ایران‌اگراورا با نظر انصاف وبدون‌آلایش بتعصب‌نگریسته‌اند‌بمقام‌شامخش‌اعتراف ورزیده ومانند سام میرزا که خود ازخاندان‌مروجین مذهب شیعه است‌نامش را باتعظیم وتفخیم ذکرمیکند واگر اورا بچشم تعصب دیده‌اند مردودش دانسته ومانندقاضی‌نورالله شوشتری ۱ همواره‌اسمش‌را با دشنام‌وناسزا ازقبیل رئیس المعاندین توام ساخته‌اند نگارنده تا درجهٔ که میسر باشد اقوال مخالف وموافق‌را ذکرنموده‌وروابط ولطائف اورا‌بامعاصرینش نقل میکند .

مهمترین وصمیمی‌ترین‌دوست‌جامی امیر علیشیر نوائی‌بوده است که شرح حال اورا در مجالس‌النفائس‌نوشته ویك کتاب هم بنام‌خمسة المتحیرین در ترجمه احوال او پرداخته است که مندرجات آن بقرار مشروح در پائین است .

---

۱ - قاضی نورالله شوشتری صاحب‌کتاب معروف مجالس‌المؤمنین است که بواسطه آن دراین اواخر بنام قاضی شیعه تراش شهرت یافته است‌کتاب نامبرده ترجمه حال شیعیان مذهب امامیه و رد بر علما و کتابهای اهل سنت و جماعت است قاضی نور الله در اواخر عمر بهند افتاده در آن عهد جهانگیرپادشاه تیموری بر هند فرمانروا بود و امر باخذ و قید قاضی صادرکرد آن بیچاره در حضور جهانگیر ادعای تسنن‌کرد ولی‌کتاب بزرگش قابل انکار نبود پس بحکم‌جهانگیر چندان تازیانهٔ خاردار بر بدنش زدند که جان سپرد بعدها گنبدی رفیع بر مزارش ساخته شد قاضی نامبرده طبع شعر هم داشته و این بیت ازگفتاراوست

عشق تو نهالی‌است که‌خاری‌ثمر اوست — من‌خاری‌از آن‌بادیه‌ام‌کاین‌شجر اوست

۱ - اصل و تولد وحیات جامی و شناسائی مؤلف با او

۲ - ملاقاتهاو صحبت‌های مؤلف باجامی که معرف درجهٔ صمیمیت بین آنهااست

۳ - مکاتباتی که میان آنها شده‌است

٤ - کتبی که بخواهش مؤلف بقلم جامی تحریر یافته

٥ - کتب ورسالاتی که به تصویب وتوصیه جامی بقرائت‌مؤلف رسیده بعلاوه شرحی‌ازمرگ‌ودفن جامی که باجلال‌وشکوه‌فوق‌العاده صورت گرفت ودرآن‌اعضای‌خانوادهٔ‌سلطنت‌ونجبا وروحانیون‌وجمعیت انبوهی ازعامه حضور داشتند ۱

خلاصه آنکه امیر علیشیر نسبت بجامی محبت و ارادت بیحد و حصر داشته وغالب اوقات خویش‌را درمصاحبت اوصرف‌میکردواگر مسافرتی برای یکنفر از آنها پیش‌میآمد رشته‌روابطشان‌بوسیله‌ارسال نامه و پیام بر قرار میماند وخود در نامهٔ که بجامی نوشته بدین معنی اشاره کرده و گفته است :

گردر دیرم‌بگفت وگویت باشم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ وردر حرمم‌بجست وجویت باشم

در وقت حضور رو برویت باشم ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در غیبت روی دل بسویت باشم

ودر نامهٔ دیگر اشتیاق مفرط خویشرا بدیدار جامی با این‌رباعی نشان می دهد :

---

۱ - این قسمت را آقای رشید یاسمی در مقدمه سلامان‌وابسال نوشته‌اند و نگارنده ازآن‌کتاب نقل کرده‌است

سعدی نهاد کاخ سخن را بنا ولی جامی بیمن همت عالی تمام کرد
درفن‌شعرا گرچه‌غزالی‌است‌بینظیر در سلك اولیا نتواند مقام کرد
باردیگر غزالی وقاسم‌کاهی زبان بطعن جامی و سنائی گشوده آنانرا منافق خواندند ۱ بیاضی‌استرابادی ۲ ازاستماع ناسزای‌آنان خشمگین شده واینرباعی را ساخت :

کاهی وغزالی‌آن‌دو لایعقل مست در غیبت جامی وسنائی زده دست
دردهر کسی بمثل ایشان نگذشت کاهی چه‌خس‌ست‌یاغزالی‌چه سگست

درکتاب مجالس المؤمنین۳ نوشته‌است که نظام استرابادی٤ درخطبه دیوان‌خودچنین‌آورده‌است که‌شبی‌سلمان‌ساوجی٥ را درخواب‌دیدم که

---

۱ - اتفاقاً قاضی نور الله حکیم سنائی را از شیعیان مشارالیه شمرده‌است

۲ - بیاضی استرابادی شاعر بوده ودارای اینگونه افکاراست

شب یلدای وعده اترا چرخ چه شود گر دم صبوح دهد
یا مرا بر امید وعدهٔ تو صبر ایوب و عمر نوح دهد

۳ - کتاب مجالس‌المؤمنین در ۹۹۳ شروع ودر ۱۰۱۰ تمام شد

٤ - نظام استرابادی‌نیز شاعربوده وشعر اوازاین قبیل است :

گرددبروی‌صفحهٔ‌خاك‌استخوان‌دست از بهر حرف تجربهٔ دیگران قلم

واورا دختری بوده‌است که طبع شعر داشته واین قطعه‌را در تقاضای‌سنگ برای قبر پدرش بسلطان حسین فرستاد

سر فرازا نظام سحر کلام داشت در جان و دل محبت تو
در زمان حیات چون نکشید منت دیگران بدولت تو
در ته خاك نیز آن بهتر که بود زیر بار منت تو

٥ - جمال الدین سلمان ساوجی شاعری معروف است وشرح حال او را آقای رشید یاسمی درکتابی مخصوص نگاشته ومنتشر نموده‌اند در ۷۷۸ با فقر و پریشانی وفات یافت

خشمگین است و میگوید چرا این مصراع مرا بدون اشاره بنام قائل گرفته‌ای (لودکت الجبال وانشقت السماء) این عمل را عرب‌ادب سرقه گویند در پاسخش گفتیم چرا این اعتراض‌ابرجامی نمیکنند که‌ازهمین قصیده اینمصراع‌را گرفته است (کلبدر فی الدجیة والشمس فی‌السماء) و وقتی که ازخواب بیدار شدم بخاطر آوردم که چنین مصراعی را در دیوان‌جامی نخوانده ام ناگزیر بکلیاتش رجوع کرده و آنرا درآنجا یافتم هم در آن کتاب منقولست که روزی شاه قاسم انوار ۱ بر اثر توصیه جامی و اصرار ملای تفتازانی بامر و تمنـای سلطان حسین بر منبر رفته‌ودر بیان لااله الاالله بسخن‌پرداخت جامی فرصت‌یافته‌خواست تا اشکال مشهوری که در آن کلمه است القا نماید لاجرم متوجه شاه قاسم شده گفت بنده در کلمه لا اله الاالله بحثی دارم شاه قاسم در پاسخ گفت سابقاً شنیده بودیم که تو در کلمه علی ولی الله بحث داری‌و حال می‌بینیم که در لااله الاالله نیز بحث داری‌وجامی سخت شرمنده‌شد

بطوری که‌سابقاً‌اشاره کردیم‌جامی بواسطه کتابهای‌سلسلة‌الذهب وشواهد النبوه مورد خصومت شیعیان گردید و قاضی‌میرحسین شافعی یزدی این قطعه را درطعن بجامی‌سرود :

---

۱ - سید معین الدین علی قاسم الانوار از شعرا وخطبای معروف وهمواره مورد توهم فرمانفرمایان عصر خود بوده است نوبتی خواستند او را محترماً تبعید کنند نمی پذیرفت بالاخره اورا باینشکل راضی کردندکه شما خود فرموده‌اید :

قاسم سخن‌کوتاه کن برخیز وعزم راه‌کن

شکر بر طوطی فکن مردار پیش‌کرکسان

پس بهتر آنکه بگفته خود عمل نمائید سید راضی شده بسمرقند نزد میرزا الغ بیك رفت وبالاخره در خرجردجام‌که مولد جامی بود مرحوم و مدفون گردید وفاتش‌در ۸۸۱ اتفاق افتاد .

آن امام بحق ولی خدا | کاسد الله غالبش نامی
دو کس[1] اورا بجان بیازردند | یکی از ابلهی یك از خامی
هر دو را نام عبد رحمانست | این یکی ملجم آن یکی جامی[2]

و هنگامی که شاه اسمعیل صفوی[3] شهر هراترا مسخر ساخت امر فرمود تاعمارات مقبرهٔ او را منهدم سازند وضمناً دستورداد که هرجانام جامی در کتابها و دواوین دیده شود نقطه (ج) را تراشیده و بر بالای آن گذارند تا خامی خوانده شود هاتفی[4] خواهرزاده جامی ازاینخبر متأثر شده وقطعه زیرین را بشاه اسمعیل فرستاد :

بس عجب دارم زانصاف شه کشور گشای
آنکه عمری بردرش گردون غلامی کرده است
کز برای خاطر جمعی لوند نا تراش
نقطه جامی تراشیده ست وخامی کرده است

---

۱ ــ بعقیده بنده اگر (دوتن اورا) میساخت بهتر بود

۲ ـ نام ابن ملجم هم مانند جامی عبدالرحمن بوده است

۳ ـ شاه اسمعیل اول مؤسس واقعی سلسله سلاطین صفو بستکه پادشاهی متهور و پر دل بوده جنگهای او با امرای داخلی و پادشاهان عثمانی معروفست این پادشاه جنگجو طبع شعر هم داشته و بترکی وفارسی شعر گفته خطائی تخلص کرده است و این بیت را بنام او نوشته اند

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد | کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

شاه اسمعیل از ۹۰۷ تا ۹۳۰ سلطنت کرد

٤ ـ عبدالحی متخلص بهاتفی خواهرزادهٔ جامی است ظفر نامه تیموری وفتوحات شاه اسمعیل را برشته نظم کشید ولی رشته منظومه اخیر با انقطاع رشته حیاتش کسیخته شد ماده تاریخ فوت او اینست (جامی ثانی چه شد) و حبیب الله معروف تاریخ وفاتش را (۹۲۷) اینطور پرداخته است

از باغ دهر هاتفی خوش کلام رفت | سوی ریاض خلد بصدعیش وصدطرب
تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت | از شاعر شهان و شه شاعران طلب

ظاهراً شاه از خامی منصرف شد و رضایت خاطر هاتفی را که هم در آنوقت مأمور نظم فتوحات اوبود فراهم ساخت.

لطائف هاتفی برای نظم‌تاریخ‌زندگی وفتوحات تیمورلنگ که اکنون بنام‌ظفرنامه تیموری یاشهنامه‌تیموری معروفست‌باخال‌خودجامی مشورت‌نمود که‌آیا سرودن شعررزمی دربحرمتقارب باوجود کتابی‌مثل شاهنامه مورد اعتراض وایراد واقع نخواهدشدجامی گفت‌قطعه‌ازاشعار شاهنامه فردوسی را استقبال‌کرده و هنر خود را نشان بده تا جواب مناسب گفته شود وقطعه معروف فردوسی را(درختی که تلخست ویرا سرشت) ۱ برای استقبال‌باو عرضه داشت هاتفی روز بعد بخدمت‌جامی آمده و این قطعه را فرو خواند:

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش	ز انجیر جنت دهی ارزنش
بدان بیضه‌دم در دمد جبرئیل	دهی آبش ازچشمهٔ سلسبیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ	برد رنج بیهوده طاوس باغ

جامی خندان شده گفت طبعت پرمایه است ولی‌برای‌ساختن‌این قطعه درهرشعری بیضه نهاده ای ۲

---

۱ ـ این قطعه دراصل از ابو شکور بلخی استکه فردوسی آنرا بصورت ذیل درآورده و تبدیل با حسن فرموده است:

درختی‌که تلخست ویرا سرشت	گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ‌انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد

۲ - بیضه نهادن یا بطوری‌که امروز معمولست تخم‌گذاشتن‌کنایه از انجام کاریستکه بازحمت واشکال‌زیاد انجام شود

وقتی ملا ساغری در محفلی مدعی شده بود که جمیع شعرای معاصر از مضامین من استفاده کرده ومعانی اشعار مرا دزدیده اند جامی قطعه زیرین را در تعریض باو سرود :

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند
هر کجا در نظم من یك معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

ساغری از شنیدن این قطعه دلگیر شده ونزد جامی شکایت نمود جامی جواب داد من گفته ام (شاعری میگفت) ولی بدخواهان بتصحیف (ساغری) میخوانند گناه ازمن نیست

روزی در محفلی جامی غزلی را که تازه ساخته بود میخواند ومطلع آن غزل این شعر بود

بسکه درجان فکار وچشم بیدارم توئی هر که پیدامیشود از دور پندارم توئی

یکی ازحاضران گفت شاید ازدور خری پیدا شد جامی بلاتأمل پاسخ داد « پندارم توئی » . بطوریکه سابقاً هم نوشته شد آثار فکر اینشاعر در ایام حیاتش بکرات استنساخ شده وبرخی از آنها شخصاً دیده واصلاح و امضا میکرد وبسیار علاقمند بود که دیوانش گرفتار تصرف نویسندگان اشعار نگردد چنانکه خودبدان آرزو اشاره کرده وگفته بود

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگر چه شعر فروغ از دروغ میگیرد دروغ وراست دراو هرچه بود راست نوشت

ولی یکنفر از نویسندگان خوشخط آنعهد موسوم بعبدالصمد خطاط بواسطه

طبع شعری که داشت ۱ دست تصرف دراز کرده و دیوان جامی را چنانکه میخواست نوشت غافل از آنکه شاعر اصلاحات او را نخواهد پذیرفت چون دیوان مزبور را بنظر جامی رساندند قلم برگرفته تمام تصرفات را بخط خویش اصلاح کرده واین قطعه را برآخر آن افزود:

خوش نویسی چو عارض خوبان | سخنم را بخط خوب آراست
لیك در وی بسهو های قلم | گاه چیزی فزود وگاهی کاست
کردم اصلاح آن من از خط خویش | وانچنان ساختم که دل میخواست
هر چه او کرده بود با سخنم | من بخطش قصور کردم راست

این دورباعی وقطعه را نیز جامی در کتاب بهارستان آورده وپیدا است که موضوع بذله ولطیفهٔ بوده که ازذکر آنها خودداری ورزیده است .

شاعری خواند پر خلل غزلی | کاین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به از آن | که کنی حذف از آن تمام حروف

دی همی خواندی بدعوی مطلعی | کاین نه مطلع بلکه بحر گوهرست
کی سزد یك بحر تنها خواندنش | زانکه هرمصراع بحری دیگرست

---

۱ ـ شعر عبدالصمد خطاط از این قبیل است :

سیمین بدنت چو مغز بادام ترست | بادام دو چشم تو از آن خوبتر است
دندان و لب تو در لطافت گوئی | با یکدگر آمیخته شیر و شکراست

نفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك فی‌الحشا
ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کماتشا
بتوداشت خودل گشته خون‌زتوبودجان‌مراسکون
فهجرتنی فجعلتنی متحیراً متوحشا
دل من بعشق تو می نهد قدم وفا بره طلب
فلئن سعی فبه سعی و لئن مشی فبه مشی
ز کمند زلف‌توهرشکن گرهی‌فکنده ۱ بکارمن
بگره گشائی زلف خودکه‌ز کارمن گرهی گشا
تو چه مظهری که‌زجلوهٔ‌توصدای‌سبحهٔ صوفیان
گذرد ز ذروهٔ‌لامکان که خوشا جمال‌ازل خوشا
همه اهل مسجد وصومعه پی‌وردصبح ودعای‌شب
من وذکرطره و طلعت تو من الغداة الی العشا
چه جفا که جامی‌خسته دل زجدائی تو نمی کشد
قدم ازطریق وفابکش ۲ سوی عاشقان بلا کشا

---

۱ ـ در تقویم (فتاده) نوشته‌است

۲ ـ در تقویم (وفابکش) نوشته است نسخه‌های دیگر (وفامکش)

غزلیات

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی که میرساند ازآن نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل فان سجدنا الیك نسجد وان سعینا الیك نسعی

ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن ز بیزبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

بکت عیونی علی شیونی فساء حالی ولاابالی که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

اگر بجورم بر آوری جان و گر بتیغم بیفکنی سر قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاك آن پا

بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکوا الیك شکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
بکنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته مأوا

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود گر نه آن مه بر زند یکشب سر از دیوار ما

میکند پاك از سرشك سرخ روی ما رقیب وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

گر چه شد سرحلقه اهل معرفت واشیخ شهر سر نمی‌آرد برون از حلقهٔ زنار ما

چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما

طره کن گو گوشهٔ دستار خود زاهد که شد درد بالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت رونق گلها و سمنها دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه چون قد تو باشد نتوان برد چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را　　از زلف‌تو بااین همه خمها و شکنها
با لذت آوارگی لذت عشقت　　غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشك فروماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن‌شیخ دعوی داررا　　تابخواری ننگرد رندان دردی خواررا
شرع راآزاراهل دل تصورکرده است　　زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع برگنج‌حقیقت قفل وشرع‌آمدکلید　　تا دهدآن گنج بیرون گوهر اسراررا
هرکه‌جنباندکلید شرع را بروفق طبع　　طبع نگشاید برویش جز در ادبار را
منکراهل‌طریقت رازعرفان بهره‌نیست　　نیست جزجهل‌جبلی موجب‌این‌انکار را
بوی عشق ازگفتهٔ عطارعالم راگرفت　　خواجه‌مزکومست‌ازآن‌منکربودعطاررا

سروحدت منطق الطیراست جامی‌لب‌ببند
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

یا من بدا جمالك فی کل ما بدا　　بادا هزار جان مقدس ترا فدا
مینالم ازجدائی تو دم بدم چو نی　　وین طرفه ترکه از تونیم‌یك نفس‌جدا
عشقست‌وبس‌که دردوجهان جلوه‌میکند　　گاه از لباس شاه وگه ازکسوت‌گدا
یك صوت بردوگونه همی‌آیدت‌بگوش　　گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا
بر خیز ساقیا بکرم جرعهٔ بریز　　بر عاشقان غم زده زآن جام‌غم زدا
زان‌جام خاص‌کزخودیم چون‌دهدخلاص　　در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم و والسلام علی تابع الهدی

حرز جان‌هاست نام دلبر ما　　ما اعز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لا هوت　　گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند　　همه اشیا مظاهر اسما
لااری فی الوجود الا هو　　محو شد نام غیرو نقش سوی
هستی مطلق‌است وحدت صرف　　این هو این انت این انا
من واو و تو از میان‌برخاست　　سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را | که وا رهاند به پیرانه سرزماما را
کرشمهای غزالان مست می بخشد | فراغت از دوجهان عاشقان شیدا را
چه سود پندکسان چون نمیبرد ز دلم | هوای قد دلارا و روی زیبا را
شرار سینه مجنون از آتش لیلی | کباب ساخت همه آهوان صحرا را
سجود خاك رهت بردنم تمنا بود | بخاك میبرم امروز این تمنا را
بدیده سوی توآیم که ازسر پاکان | برهگذار تو جا نیست بر زمین پارا

هلاك جامی دلخسته خواست آن کاراست
بشکل و شیوه سواران سروبالا را

چه بخت بودکه ناکه بسر رسید مرا | که داد مژدهٔ وصل تو هرکه دید مرا
رمیده بوددل ازهوش وصبر شکرخدا | که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تودور | بیك نفس لب تو روح در دمید مرا
کشم بدیده بسی منت از نسیم صبا | که کحل دیده ز خاك رهت کشید مرا
گل مراد برآورد در ریاض امید | بدل زهجر توخاری که می خلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین | ز قطره قطرهٔ خون کزجگر چکید مرا

زعشق‌توبه نه مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها | که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
انلنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی | که ما ندازظلمت هستی درون برده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی | چو نبود قرب روحانی چه سوداز قطع منزلها
برآر ای بحر بی پایان زجود بیکران موجی | که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل زسلمی باز میدارد | چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
توسلطان فلك قدری چه باشی باگدا طبعان | توخورشیدجهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی بردزنك غم ازخاطر
اذا ماتلق من هم فحاولها و ناولها

کیست آن سرکه درآمد بدرخلوت ما | که شد ازعکس رخش نورهمه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که ازطلعت او | رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
میسرشتیم گل محنت ازآب مژه شکر | که برآمد گل راحت زگل محنت ما

جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش   که پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را   این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاك قدمش لیك چه سود   که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

غایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها   تاریك شبی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو   از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو   بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت   بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست بر آوردی ز آن غمزه بخونریزی   بر چرخ رود هردم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان   تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را   گل بی تو بسینه داغ ما را
در باغ گل از تو میبرد بوی   بوی تو برد بباغ ما را
دارد شب هجر شعلهٔ آه   در عشق تو بر چراغ ما را
دل رفت و نشان ز هر که پرسم   سوی تو دهد سراغ ما را
گنجی و ز مفلسی خیالت   جا ساخته در دماغ ما را
مائیم و صفیر عندلیبان   خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زرمنی ربی نجد و قبلها   که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها
چو گردد شوق وصل افزون چه جای طعن اگر مجنون   بیوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود ست آن   که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینك ز ره سلمی و من از ضعف تن زینسان   فخذ یا راح روحی تحفة منی و اقبلها
مریز ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش   که دور اولی سم اسبش ز آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره میبود صد مشکل   چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

زجور دور غم فرجام جامی قصه ها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

هر شب افروخته از آتش دل مشعله ها
روی از کوی غمت سوی عدم قافله ها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی است
از سر زلف تو آویخته با سلسله ها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله ها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که کمینگاه حوادث بود این مرحله ها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که ندارم سر این مشغله ها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه
کامشب از دست تو هم پیش تو آرم گله ها

وقف از سر خرابات جز آن مست نشد
که بمیخانه بر آورد چو جامی چله ها

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی زعم سود و زیان رنجه توان بود
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دنیی نه متاعیست که ارزد بنزاعی
با خصم مداوا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعست
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی
جز پیر مغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد
رخساره بخاك ره هر بی سر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف من و ما
ما صادف من راح مصافاتك کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا
زادها الله تعالی شرفا

زائر کوی تو از کعبه گذشت
سر کوی تو کجا کعبه کجا

ساخت همچون مه نو ناشده پیر
میل ابروی توام پشت دوتا

سر من غرقه بخون افتاده است
تا فتادست ز تیغ تو جدا

بی تو با جان دگرم باقی نیست
جان اگر رفت ترا باد بقا

هر کجا درد دوا نیز بود
چون تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
جاءنا مسنك بشیر فنجا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا
همه بر وجه کمالست کما لایخفی

بعد عمری کشمت گفتی و من میمیرم
هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد
در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب
غمم آنست که از تیغ تو افتاده جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی
حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی | درسر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الزلفی

منکه خدمت کرده ام رندان درد آشام را | کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد | بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی همیخوانند که من | گم شدم در شاهد و بر می نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن که چون | در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت | شاهبازی کو که ازهم بردرد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز میکند | میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند
زهد ورزان جامهٔ سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست و پا بیك دیار یار را | فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یارا گر طعن فرامشکاریم زد دور نیست | زانکه با یادش فرامش کرده ام اغیار را
خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا | نامه اش تعویذ جان طی کردم این طومار را
دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم | تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیك نازك باشد آن خاطر ندانم چون کنم | درج در گفتار کم درد دل بسیار را
چون مراد نامردان آمد او همواره باد | بر مراد او مدار این گنبد دوار را

بنده جامی و دعای او که برنامد ز دست
خدمتی زین به دعا گویان خدمتکار را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را | کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را
در آز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم | بروی همچو مهش چشم شب نخفتهٔ خود را
خدایرا مکن ای باغبان مضایقه چندان | که یك نظاره کنم باغ نو شکفتهٔ خود را
مریز اشك من ای چشم خون گرفته که خواهم | کنم نثار رهش این در نسفتهٔ خود را
رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم | بجز شکار تو مرغ هوا گرفتهٔ خود را

همین بسست باو نامه جامیا که نویسی
بخون دل برش این دردناك گفتهٔ خود را

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا | بهر جا بگذری صد جان پاکت خاك ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه میگفتم | ترا هر شب درون دیده من جایکه بادا

زحکم عقل میبخشد فراغت عشق‌تومارا　همیشه عشق‌تو درکشور دل‌پادشه بادا

سیه‌روخواندیم‌وان‌موجب‌صدسرخروئی‌شد　سرموئی‌اگرگویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشدکه یابم لذت‌تیغت　همیشه خوی توخونریزی‌هربی‌گنه‌بادا

کله‌کج‌کرده‌میتازی‌سمندوخلق‌میگویند　خدا همواره یاراین سوارکج کله بادا

دل جامی‌که شد بتخانه از مهر بتی چون تو

نه دروی فکر مسجد نی هوای خانقه بادا

شد سحر قائد اقبال من شیدا را　آتش انس من جانب طور ما را

ای‌خوش‌آن‌آتش‌رخشنده‌کزآئینهٔ صبح　میبرد شعله آن رنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سرکوی تو درکعبه نشان　از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت　تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبرسا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث‌لب تست　بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم　لاله‌ها غرقه‌بخون‌میدهد آنصحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت

چون درین دورکسی‌کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را　وزفراموشان‌دهد یادآن فرامشکار را

شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران‌کجاست　مرهم وصلی‌که‌ازدل چینداین‌آزار را

اشک‌خونین‌سرخ‌روئیهاست‌پیش مردمم　حق‌گزاری‌چون‌کنم‌این‌دیدهٔ خونبار را

خون‌ازآن‌گریم‌بهجراوکه‌درخون‌غرقه‌به　دیده‌کو لایق نباشد دولت دیدار را

یارگفت آن‌مه برآیم‌باتوخوش سال‌دگر　شدچنان امسال‌کاندرخاک‌جویم یار را

بهر خود نام سگ‌آن‌در نخواهم عاریت　چون‌پسندم‌برشعار دولتش‌این عار را

سر ببالین جدائی دید جامی را طبیب

گفت جز مردن‌علاجی نیست این بیمار را

رحمی‌بده خدایا آن سنگدل جوان را　یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان وعقلم پیراست لیک عشقش　آورده زیرفرمان هم پیروهم‌جوان را

گر زردشدگیاهی درخشک‌سال هجران　پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن‌بخت‌کوکه‌بینم　سروی نشسته بر لب‌این‌چشمهٔ‌روان را

زاهدبکنج محراب آورده روی طاعت　عاشق‌گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساربان جانان　کز آب چشم باشد ره‌بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

منم ز جان شده بنده مه یگانهٔ خود را — که ساخت جلوه که ناز بندهخانهٔ خود را
قدم بخانه‌ام آن سرو تا نهاد بهر دم — هزار بوسه زنم خاك آستانهٔ خود را
نداد دست جز اینم که ریختم زدو دیده — بپای او گوهر اشگك دانه دانهٔ خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی — نمیدهد خس وخاشاك آشیانهٔ خود را
گرفت غصهٔ دردم درازی شب هجران — کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خودرا
بهانه سازم وسویش روم ولی چو بپرسد — چه کار آمدهٔ کم کنم بهانهٔ خودرا

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای مه خرگه نشین ازرخ برافکن پرده‌را — شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده‌را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری — جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را
شربت هجران چشیدم فکر جان کردن چه سود — چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باك اورا که طفل خردسال — رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یك نفس — تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کو رسد — دولت کعبه بجز رنج بیابان برده‌را

نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم رغم زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما — بریدن از تو نتوانیم قطعا
جفا ها خواهمت فرمود گفتن — خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانهٔ چشم — بمردم گفته‌ام این نکته صد جا
بگوشت میبرد سر زلف مشکین — دگر زاندازه بیرون مینهد پا
سر بی مغز زاهد را توان کرد — برابر باکدو حاشا و کلا
بزم با آه و دل زان لب خیالی — بلی بی دود نتوان پخت حلوا

بقتل جامی ای مه رنجه کشتی
کرم کردی جزاك الله خیرا

از خارخار عشق تو درسینه داوم خارها — هردم شکفته بررخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم   اشك آمده تا دامنم از هر مژه چو تارها

ره جانب بستان فکن کز شوق تو گل در چمن   صد چاك کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر   عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی   آنجا که کار نقل و می بیکاریست اینکارها

هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها   دیوانه ام باشد مرا باخود بسی بازارها

تو داده کام هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا   خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است   القلب علی بابك لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازك   از بهر خدا چست مکن بند قبا را

چون بر گذرم از سر کوی تو که آنجا   یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی   پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست   اذ حبك قد او قدفی قلبی نا را

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
درحضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا   یکره ای سرو سهی قامت خود را بنما

بنه کرته نیلی سوی بستان بخرام   تا گل از شوق کند خرقهٔ پیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن گل فرش رهت   زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم   نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرو را جالب جویست و ترا گوشهٔ چشم   الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

زآب صافی نگر آن روی چو گل تا دانی   کز چه رو اینهمه جویان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیك چون همرهی سرو کند شاخ گیا

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را   گوش کردن کی توانم قول نیك اندیش را

ناصحا سودای بد خوئی چنین میداردم   ور نه هرگز کس چنین رسوا نخواهد خویش را

رسم دلجوئی ندارد یارب آن سلطان حسن   یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد بکین بیدلان   از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را

دل نگار تست کار او میفکن با طبیب   زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش   با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش ازتوتتوان نیش زد
زانکه آه سوزناکش میگدازد نیش را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را
کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاك خورد بود نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را
حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت زیب وفر آری زپر خود بود طاوس را
جسم خاکی از ریاضتهای مشکل کن قوی[1] برفروز از نو چراغی این کهن فانوس را
رنج بیحاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب نیست دستی برمریض عشق جالینوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان برسر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی برنمیآید ز دست
پای درراه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو نازرا پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یك نظاره دو آن روکه اهل دل گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی ومن پیش روی تو سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن ترا زعشق من آوازه شد بلند محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
ازشرح سوز دردمن ای جان گداختی پیش که گویم این الم جان گداز را
جولان مده سمند ومبر عقل و دین زما بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما تا کشد گنج بقا رخت بویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی زشفق گلگونش دود آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما
ما وپیمان می ای زاهد پیمانه شکن دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالی که بیك حرف زبان بکشادیم قاف تاقاف جهان پرشد ازافسانهٔ ما
شیوهٔ زهد برندان چه فروشیم که نیست نرخ یك جرعهٔ می سبحهٔ صددانهٔ ما
سایهٔ رحمتی ای شمع چگل کافتا دست بال پر سوخته درپای تو پروانهٔ ما

جای این نافه گشائی ز کی آموختهٔ
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هردم افروزی چو گل رخسار آتشناك را شعله درخرمن زنی مشتی خس و خاشاك را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراك را

---

۱ – چند تابد برفرازچرخ بکشا روی خویش

جان پاکست آن نه تن درزیر پیراهن ترا — صد هزاران آفرین جان آفرین پاك را
جامهٔ جان چاك شد تاری ز پیراهن ببخش — کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاك را
دامن خرگه برافکن ای مه خرگه نشین — ور نه خواهد سوخت آهم خرگه افلاك را
کمترین صیدتوام پیش سگان خود فکن — گر نیم لایق که آلائی بمن فتراك را
خاك شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاك را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاك آنجا — خواهم ازشوق کنم جامهٔ جان چاك آنجا
مزن آتش بمن ای آه در آن کوی مباد — دود خیزد ز سر این خس و خاشاك آنجا
مبریدم ز سر راهش اگر میرم زار — بگذارید خدا را که شوم خاك آنجا
شدم آوارهٔ شهری بگرفتاری دل — که ز خونریز غریبان نبود باك آنجا
پای جائی که نهد کاش گذارد اول — که بمژگان ز خس و خار کنم پاك آنجا
دور از آن مه گذرانم ز فلك ناوك آه — تا چسان میگذراند دل غمناك آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صید گهش
که نبندند چنین صید بفتراك آنجا

خوش است ناز توای سرو گلعذار مرا — نیاز پرور عشقم بناز دار مرا
مگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین — دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید — درون جان ز تو صدگونه خارخار مرا
ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما — که کشت نرگس مست تو در خمار مرا
بگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند — به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می نهد بر پای — وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا
بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را — آتشی دیگر فروز این سوزناك آهنگ را
بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل — دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشك — ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
وه که راز م فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق — چهرهٔ زرد و سرشك ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان — اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان و دل رحمی نما — تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولتخواهی از سلطان عشق
خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما　　می ده که زحد میگذرد مشغلهٔ ما
در راه طلب بادیه و کعبه چه باشد　　صد بادیه و کعبه و یك مرحلهٔ ما
در راه درآیند همه هرزه دوایان　　گر بانگ درائی رسد از قافلهٔ ما
پشمینه سیاه ازسبب زلف تو کردیم　　در خرقه بزلف تو رسد سلسلهٔ ما
زداز دل ماشعله براوج فلك آتش　　شد نور دهٔ شمع فلك مسئلهٔ ما
ماراگله ازخوی تو اینستکه هرچند　　کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برونست
تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

بسکه میآیم بکویت شرم میآید مرا　　چون کنم جان دگر خاطر نیاساید مرا
ازسر کویت من بی صبر ودل هرجا روم　　گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صدخوبرو در جلوهٔ ناز ندلیك　　از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو　　دیگری را خوب روگفتن نمیشاید مرا
بیخودی من زعشقت گرچه ازحد در گذشت　　هرکه بیند روی تو معذورفرماید مرا
گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان　　نیست غم گرجان ودل ازغم بفرساید مرا

گفتهٔ جامی کم است از خاکپای ما بسی
زین تفاخر شاید از سر بر فلك ساید مرا

گذشت ازحدخروش وگریه ابر نوبهاران را　　کجا دانست یارب داغ ودرد دلفگاران را
مبار ای ابرروزگشت آنچابك سوار آخر　　که دیده بررهست ازدیرباز امیدداران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی　　که بر داده بباد نیستی چون من هزاران را
زجام نیم خورد او کجا یك جرعه تا بینی　　چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزگاران را
چنین کز بادهٔ عشرت بخواب مستیی شبها　　چه دانی محنت بی خوابی شب زنده داران را
سزد کز بیکسی چون من عنان دوستی پیچد　　بتی کو بستهٔ فتراك بیند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بره کو کشته شد جامی
اگر ضایع شودموری چه نقصان شهسوارانرا

عشق باید کزدو عالم فرد سازد مردرا　　درد این معنی نباشد مردم بیدرد را
مژدهٔ غم میدهد یار و نداند اینقدر　　کاین نوید عشق باشد جان غم پروردرا
هرکجا گرددزرویش حسن واهنگامه گرم　　گرد گشتن کی رسد خورشیدعالم گردرا
لاله نیمی سرخ و نیمی زردروید ازگلم　　چون برم باخاك اشك سرخ وروی زرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی   جز چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاك راه او بحمدالله که باد   از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را
برد جامی را بکویش میل اشك اما چه قدر
در چنان بستان چنین خاشاك و آب آورد را

ای غمت تخم شادمانیها   وصل تو اصل کامرانیها
کرده‌ام گم بکوی عشق دلی   بروی از داغ تو نشانیها
میبرم کوههای غم بر دل   از درت میبرم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو   کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرطست   ساده بودن ز نکته دانیها
بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر   لیس فی الکائنات ثانیها
عیش جامی در و مدام خوش است
طیب الله عیش بانیها

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا   که نیست هیچ اثر گریه‌های زار مرا
برهگذار چو خاکم فتاده هان ای بخت   بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا   خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاك شوم قالبم بباد دهید   بود که جانب کویش برد غبار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت   ز تیر سخت تر آمد دل فکار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد   بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا   ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع   من و میخانه که اینحال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست   که لب لعل تو و باده کدامست اینجا
بستهٔ حلقهٔ زلف تو نه تنها دل ماست   هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا
می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم   تیغ بگذار که یك غمزه تمامست اینجا
جامی از بوی تو شد مست نه می دیده نه جام
بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا   لعلیل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد توانند   صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست   همچو موی تو فتنهٔ ز قفا

یاری کس نخواهم اندرعشق　　حسبی الله وحده و کفی
گرچو یوسف شوی ز ما غایب　　همچو یعقوب ما و یا اسفا
بجفا داغ دیگران مپسند　　چند میسوزیم بداغ جفا
جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفی

ساقی بیا که دور فلك شد بکام ما　　خورشید را فروغ ده ازعکس جام ما
گلگون می درآر بمیدان کنون که هست　　رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترك رابیکدو قدح مست کن چنان　　کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را　　سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند　　از فرّ این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه گهی بادهٔ صبوح　　بنگر وظیفهٔ سحر و زاد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست
خامش مباد طوطی شکر کلام را

عمری ز غمت بودم باخاطر خوش جانا　　ودعت و اودعت فی قلبی اشجانا
دام سر زلفت را کر خال بود دانه　　صید تو شود دایم صد مرغ دل دانا
گفتم که بهجر ازدل شوق توشود زائل　　فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا　　قد اشرقت الدنیا من کاس حمیرانا
از مدرسه بر گشتی بر میکده بگذشتی　　شد در گرو باده دراعهٔ مولانا
صدکشتهٔ هجر احیا یابد بدمی هر جا　　کز گلشن وصل تو بوئی رسد احیانا
آن سرو سهی قد را شد خاك قدم جامی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا

صبر از دل ودل از من ومن از وطن جدا　　سهلست اگر نباشم ازآن سیمتن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاك　　گر یك زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد　　نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هرصبحدم ز شوق تو پیش گل وسمن　　مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو　　مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
زان حالها که پیش من آمد جدا ز تو　　اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
دانی که چیست جامی ازاین آستان دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر بدانی قیمت یك تار موی خویش را کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی باروئی از گل تازه‌تر دوشم بخواب تازه کردی دردل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم این همه دل کز بتان میربائی فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول یکدو کاسه درد خواهم شست شوی خویش را
ایکه گوئی خوی از آن بت میتوانی باز کرد رو که من به میشناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاك کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را
دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر مژدهٔ پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها اغلبی گرچه باشد خواب اغلب مردم مرطوب را

دی بخاك پاش با صد ذوق میسودم مژه
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

چو اشك خویشتن غلطم میان خاك و خون شبها ز رشك آنکه بینم جام می را لب بر آن لبها
شدی مشهور شهر آنسان که همچو سورهٔ یوسف همیخوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها
بخواب ار بردرت یابند جا جانهای مشتاقان به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
ز نو هر شب ز بس یارب رود بر آسمان افتد ملائك را غلط در سبحه از غوغای یاربها
تنم را ز آتش دل هردم افزاید تب دیگر خدارا ای اجل رحمی که جانم سوخت زین تبها
شدم بدبخت ز اشك خود نشد آری مرا هرگز سعادتمندئی روزی از این سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بنی عاشق ندارد مذهبی جز ترك مذهبها

آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را
گو کله برشکن از ناز که بر مسند حسن منصب شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاك که جای صدف سینهٔ صاحب نظرانست او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی نظر لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت از من بد روز و دگر باز نگشت وه که خاصیت عمر گذرانست او را

خاك شد ديدهٔ غمديدهٔ مجنون و هنوز چشم جان جانب ليلى نگرانست او را

پندتلخ پدران دردل جامى نگرفت
زانكه‌دل دركف‌شيرين پسرانست‌او را

اى مهر تو از صبح ازل همنفس ما كوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافلهٔ كعبه عشقيم كه رفته است سر تا سر آفاق صداى جرس ما
آن بلبل مستيم كه دور ازگل‌رويت اين گلشن نيلوفرى آمد قفس ما
ازدود دل ما حذر اى شعلهٔ شوقت آتش زده در خرمن خاشاك وخس‌ما
خواهيم بيك جرعه مى ازخويش‌خلاصى ازپير مغان نيست جز اين ملتمس‌ما
درياى خم آلوده لب ازمى چوبيفتيم رانند ملائك به پر خود مگس‌ما

جامى بدرت‌جان‌بكف‌دست رسيداست
يعنى كه همين تحفه بود دست رس‌ما

رخنه كردى‌دل‌بقصد جان من ديوانه را دزد آرى بهركالا مى شكافد خانه‌را
تخم مهر خال او دردل ميفگن‌اى‌رقيب بيش‌ازاين‌ضايع‌مكن‌درسنگ‌خارادانه‌را
خيزكو مشاطه كاندرزلف‌مشكينت نماند بسكه دلها شد گره‌راه‌گذشتن شانه را
ميكنم سينه بناخن كرده رو دركوى‌تو ميگشايم روزنى سوى تواين ويرانه‌را
عاقبت‌خواهم‌زتو بيگانه گشتن چون كنم زآشنايش تو قدر افزون بودبيگانه‌را
عشق‌يكرنگى تقاضاميكنداين روشن‌است ورنه شمع آتش‌چرازدهمچوخودپروانه‌را

جامى‌ازخودرفت زان بت قصه كم‌گواى‌رفيق
مستمع درخواب شد كوتاه كن افسانه را

برفت عقل ودل ودين وماندجان تنها چوآن غريب كه ماند زكاروان تنها
چوخوان درد نهادى خيال را بفرست كه منعمان ننشانند ميهمان تنها
حديث موى ميانان چو در ميان آيد تو درخيال من آيى از آن ميان تنها
زلف‌وخال وخطت‌چون رهم‌بحيلهٔ عقل گرفته از همه سو دزد و پاسبان تنها
بسان خامه دو بودى زبان من اى‌كاش كه‌شرح‌شوق تو نتوان بيك زبان تنها
چو نى چگونه ننالم‌كه‌شد ز ناوك تو هزار روزنه‌ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برين بى خيال او جامى
كه لذتى ندهد گشت بوستان تنها

ميفزائى خطمشكن عارض چون سيم را ميكشى بر صفحهٔ اميد حرف بيم را
روى‌تودر احسن‌التقويم‌اگرديدى‌حكيم كي نهادي زآفتاب ومه رقم‌تقويم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کن حلقهٔ خدمت سر افرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاك پای خود کنی هردم خطاب با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جها نرا باك نیست آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس گو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

خال وخط جان فزاست اینها یا آفت جان ماست اینها
صبر وخرد از دلم چه جوئی در دور توخود کراست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت ای شوخ چه فتنه هاست اینها
نرخ تودو کون چون نهد عقل یك موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم کز همچو توئی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد یا رب ز دل که خاست اینها
گوئی که رواست قتل جامی
وانکه نکشی رواست اینها ؟

باسیران نظری نیست ترا بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیارم دگرم پیش نظر گر نظر بادگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من که زمن دوست تری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر چند گوئی جگری نیست ترا
در دلت نالهٔ مارا چه اثر از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاك درت دور مکن گر ز من درد سری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار
غیر از این خود هنری نیست ترا

زد برفتار خوش قدت ره ما رفع الله قدره ابدا
تو همائی و نیست ظل همای جز دو زلف تو دام ظلها
گر کند غنچه باتو دعوی لطف بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ام جدا دردی تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدائی و خلقی بدعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد بتو دارند روی اهل صفا

هر که دُرهای نظم جامی دید
گفت لله دَرُّ ناظمها

گاه در دل سازو که در دیده جا | هر دو جای تست یا بدرالدجی
طوبی آمد قد تو وقت خرام | گر خرامی سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راهت سرمه برد | چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بندهٔ خویشم شمار | نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل برکشم پیکان تو | لیکن از دل بر نمیآید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف | تا رخت بینیم بعد از عمر ها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را | که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکوئی بود از آن بدخو چه دانستم | که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره می بینیم افتاده رحمی کن | یکی زینسو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگش میبوسم ای ناصح مزن طعنه | که من روزی بکوی آشنائی دیده‌ام اورا
بجای هرسر مو بر تن من باد صد نشتر | اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را
نیفتادی میان خاك وخون مردم اگر بودی | براهش روی افتادن سرشك بی‌ره ورو را

چنین آشفته ورسوا بکوی او مرو جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

به کعبه گر ننمائی جمال خود یارا | ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را
بدور حسن تو از مهرهٔ وفا پرداخت | مشعبد فلك این حقهای مینا را
ز شوق طوق سگان در تو گردانند | مسبحان فلك سبحهٔ ثریا را
بترك عشرت امروز چو نکنم که کسی | ضمان نمیشود از من حیات فردا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلك | بپرس شرح مداوای من مسیحا را
کناره کن ز جهان تا رسی بمأمن عشق | بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان است
زداغ زرق بشو خرقهٔ مصلا را

با تو یکدم بخت بد همدم نمی‌سازد مرا | در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا
دیگران واشاد دارا یدل بوصل خود که من | عاشق غمخواره‌ام جز غم نمیسازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار | آزمودم بار ها آنهم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل افکار من مسکین طبیب ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت دیگر آب و خاك این عالم نمیسازد مرا
هر نفس جامی مدم بر من فسون عافیت
با بلا خو کرده‌ام این دم نمیسازد مرا

شد خاك قدم طوبی آن سرو سهی قد را ما اعظمه شأناً ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی در قید تعلق کش ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم باخود میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی هر لحظه از این غصه خواهم بکشم خود را
مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد یك تیغ زن از غمزه خون ریز چو من صد را
دردت ز ازل آید تا روز ابد پاید چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطش جامی آئین سخن نو کرد
ذوقی دگر است آری اشعار مجدد را

گر چه هر روز ز صد ره کم نمی بینم ترا خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چو سنگ سخت چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل در دسر ببر کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان میدیدمت زین پیش غم چون به بخت ما رسید آنهم نمی بینم ترا
طینت پاك تو گوئی ز آب و خاك دیگرست جنس آب و خاك این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویش همانا غافلی ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یك سر مو غم نمی بینم ترا

بام بر آو جلوه ده ماه تمام خویش را مطلع آفتاب کن گوشهٔ بام خویشرا
بغلامی درت صرف جوانیم همه بهر خدا تفقدی پیر غلام خویشرا
با همه میرسد نعمت قسمت بنده هم بده خاص بدیگران مکن رحمت عام خویشرا
برد متاع هستیش زود بکشور عدم هر که بدست عشق تو داد زمام خویشرا
در ورقی که کرده‌ام نام سگانت را رقم زیر ترك نوشته‌ام از همه نام خویشرا
بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان صید کسی دگر مخوان آهوی دام خویشرا
بر تو سلام میکنم گر چه فرود یافتم با شرف جواب تو قدر سلام خویشرا

پخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویشرا
جامی تشنه لب که شد خاك ز شوق لعل تو
باده خور و بر او فشان جرعهٔ جام خویشرا

ای دوا بر و گره افکنده چه حالست ترا گوئی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو تنها نه خط و خال افتاد عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان را بدمی آب تفقد میکن ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا
بی تو گشتم چه خیالی و بخاطر نگذشت هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز پیر و بال امید مشکن بال و پرم راکه وبالست ترا
جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق
که برون رفتن از این ورطه محالست ترا

زلف تو برمه پریشان کرد مشك ناب را شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
ازدر مسجد درآ با آن دو ابروی و ببین پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را
پسته را تا زان دهان ولب رسانیدی بکام دل بتنگ آمد ازین معنی اولوا الالباب را
باد شبها خاك پایت زیر سر خوابم حرام گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را
نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را
در نمیآید دلم را راحتی از هیچ باب بر وی از پیکان دری بگشای فتح باب را
نیست دلکش تر سرودی جامی از شعر خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشك لاله رنگ خویش را تاز خون دیگران شوئی خدنگ خویشرا
می چنین گلرنگ و گلبو یست یا گل پیش تو شست در آب خجالت آب و رنگ خویشرا
میکدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم میفروزم کلبهٔ تاریك و تنگ خویشرا
سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کردهٔ در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویشرا
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش بهر تاری بینوا مپسند چنگ خویشرا
زود رفت و دیر آمد صبر ایدل یاد کن آن حریف دیر صلح زود جنگ خویسرا
عشق رسوائیست جامی یا بخوبان دل مده
یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویشرا

خلیلی لاحت لنا دور سلمی نشانهای سلمی شد از دور پیدا
ازین ربع و اطلال هر جا گیائی که بینیم گویا زبانیست گویا

جز افسوس سلمی و افسانهٔ او | نخوانند بر ما نگویند با ما
خدا راروای بادو ازمن بنه رخ | بخاك رهش مرةً بعد اخری
بعرضش رسان کی‌درین دیر کرده | لب لعلت احیای رسم مسیحا

حیات ابد میکند بنده جامی
ز لعل تو دریوزه والامراعلی

تا بر ورق گل زدی از مشك رقمها | در وصف تو بشکست سرجمله قلمها
هرگز دل من بیتو جدا از المی نیست | ای قاعدهٔ لطف تو تسکین المها
در لشکرعشق تو اسیران همه گردند | وزآتش دلهاست درآن گرد علمها
نوع دگر آمد ز کرم هر ستم تو | با خسته دلان میکنی انواع کرمها
زین پیش غم جمله بتان بردل من‌بود | آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت گونه زخون دگران یافت | بر عاشق خود تاکی ازین‌گونه ستمها

صاحب نظران روی نهادند بجامی
زانروز که در راه تو شد خاك قدمها

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را | ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشادرا
خورده‌ام‌پیش ازنمازصبح می بهرخدا | ای امام امروزبامطرب‌گذار اورادرا
چنگ‌استادیست درس‌عشقرا کومطربی | تا زمانی برسر درس‌آرداین استادرا
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خمست | نیست‌زادی چون توکل‌جامی بی‌زاد را
از دم نی گرم کی‌گرددل سخت‌فقیه | گرچه‌سازدفی‌المثل‌نرم‌آن‌فسون‌فولادرا

جامیا خشت‌ازسرغم‌گیروگل ازلای‌می
گرعمارت‌خواهی‌این دیرخراب‌آبادرا

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را | وز سینه برون بر غم دیرینهٔ مارا
چون ناوك دلدوز تو راحت نرساند | هرمرهم‌راحت که رسد سینهٔ ما را
مائیم ودلی صاف چوآئینه چه داری | محروم ز عکس رخت آئینهٔ ما را
توشاهی وما عور وگدائیم چه نسبت | با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را
مارا اگر ازکینه به پهلو ندهی جای | این بس که بدل جای دهی‌کینهٔ ما را
گرجلوه کنان بگذری آدینه بمسجد | بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چه کنی گنج هنرعرض چوآن شوخ
قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

بی منت‌کس راست‌نشد آن قدو بالا | جز کار من المنة لله تعالی

بالای سرم شب نه سپهرست وستاره　با دود دلم رفته ببالاست شررها
ازگریه‌شد اسرار دلم‌فاش‌چومن‌کیست　رسوا شده دیدهٔ و خون ازمژه پالا
ازنرگس خون ریزتو‌یکغمزه‌بسنده‌است　زنهار بخون ریزی ما دست میالا
گفتم بلبت‌کز تو بود اهل طلب را　امکان نعم خنده زنان گفت که لالا
داریم فراق از غم مستقبل و ماضی　خوش میگذرانیم بدیدار تو حالا

جامی ز کساد سخن خویش‌چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت‌کالا

عشق جانان نهاد خوان بلا　ای جگرخوارکان صلاست صلا
گر نگوید جواب بوسه بلی　زان بلا شیوه قانعیم بلا
خط برآئینهٔ رخش زنگی‌است　که دل ودیده را ازوست جلا
با خیالش من از میان رفتم　صار منی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد　ارشدونی معاشر العقلا
چارهٔ‌کار من که داند ساخت　جز خدا عز شانهٔ و علا

فضل جامی بس اینقدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای تورا رخ فتنه و بالا بلا　دیده از تو فتنه بیند یابلا
زلف از سر تا بپاآویختی　هستی القصه ز سر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند　یکسر مو مانده از ما تا بلا
تو بلائی وز تو رستن عافیت　عافیت خواهند مردم لا بلا
رو بهرره آورم پیش آیدم　از خیال قامتت صد جابلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو
دودعا جامی مجست الا بلا (۱)

ب

روحی فداك ای صنم ابطحی لقب　آشوب ترك و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست‌درجهان‌که زحسنت‌عجب‌نماند　ای در کمال حسن عجب ترزهرعجب
هرکس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو　زین بزمگاه تشنه جگررفت وخشك‌لب
تازلف‌توشب است ورخت‌آفتاب‌چاشت　واللیل‌والضحی‌است‌مراورد روزوشب

---

۱ — در نسخ چاپی وخطی سه غزل متوالی فوق در آغاز حرف باء وپایان حرف هاء جای دارد .

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته وا — صد خار خاردرجگر افتاده زان رطب
رفتن بسر طریق ادب نیست دررهت — ما عاشقیم ومست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم وسر خاك مقدمت — کاین موجب شرف بودآن مایهٔ طرب

مطلوب جامی ازطلبم گفتهٔ که چیست
مطلوب اوهمین که دهد جان‌درین‌طلب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب — مهی تو نیز بگوش توهم رسد یارب
زهجر روی‌توروزم شبست‌واین‌شب را — پدید نیست بغیر از سرشك من‌کوکب
رخت‌بچارده سال اینجمال وخوبی‌یافت — کجا رسد بتو ماه فلك بچارده شب
سرم چه لایق فتراك بستنست این بس — که در رهت شودآزردهٔ سم‌مرکب
کجاست تاب درشتی چنان‌لطیفی وا — بجان خویش‌که‌آهسته برزبان‌سوی‌لب
به نبض خستن من ای طبیب دست‌میاز — که‌آن‌تنی که‌تودیدی‌گداخت‌زآتش‌تب

بریز برسر جامی سفال دردی درد
که‌نیست‌درخوراوجام صاف‌عیش‌وطرب

چند ای معلم هر روز تا شب — باشد غزالم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا — ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت — کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هرجا خرامد بهر دعایش — خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم — ای‌خواجه‌دوراست‌ازلطف‌مشرب
دی ترك عشقش مذهب گرفتم — چون دیدم آن رخ‌گشتم‌زمذهب

جامی از آن‌لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب — شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو تو به — من تاب من‌الحبیب ماطاب
عمریست که بر در توام من — یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غائبم برد — من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خوابناك مستی — صاحب نظران ندیده درخواب
زاهد بخیال آن دو ابروی — سر برده فرو بکنج محراب

دروصف رخت زنظم جامی
از بسکه تراست میچکد آب

میزند مشت بر و یم که مبین سوی حبیب   هیچکس نیست چو من مشتکی از دست رقیب

گر نهد دست بنبض من محرور زند   شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد بر هم زد   نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره دو آ تا خواند   خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت   پر شود دامن وجیب سمن وغنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین صنمان عشق نباخت   نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن مه بغریبان ننهد گوش مکن

بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

ای ترا قد خوب وابرو خوب و زلف و چهره خوب   بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

بالب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات   مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو هر کس را هوای دولت همخانگیست   خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

با دهانت درمیان دارد دلم سری نهان   لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کی در گناه عشق غرق   تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای غیر لیلی میکنم   توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع

رغم زاهد را تو هم دستی بزن پائی بکوب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب   حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب

هر شفا در حقهٔ غیب است و آن در دست تست   حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب

جوشش دریای فضلت نیك و بد را شاملست   گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب

عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج   ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب

با تو دست آویز من تنهائی و غربت بس است   باغریبان لطف و رحمت نیست از خویت غریب

عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود   لا بقائی بعده یحلو ولا عیشی یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش

استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

بدا برق بطحاء و الدمع ساکب   زهی عشق مستولی وشوق غالب

خوش آن برق رخشان که از کوی جانان   درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب

نکاوی که روبند حوران جنت   غبار دیارش بمشکین ذوائب

دلم سوخت از شوق او گرچه دایم   خیال رخش هست باجان مصاحب

ایا حادی العیش بالله شمر   بقطع الفیافی و طی السباسب

ازآن منزل خوش وزان ربع دلکش | کزو نیست یکدم دل خسته غائب
مکن حسبته لله از مینوانی | ازین بیش صرف زمام نجائب
سلام من الله مولی العوارف | سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب | رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمعست در بزم وصلش | فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درجست در درج لعلش | رموز نوادر نکات غرائب

باقبال درد و غمش رست جامی
زمیل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب | حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام | چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
زموج حادثه کزاوج آسمان بگذشت | بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن زصفوت صوفی وزهد زاهد چند | صفای مشرب رندان درد خوار طلب
فلك برشتهٔ امید از زند گرهی | گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست | دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب

زجام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب | ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری زآن دراز من پرس و بس | محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیك خوبست آن دورخ | دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج | ترك این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی زدی | گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایمت گفتی ز دور | کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب | حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
درخیال خط مشکین تو با عارض بهم | دمبدم چشم تو با مامی زند نقشی برآب
خاك آندر زیر سرشبها غنودن دولتیست | عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
می کند هردم دل بیهوشم آن لبها هوس | مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آه های آتشین باشد نشان | دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب

منکه در میخانه یادردی کشان همخانه ام　　خانه ام خواهدشد آخر در سر می چو حباب

گفتهٔ جامی نمیگردد چون زر خالص رواج

جز باکسر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجازد خیمهٔ چون ماه شهر آفتاب　　بیدلان ازوشتهٔ جان ساختند آنرا طناب

بسکه درهر منزلی آیدزچشمم سیل اشك　　خیمه ها دردیدهٔ مردم نماید چون حباب

تانشانم گرد راهش هر طرف تابدعنان　　پیش پیش خیل او باشم زابردیدهٔ آب

اوو هدجولان سمندومن درآنم کزچه رو　　دست او گیردعنان یاپای او بوسد رکاب

پیش ازین گو آفتاب آن عارض نازك مسوز　　ورنه آهی بر کشم ازدل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی کز نازکی　　تاب می نارد که بروی سایه اندازد نقاب

جامی ازغم مرد چون تأخیر قتلش کرد یار

آه کز بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

هر صبح کافتاب رخت سرزند ز جیب　　گر من چون صبح چاك زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن　　گر طلیسان زهد به صهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره فکند　　آنجا که حکم عشق چه جای شباب وشیب

بر مارقم به عشق زد آن دم که ساز کرد　　اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اشك من از عقیق یمن میدهد نشان　　مذ خیمت سعاد　علی ایمن العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را　　زین بیش خشك لب منشین برسراب ریب

جامی دورن خرقه خود یافت دوست را

زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

بمه من که رساند که من دلشده هرشب　　زغم هجر رسانم به فلك نالهٔ یارب

نتوان بوسه زدآن لب کنم اما هوس آن　　که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گرچه نشاید که به فتراك به بندی　　چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چومرا مذهب وملت همه شد درسر کارت　　چه زنم لاف زملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن برسلطان که تواند　　که درآنحضرت عالی چوتو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی　　بتو این نازکرشمه زچه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بخطا های پیاپی　　نرود سوز تو ازجان بدعاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی بود　　که طبیب ارتو نباشی نبردجان کس ازین تب

بشراب ارنفروشم سر و دستار چه جامی

نکنم درصف رندان پس ازین دعوت مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات　　واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبداء ازل　　حسنت نمود جلوه در آئینهٔ صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر　　گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هرجا که تافت پرتو انوار عزتت　　عزی ندید عزی وقدری ندید لات
دوبحر کبریای توآنکس که شد فنا　　چون خضر برده راه بسر چشمهٔ حیات
هرکس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست　　از کل کائنات کند قطع التفات

جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات .

صبا ز چشم من آن خاك باد ریغ نداشت　　چو دید اهل نظر توتیا دریغ نداشت
بناز برهمه خوبان که پنج نکتهٔ حسن　　از آن شمائل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تودل عقل وصبر ودین همه داد　　چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت
شدم نشانهٔ عشق بتان و غمزهٔ تو　　ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای بوی خوشت باد جان که پیراهنت　　ز باد و باد ز گل گل زما دریغ نداشت
مگیر سایه زمن ای که سر بسر لطفی　　که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت

زدست جامی اگرچند خدمتی ناید
بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

این زمینی است که سرمنزل جانان بودست　　مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینی است که هر شیب و فرازی که دروست　　جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینی است که هر جا خس وخاری بینی　　پیش ازین رستهٔ بجایش گل وریحان بودست
دامن ناز کشان رفته بهرجانب ازو　　آنکه صد دست تمناش بدامان بودست
میدهد خاك رهش خاصیت آن آبم　　که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
باید افشاند زهر نوك مژه خون جگر　　هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست

جان جامی بحقیقت زهمین بادوهواست
گر بصورت گلش از خاك خراسان بودست

باده تا چاشنی از آن لب چون نوش گرفت　　آتش از رشك بجان من مدهوش گرفت
همت آنکه فلك غاشیه اش داشت بدوش　　عاقبت غاشیهٔ عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بنا گوش توچون سیم زدست　　زربی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو بیخود بودم　　امشبم باز همان بیخودی دوش گرفت
خواهم از رشك قبا جامهٔ جان چاك زدن　　که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

عشقت از دردسر هوش وخرد بودبتنك | دل من ترك خرد كردو كم هوش گرفت
جامی ازظلم توای ماه سپاهی خواهد
دامن شاه عطا بخش خطاپوش گرفت

آن نه خطست كه گرد رخ زيباش گرفت | دل ما سوخت بسی دوددل ماش گرفت
طوطيانند فرو برده بشكر منقار | ياخط سبز لب لعل شكر پاش گرفت
نقش پا بوس و يم نيست همين بس كه چوشد | دروهش ، وده تنم نقش كف پاش گرفت
نه دلست اين ببرم بلكه دلم ازغم عشق | شد زجا قطرهٔ از خون دلم جاش گرفت
گفت دامان وصالت بنهم دركف ورفت | اشك من گوشهٔ دامان بتقاضاش گرفت
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده | رغم آنراكه غم نسيهٔ فرداش گرفت

دل درآن زلف سيه شد بگسل جامی ازو
برحذرباش ز ديوانه كه سوداش گرفت

مذهب عشق خود پسندی نيست | جز فقيری و دردمندی نيست
عشق جادواست ليك شيوهٔ او | چشم بخشی است چشم بندی نيست
بپسند آنچه ميرسد كاينجا | ناپسندی چو ناپسندی نيست
بگذر از چند وچون كه جانانرا | سرچونی و بر گك چندی نيست
هيچ ياری به از لوندان نی | هيچ كاری به از لوندی نيست

يافت جامی كمال شعر چه باك
گرسپاهانی و خجندی نيست(۱)

نامه كزجانان رسد منشور اقبال منست | مهر او برنامه نقش لوح آمال منست
ذره سان عالم هوادار يست آن خورشيد را | يك بيك ذرات عالم شاهد حال منست
هرزمان فال غمی گيرم زدل درحيرتم | كاين دلی غلطان بخون يا قرعهٔ فال منست
باد فرياد من افتاده با آنگل رساند | گفت كاين گلبانگ مرغ بی پر و بال منست
فكر مرهم بهرچاك سينه ام چندای طبيب | اينجراحت يادگار شوخ قتال منست
گفتمش مالبده ام سربارها بر پای تو | گفت بكسر كودر سره كونه پامال منست

شعر من جامی بيان عشق و خون خوردن بود
اين نه ديوان غزل ديوان اعمال منست

زدل زبانهٔ آتش كه در دهان منست | بشرح داغ دل آتشين زبان منست
بسان اره بنه تيغ خويش بر فرقم | بجرم آنكه بصد رخته زاستخوان منست
تو درميان نه و جان درميان مراباتو | ببين چه فرق ميان تو و ميان منست

---

(۱) اشاره به كمال الدين اسمعيل اصفهانی وكمال الدين مسعود خجنديست

بدیده غیر ترا واه کی توانم داد — خیال توچوشب وروز دیده بان منست
ز بار دل چوکمانم بجز رقیب مباد — نشان تیر دعائی که از کمان منست
چو سبز خط ترا جان خویشتن خوانم — چرا رسیده چنین برلب ازتوجان منست
دلبر نام تو تا بر زبان توانم راند — خوشم که گوش رقیبان کرازفغان منست

خمیده قامت جامی چوطوق دیدو بگفت
چه عارکزتو نه برگردن سگان منست

هلال عید جستن کار عامست — هلال عید خاصان دور جامست
بیا ساقی که امشب توبهٔ ما — ز می چو روزهٔ فردا حرامست
برافروز آتشی دیگر ز باده — که دیگ ما ز روزه نیم خامست
ز روزه رخنه شد ایام عیشم — خوشا رندی که عیش اومدامست
زبس بیهوشی و مستی ندانم — که از من تا بمستی یکدوگامست

بمیخانه چو خاك افتاده جامی
ببوی جرعهٔ جام کرامست

بگذر ازتوبه و تقوی که همه پندارست — درپی مطرب ومی باش که کار اینکارست
صف زده دردکشان پیش درمیکده‌اند — زاهد صومعه را وقت پس دیوارست
رشتهٔ سبحه که ازگوهراخلاص تهی است — مهره‌اش گرچه هزارست کم ازنارست
محتسبرا که نهد پا زحد شرح برون — مردم آزارچه گوئی که خداآزارست
جز بتجرید منه پاکه دراین راه دراز — سوزنی در قدم همت عیسی خاوست
هرچه بر فرق‌تو بارست اگر مردرهی — بنه ازسرکه نه مردی بسرو دستادست

دلق وسجادهٔ جامی نه بی زرق وریاست
هر چه دارد همه بهر گرو خمارست

ای صفات تونهان در تتق وحدت ذات — جلوه گرذات تواز پرده اسماو صفات
ما گرفتار جهات از تو نشان‌چون‌یابیم — ای سرا پردهٔ اجلال تو بیرون‌زجهات
از ندای تو در افتاد صدائی بحرم — خاست صد نعرهٔ لبیك زاهل عرفات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید — ورنه هردم‌وزد ازگلشن وصلت نفحات
مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا — آن‌یکی ملح‌اجاج آمدواین‌عذب‌فرات
بوفای تو در آمیخت چنان آب وگلم — که دمد بعد وفات‌گل من بوی‌وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید

هذه روضة من حل به العشق فمات

ای واضح والضحی جبینت　　واللیل نقاب عنبرینت

طه رقمی ز آستانت　　یس علمی بر آستینت

جنت اثری ز فیض مهرت　　دوزخ شرری ز تفت کینت

اسرار وجود را کماهی　　دیده نظر خدای بینت

پیش تو سپهر چون زمین پست　　عالم همه روی برزمینت

تو صاحب کان کنت کنزاً　　اعیان رسل قراضه چینت

چون برتو خدای آفرین گفت

جامی چه سزای آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت　　تولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که واضحش رخ تست　　سورة اللیل برکنار نوشت

بخط سبز وصف خط رخت　　سبزه بر طرف لاله‌زار نوشت

لب او پر شکر ز مشك وگلاب　　مرهم سینهٔ فکار نوشت

بر بیاض رخم محرر اشك　　قصهٔ درد انتظار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر　　نکتهٔ چند یادگار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را

کاینهمه نظم آبدار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست　　خوشا کسیکه درین گفتگوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم　　به فرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سروقدان فرش سبزه را درباغ　　بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت　　علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمی دانی　　ز ناله پرس که تاوقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید و گفت درجگری　　که زخم عشق کندجاچه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی

سفال میکده جام وگدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت　　که یارکار جگرخستگان غمزده ساخت

اگر چه قاعدهٔ چرخ کار سازی نیست　　برغم اختر من برخلاف قاعده ساخت

من و امید شهادت به تیغ آن شاهد　　که قوت جان شهیدخودازمشاهده ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فائده چیست طبیب شربت تلخ از برای فائده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر حریم صومعه را تاك و وقف میكده ساخت
بجنگجوئی چشمت خوشم که می باید حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط و رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چگویم کز فراقت چونم ای دوست جگر پردرد و دل پرخونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست رساندی باز برگردونم ای دوست
میان رهروان بودم فسانه زره بردی بیك افسونم ای دوست
چنان از لعل میگون تو مستم که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کمم در حشمت و جاه از سگانت ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مگو جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دائره بیرونم ای دوست

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت باز آ که یکی زان همه ننشست بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاك ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بسازند جائی نپرد جز بدر و بام سرایت
سایم بته کفش تو رخ بهر تسلی چون دسترسم نیست که بوسم کف پایت
هرچند بهر روی قفا می خورم از تو هرجا که روی روی نتابم ز قفایت
هرکس بدعا دفع بلا می کند از خود یارب چه بلائی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

روی خودرا مگو شریك مه است در نکوئی که لا شریك له است
تا رسیده بچارده سالت رویت افزون ز ماه چارده است
ملك هستی تمام طی کردم تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو بر رخم خون بسته ته بته است
کی پذیرد ز شمع مشعل نور هرکرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه می دار حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
بادهٔ کهنه پیر خانقه است

غزالی چون تو در صحرای چین نیست چه جای چین که در روی زمین نیست
نبینم لاله رخساری درین باغ که داغ عشقت او را بر جبین نیست
بنفشه راست چون زلف کج تست چنین رسته ز طرف یاسمین نیست
نرفت از جان تمنای لب تو مگس بی آرزوی انگبین نیست
چه سود ای زاهدا از دلق ملمع چو از عشقت علم بر آستین نیست
دهانت را وجودی خرده بینان تصور کرده اند اما یقین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دمبدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه ام کاین چمن را آب ورنگ از چشم نمناک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبان کاین جراحت بر دلم یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست
گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لائق بفتراک منست

شب یاد رخت در دل ویرانشده ره داشت ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت
سیل مژه بر بود مرا همچو خس از جای خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت
دی جلوه کنان میشدی اندر صف خوبان با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکستی و جهانی از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
افتاده مرا با تو همان قصه که مردم گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت
جامی که به شمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت آئین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاکپای در ره او صد خدا شناس فارغ گذشت و واه خدا را نگه نداشت
سهم حوادثش مرساد ار چه غمزه اش از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
هرجا که شد مقیم دوت حرمتی نیافت چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت | آئینهٔ خدای نما را نگاه داشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست | رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی | که بر و راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست | گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نبندم من غمدیده بخواب | چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من آن روز براند اخت فلك | که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه کز خون جگر پروردش آهوی چین | دردلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی | چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقلست ورد من شب وروز | نیامیزد زهی اوراد و اوقات
جهان مرآت حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوك راه عشق از خود رهائیست | نه قطع منزل و طی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن | که ترك عادتست اصل سعادت

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات | رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد | ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف این سر کو | لا یرید الوقوف فی العرفات
تا تو شوئی ز می لب چو شکر | آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف | خضر حام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من | خاصیت بین که داد آبحیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع سیآت بالحسنات

خطت گرد لب آن مشکین نباتست | که رسته برلب آب حیاتست
بهر کس دارد آن چشم التفاتی | بحال ما چرا بی التفاتست

براه کعبهٔ وصلت دو چشمم — یکی چون دجله ودیگر فراتست
زکات لب بده ای نامسلمان — که یك رکن از مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی دارد از مشك — رخت‌کز وی نه امکان نجاتست
لبت آمد نگین لعل کز خط — سیه کرده بی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
که یکسر شعر جامی طیبات است

چشمت‌زغمزه‌تیغ‌وز مژگان‌خدنگ‌ساخت — با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت
برمن زجورت اینهمه سختی‌که میرسد — می‌بایدم تنی چو دل تو زسنگ ساخت
پی چون بشهر وصل بردبارگی صبر — کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
عیبم مکن به‌تنگی دل چون غمت فزود — استاد فطرت ازازل این‌خانه تنگ‌ساخت
مجموعه‌ایست هرورق گل ز وصل تو — مرغ چمن چرا بهمین بوی ورنگ‌ساخت
سنگ جفای عشق تو دریکدگر شکست — هرچند عقل شیشهٔ ناموس وننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح زهد را
خواهد ببزم دردکشان تارچنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه‌که سبزه نو خیزست — شکوفه در قدم دوستان دوم ریزست
مده بباد گرانمایه عمر بی باده — کنون‌که باده فرح‌بخش‌و بادگلبیزست(۱)
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس‌ست — ببانگ‌چنگ‌مخور می که‌محتسب تیزست(۱)
بکف پیالهٔ لعلیست لاله را یعنی — پیاله گیرکه از می نه وقت پرهیزست
گدای عشق تو گیرد بصدر مصطبه جا — چه‌جای مسند جمشید و تخت پرویزست
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی‌چنگ — بدست زهره جبینان عجب دلاویزست
مخور شراب غرور از صفای مسندعیش — که سیل‌خیز حوادث کدورت انگیزست
مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه — که رنج ومحنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف‌گفته جامی همه خراسان را
فروگرفت سخن در عراق وتبریزست

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگست — زکعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف و زهر سو ملامتی چه کنم — که شیشه نازك وهرجاکه میروم‌سنگست
مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح — که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست
بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید — دلی‌که غنچه‌وش از هجرگلرخی تنگست

۱- مصراع خواجه تضمین شده است

ز صلح وجنگ کسانم غم تو فارغ ساخت　　نه با کسنم سر صلح و نه با کسم جنگست
بقدر آینه حسن تو می‌نماید روی　　دریغ کاینهٔ ما نهفته در زنگست
مبین دو رنگی رخسار واشك جامی را
که در طریق محبت همیشه یکرنگست

دلم پیرانه سر با خرد سالیست　　که باغ حسن را نازك نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست　　بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کردست　　همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از شرار سینهٔ ماست　　برویش هرکجا افتاده خالیست
زکیوان بر ترست ایوان وصلش　　خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه　　برو حرف غم فرخنده فالیست
نه شعراست اینکه جامی می‌سراید
گرفتاران دل‌را خسب حالیست

لبت قوت جان ازشکر خنده ساخت　　بیك خنده صد کشته‌را زنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود　　وزان زلف بادش پراکنده ساخت
چه روی خلاصی بود بنده را　　که عشق تو صد شاه‌را بنده ساخت
ز یك تار مویت که تا پا رسید　　پیی ناتوان عمر پاینده ساخت
براز نده نبود قبای بقا　　جز آن زنده دل راکه باز نده ساخت
نبودم بیك بوسه شرمنده ات　　بخوابم لبت دوش شرمنده ساخت
لبت دید جامی که بخشید جان
بلی مست‌را باده بخشنده ساخت

بر فلك دوش ازخروش من دل اختر بسوخت　　شعلهٔ آهم چو پروانه ملك راپر بسوخت
روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت　　خانه‌را از آتش و آهش چو بام ودر بسوخت
زاهد از سوز غمت لب خشك وصوفی دیده تر　　آه ازین آتش که چون زد شعله خشك و تر بسوخت
واعظ افسرده سوز عاشقان‌را منکر است　　خواهمش روزی ز برق آه بامنبر بسوخت
هرکه را دل سوختی تنها نه او را سوختی　　بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل　　شدمرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

باخیال آن دوابرو هر گهم خواب آمدست　　خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام | زان فسانه خلق را وحم و ترا خواب آمدست
ره بتوحید مسبب کی بردعقل از رشت | چون ز زلف بستهٔ زنجیرا سباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی | کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
بسکه رفتست از دل گرمم ببالا تف خون | از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
خانهٔ ما را مخواه امشب چراغ عاریت | کز در ودیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشردست جامی دلق تر دامان خویش
جای آب از دامن او بادهٔ ناب آمدست

مؤثر در وجود الا یکی نیست | درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند | دریغا زیر گردون زیرکی نیست
جمال اوست تابان ورنه بردن | دل ازمردان دل هر کودکی نیست
زخم جو فیض ساغر هم که بی فیض | بمیخانه بزرگ وکوچکی نیست
عطای عشق بسیار است دردا | کزان بسیار ما را اندکی نیست
بارباب عمامه معنی فقر | مجو کاین تاج بر هر تارکی نیست

بکوی نیستی جامی فرو رو
که سالك وا ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت | با رفیقان حدیث من میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب | نکتهٔ چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید | وصف آن روی باسمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن | گاه از آن بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه | گر چه با دیگران سخن میگفت
نمك ریش دلفکاران بود | هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت

بهر مرغان صبح جامی نیز
حال شبهای خویشتن میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت | گوئی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم | من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف | در لطافت نمیرسد به تنت
میوه های بهشت اگر چه خوشست | از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم | نکتهٔ از لب شکر شکنت
هرگز ازگوش من نخواهد رفت | ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی به تلخ کامی جان
هیچ کامی ندیده از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است
مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل در آن آتشی افروخته از بهر داغ بلبل است
کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب لاله ها بر رویشان زان می فتاده گل گل است
طرهٔ شمشاد کش بسته گره دست صبا آمده بر سر زخوبان چمن چون کاکل است
تا کند بلبل ببزم گل مکرر قول خویش از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجدند وحال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل است

باز این خمار درسرم از چشم مست کیست وین ناوکی که خست دلم را ز شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا آن مرغ آشیان وفا پابیست کیست
راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست
دردل خیال دوست وطن ساخت بنگرید کاین خانهٔ خراب مقام نشست کیست
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت کاین سر چو خاک گشته در ین راه پست کیست
آتشکده است سینه چگویم که دل درو از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست است جامی از می عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسرست طغرایش آن خطست که بردور ساغرست
با من ز سعد و نحس مزن دم که خطجام حرز امانم از خطر چرخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر پیری که رشحهٔ قدحش رشك کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی در دست آن حریف که مرگش برادر است
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش بیرون ز مهد نه پدر و چار مادر است
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره نبرد آنرا که نشأهٔ می لعل تو در سرست
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی زهد مرا اساس چو سد سکندرست
در ظل آن گریز که عنقای همتش بر بازوی جناح فلك سایه گسترست

جامی مشو فریفته کاین چرخ گوژپشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت ز بسکه خاست بلا عذرخواست رضوانت
سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان که بوسهٔ برباید ز لعل خندانت

چو دست طوق توسازم زضعف نشناسند — که هست بازوی من پاره گریبانت

شد آفریده لبت زان زلال آبحیات — که بر لب آمده است از چه زنخدانت

زشاخ وصل توچون برخورم که گرد مژه — ز نیزه‌های بلا خار بست بستانت

مکش زاشك نیازم بعشوه دامن ناز — که دست شعله آهمنست دامانت

حدیث عشق وغم ودرد جامی اینهمه چیست

اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

جان تن فرسوده را باغم هجران گذاشت — طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت(۱)

تیرتو آمد فرو سینه بسی تنك بود — دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه روی راکشید جذبهٔ خاك درت — راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چرا غم بکشت گرمی دل همچنان — آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترك دل آشوب من گرخرد وصبر پاك — برد بغارت چه باك شکر که ایمان گذاشت

طرف کله برشکست رخش جفا تندراند — هر قدمی صدچومن واله وحیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر

راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز بر شکل دگر می بینمت — زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چوغنچه پردگی — چون گل اکنون پرده‌در می بینمت

جز کمر چیزی نبینم در میان — زان میان کاندر کمر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمری ومن — همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهی گررسد سویت چه باك — سینهٔ پاکان سپر می بینمت

جامی ازجام که خوردی می که باز

از دو عالم بی خبر می بینمت

چنین رخی که توداری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر — ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه — ببخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم — که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود — درین معامله لعل ترا تعلل چیست

زروی زلف تودانست عقل خرده شناس — که سرّ دور چه و معنی تسلسل چیست

۱ - باین صورت معروف — طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت

شنیده‌ام که بخونریز جامی آمدهٔ

بیا و تیغ بکش موجب تأمل چیست

برسر کوئی که روزی سرو ناز من گذشت — درزمین بوسی همه عمر درازمن گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم — دی چومست ناز از پیش نمازمن گذشت

سوخت شمع ازآتش اندازه سرتاپای دوش — چون بمسجد قصهٔ سوزوگدازمن گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی — نازآن بدخوی بامن از نیاز من گذشت

شاه غزنین جان همیداد ازغم و میگفت نیست — عمر من جزآنچه دروصل ایازمن گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی برد راه

هرکجا افسانهٔ عشق مجازمن گذشت

یار نازك دل که بیموجب زمن آزار داشت — عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت وآزار ازو — با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کاراو آن بود کارو عاشقان را دل بدست — چون مرا افتاد با او کاردست از کار داشت

دیدهٔ بخت من از نا دیدن او تیره ماند — روشن آنچشمی که بیداری از آن رخسار داشت

آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست — آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

میگذشت آن سرو و میمردم زغیرت کزچه رو — با وجود چشم من برخاك ره رفتار داشت

بود جامی باسگانش یار لیك آن سنگدل

که گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست — صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم بهر هر قدمش تحفهٔ دگر — لیکن مقصریم که جان دربدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان — ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان — آری زصد خلیل همین بت شکن یکیست

خوش مجمعی است انجمن دلبران ولی — ماهی کزوست رونق این انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ — یاقوت وسنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن دهن ازگفت وگو ببند

کاینجا نوای بلبل وصوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست — چگویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دلی بی عشق کاری — مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عشق — شب هجرش چنین دشوار کردست

نمی جنبد رقیب از این سرکو — ره عشاق را دیوار کردست

در آغوش خودت در خواب دیدم　　فلك بخت مرا بیدار کردست
عیادت میکنی بیمار خود را　　مرا این آرزو بیمار کردست
گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترك شوخ اینهمه نازوعتاب چیست　　با دل شکستگان ستم بیحساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته وان سمند　　ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود　　چون من بعمرخویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا به میکده　　ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم زعشق تو　　این سینهٔ پرآتش و چشم پرآب چیست
بیتو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند　　درحیرتم که در دلم این اضطراب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست　　جلوه سرو وسمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم　　بوئی ازآن پیرهنم آرزوست
توبه زمی کردم و آمد بهار　　ساقی توبه شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور　　دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد　　بی تو اگر زیستنم آرزوست
پرسش اگر نیست بگو نا سزا　　کز دهنت یك سخنم آرزوست
بیش مگو جامی از آن لب سخن
کاین سخنان زان دهنم آرزوست

توئی که درد غمت یار ناگزیر منست　　جفا وهرچه رسد ازتو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی　　بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست
زخون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش　　چو نیست از تو نهان آنچه درضمیر منست
کشم به پیش تو جان لیك چو تو شاهی را　　چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
چو عود بسکه خورم گوشمال غم همه شب　　سرود بزم فلك ناله و نفیر منست
بخار وخس که درآن کوی شب نهم پهلو　　چنان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باك چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست　　وز نم نیم شبی راه نه گرد ونه گلست

تختهٔ خاك زبس گل که دمیدست زگل　　لوح صورتگری خامه زنان چگلست
ابرگو سایه میندازکه گرد لب جوی　　سایهٔ نارون و بید بهم متصلست
بسته در شاخ گلی خرم وخندام دل خویش　　هرکه چون غنچه درین فصل زارباب دلست
بر لب کشت چرا سرخ بر آمد لاله　　گر نه دردور گل از ساغرخالی خجلست
محتسب گر نزند بر خم می سنگ ستم　　هر جفائی که کند در حق مستان بحلست

بوستان دلکش ومی بیغش و یاران سرخوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست

مرا کار از غم عشق تو زارست　　دلم رفتست وجان نزدیك کارست
اگر از سینه پرسی دردناکست　　وگر از دیده گویم اشکبارست
توکشتی از قرار خویش لیکن　　مرا آن بی قراری برقرارست
بعذر عشق وامق را خطی بس　　که عذرا راز خوبی بر عذارست
مبر گرد از رخ زرد من ای اشك　　کزآن چابك سوارم یادگارست
درون صد خار خار ازمحنت هجر　　کرا پروای گلگشت بهارست

بدُرد دُردغم خوش باش جامی
که صاف عیش ماوا ناگوارست

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست　　تاگویمت که حاصل این کارخانه چیست
مرغان آشیان خرابات عشق را　　مرغوب تر ز باده و نقل آب ودانه چیست
گر پنبه بر کشی چوصراحی زگوش هوش　　دانی که سر نالهٔ چنگ وچغانه چیست
گر پیر مانه دوش نهان جرعهٔ زده است　　در نرگسش خمار شراب شبانه چیست
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر　　نقدی زوقت خویش بیار این فسانه چیست
اول همه تو بودی و آخر همه توئی　　این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

چو یار دورچه سود ار بهار نزدیك است　　جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکست
دیارم آن سرکویست ویار آن سرکو　　خوشا کسی که بیار و دیار نزدیکست
خدای را زسرم سایه دور دارای هجر　　که روزم از تو بشبهای تار نزدیکست
نماند صبر ولی موعد وصال رسید　　شکست کشتیم اما کنار نزدیکست
بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم　　باین خیال تسلی که یار نزدیکست
بکار شاهد ومی شغل جو دلا و مترس　　ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری
بگوش شاه دُر شاهوار نزدیکست

دوش بر یاد تو چشم دمبدم خون میگریست · سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست
گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود · غالباً از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر · یا که بر درد دل من چشم گردون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار · روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود · بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش
سیل اشك از خانه میبردش برون چون میگریست

عاشق تو شهید تیر بلاست · سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست · در رهت جان پاك خاك بهاست
هست از نیست گفتگوی محال · آن زمان نیست لیك نیست بماست
بمیانت که سر غیب آمد · نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست · ذره بی آفتاب نا پیداست
عاشق تو بکس نگیرد انس · در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاك ندانست · خونخواری آن کافر بی باك ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید · چون دوختن این جگر چاك ندانست
آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش · افسوس که قدر نظر پاك ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش · منزل بجز این سینهٔ غمناك ندانست
افتاده سرم در ره خونخواره سواری · کز سرکشیش لایق فتراك ندانست
چون سایه بخاك افکند آن سرو نه بر من · کر قدر مرا پست تر از خاك ندانست

جامی که خونریزی آن شوخ دعائی
جز سلمك الله و ابقاك ندانست

بجانب سفر آن ترك تندخو رفتست · خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست
بگردش ارچه رسیدن نمیتوان باری · کشم بدیده غبار رهی که او رفتست
بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پس · که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداد کس خبر از عمر رفتهٔ خویشم · اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره　　بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب درجگرم باشد اینچنین که مرا　　هم آب دیده زهجرش هم آب رو رفتست
بروز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که ازغم هجران بخود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جزگوشهٔ ویرانه نیست　　خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوائی ترا دانهٔ در دست قوت　　حوصلهٔ مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع　　روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقهٔ پشمین ببر می طلبی سیم و زر　　کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه　　جزلب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرصهٔ رندان مکن موقع این شیخ شهر　　صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست
چند بدیوانگی طعنهٔ جامی زدن
از غم توای پری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز رخت نور تجلیست　　او را بجمال تو کجا زهرهٔ دعوی است
منما بکس آن روی و در آئینه نظر کن　　زآنرو که تماشای رخت هم بتو اولی است
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو　　جاوید وطن ساخته درسایهٔ طوبی است
هرجا نفسی میگذرد زان لب شیرین　　آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
گفتی پس عمریت تسلی دهم از وصل　　عمریست که ما را بهمین وعده تسلی است
هرگل که برآید ز گل تربت مجنون　　بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به زان حیل و زرق که درخرقهٔ تقوی است

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست　　جز دل من کاین زمان هم ازغمت آزاد نیست
کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود　　چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید برزبان　　چون کنم جانا که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلك اندوه شیرین بردل خسرو منه　　کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گرم می بینم بمهر خود دل آن مه ولی　　مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
گر رسد صد زخم ازو برجان دلا افغان مکن　　زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
برسر راهش فتادم دی کـه داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز دربزم خوشت نعرهٔ نوشا نوشست　　عقل حیران و خرد واله و جان مدهوشست

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند　　هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوشست
برسر بستر اندوه دهم جان آخر　　چون مرا شاهدمقصود نه‌درآغوشست
میگذشتی و بخود زمزمهٔ می کردی　　عمرها شدکه مرا لذت‌آن‌درگوشست
اشك‌گرم از تف خون دلم آمد درچشم　　بسکه‌ازآتش‌سوزان دل‌من‌درجوشست
نرسد تشنه‌لبان را ز تو جز نیش جفا　　گرچه جام لب لعل تو لبالب نوشست

قصهٔ عشق تو جامی زکسان چون پوشد
چهره گویاست اگر چند زبان خاموشست

پیش‌ازآن‌روزیکه‌گردون‌خاك‌آدم‌میسرشت　　عشق درآب وگلم تخم تمنای توکشت
پای تا سر جمله لطفی گوئی استاد ازل　　طینت‌پاکت‌نه زآب‌وگل‌زجان‌ودل‌سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی　　طاعت‌اندیشان‌زمسجدبت‌پرستان ازکنشت
هیچ باور نامدت هرچند چشم‌خونفشان　　بردر ودیوارکویت شرح شوق ما نوشت
گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ　　بهرگورکشتگانت خاك من سازند خشت
خیز وخونم‌ریز وفرش لعل‌گسترزیرپای　　چون بساط عمرم‌آخرچرخ‌درخواهدنوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد
هرکجا دیدار تست‌آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق‌که خود تشنه درو نایابست　　ریگش ازخون دل‌تشنه‌لبان سیرابست
خواب مرگست‌درآن خفته وبیدار دلی　　شده درسایهٔ هرخارٌ بتش‌درخوابست
سر بنه یا سرخودگیر که این وادی را　　قوت زاغان همه ازمغز اولوالابست
خارها خم شد وبر شاخ مغیلان هر سو　　جذب جانرا زتن خسته دلان قلابست
جمع‌خواهی دلت اسباب جهان تفرقه‌کن　　تخم جمعیت دل تفرقـهٔ اسبابست
صوت ابواب فتوحست صدای‌دف‌وچنگ　　کو مغنی‌که دلم طالب فتح‌البابست
در فروبند ز بیگانه کـه از دور سماع　　دوربه هرکه نه از دائرهٔ اصحابست

منع‌جامی مکن از چاشنی مشرب‌عشق
که مگس‌وار فرورفته درین جلابست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست　　هرجا سریست خاك ره بادپای تست
خوش جلوه ده سمندکه دفع گزند را　　هرسو هزار سوخته دل دردعای‌تست
مشتاق وصل را که زهجران بجان‌رسید　　سرمایهٔ حیـات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که بـا درد انتظار　　شددورهت غبار وهنوزش‌هوای‌تست
یك خنده‌کردی و دل ما شد ازآن تو　　باری دگر بخندکه جان‌هم برای‌تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل — آب و گلم سرشته بمهر وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان است — که بحر فقر و محیط فنا خراسان است

نخست گوهر از آن پادشاه بسطامیست — که قطب زنده‌دلان و خداشناسان است

بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی — ستاده خرقه بکف بهر بی‌لباسان است

بگو سپاس مهین عارفی که در مهنه است — که عشق در پی آزار ناسپاسان است

بگوش جان بشنو نکته‌های پیر هرات — که مشکلات طریق از بیانش آسان است

چو کاس خویش شکستی بیا که جامی جام — نهاده باده بدست شکسته کاسان است

گدائی درشان پیشه کردهٔ جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاهان است

سینهٔ تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست — خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست

بر رخ زردم ببین خطهای خونین از سرشك — کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست

هر شبی چندان ز درد هجر بگدازم که روز — در گمان افتند مردم کاین منم یا دیگریست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من — هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست

دوستداران سوخت جانم تا بکی دارم نهان — دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست

نیستم سودای جنت کز سگان کوی تو — شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشك آن پراز خون ساغریست

نهفته سیم بزیر قبا که این بدن است — گرفته برگ سمن را ببر که پیرهنست

اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت — رود بتاب تعالی الله اینچه لطف تنست

کله شکسته کمر بسته برگذشت از من — گذشت عمری و آن شکل پیش چشم منست

چو در نظارهٔ آن روی میتوان مردن — مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز — که شرم دار نه آخر ازین لب و دهنست

ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر — در آب گشته عیان عکس لاله و سمنست

اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست — وز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشترست

یك دانه نقل از کف رندان درد نوش — در دست ما ز سبحهٔ صددانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق — این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب بسه می — پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
دیوانهٔ چه خوش سخنی گفت کز غمش — دیوانه شوکه‌عشق زدیوانه‌خوشترست
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو — کز آشنا به پیش‌تو بیگانه‌خوشترست

جای غمت بهٔسینهٔ صدچاك خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

تا زآتش تب شمع رخت تاب‌گرفتست — بس شعله کزآن دردل‌احباب‌گرفتست
بیمار تو شد دل ز لبت چاشینی بخش — کش آرزوی شربت عناب گرفتست
در دیده دگر خواب خیالست که بینم — زینسان‌که خیال تو ره‌خواب‌گرفتست
هرسجده‌که درعمر خودآردهمه‌ هوست — عابدکه‌جز ابروی‌تو محراب‌گرفتست
کو شمع بکنجی بنشین‌کز رخت امشب — کاشانهٔ مـا را هـمه مهتاب گرفتست
هرجا ز لطافت سخنی رفته دهانت — بس نکته‌که بر غنچه سیراب‌گرفتست

جامی که همه جام می ناب‌گرفتی
تا دیده لبت ترك می ناب‌گرفتست

قربان شدن به‌تیغ جفای‌تو عید ماست — جان میدهم زبهر چنین‌عید عمرهاست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید — پروای عید و ذوق‌تماشای اوکجاست
صد جان فدای قد توکز جویبار حسن — هرگز یکی نهال بدین‌نازکی نخاست
در دیده‌خاکپای توگر زانکه‌هست‌حیف — برما مگیر کاین‌گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فروریخت اشك‌من — لعلش بخنده گفت‌که بازاین‌چه‌ماجراست
تا برفروختست رخ آن شمع دلفروز — درهرکه بنگری‌بهمین‌داغ‌مبتلاست (۱)

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
کز غم چولاله بردلم‌این‌داغهاچراست

غمت روز مرا رسم شب آموخت — دلم را تاب وجانم را تب آموخت
مکن درگریه هر دم عیب چشمم — که این‌گوهرفشانی‌زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق — خوشاآن راهرو کاین مذهب‌آموخت
ستادن نیست اشکم را چه گویم — که این سیر ازکدامین‌کوکب‌آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش — بماه و زهره آه و یارب آموخت
فرو شوی ای معلم لوح بیداد — که یار این‌حرف‌پیش‌ازمکتب‌آموخت

۱- مصراع ظهیر فاریابی با تغییر لغت درد بداغ تضمین شده است

نجوید جز شراب لعل جامی
از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

در صورت تو سرجمالی که مجمل است | در خط و خال و عارض و زلفت مفصلست
هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود | این گفتگوی تا بقیامت مسلسلست
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است | مرآت آفتاب چه محتاج صیقلست
کحل بصر ز خاك درت بیدلی کشد | کش چشم و دل به کحل بصیرت مکحلست
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم | وز شاه راه عشق تو این گام اولست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم | کافسانهٔ تطاول هجران مطولست

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدولست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست | یا درونی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلك | آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم | روز و شب چشم طمع دوخته برخوردهٔ تست
از نسیم و گل و مل دین و دلم رفت بباد | آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار | که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست
دل ز مژگان تو ریش است و تن از غمزه فگار | هر کرا مینگرم تیر جفا خوردهٔ تست

گر رسد ناوك آهی ز دل سوختهٔ
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاك انداخت | قرص خورشید شد و سایه برین خاك انداخت
برقی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست | شعله در خرمن مشتی خس و خاشاك انداخت
خوش بران رخش که عشقت فلك سرکش را | طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراك انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند | ای خوش آن پاك که سر در ره این پاك انداخت
ذوق مستان صبوحی زدهٔ بزم تو دید | صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاك انداخت
طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو | رنگ تشویر در آئینهٔ ادراك انداخت

جامی اهلیت اندیشهٔ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناك انداخت

ساقی بیار باده ده اکنون که فرصتست | مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ | ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس | کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنت است

پیکان آبدار که آید ز دست دوست — بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زاندم که سر فکند بر آن آستان مرا — بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
هر سفله پی بگنج قناعت کجا برد — این نقد در خزانهٔ ارباب همت است
زابنای دهر وقت کسی خوش نمی شود — خوشوقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی بجستوجو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولت است

برد دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست — گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
آنکه مارا در جدائی سوخت سر تا پا چو شمع — گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
گر چه دریا شد کنار از اشك واین هر جا رسید — گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم — کاین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست
دمبدم پیش رقیبان کیست گوئی در دلت — ترك اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند — آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه نیست — کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز پندارد که من اینرا نخواهم گفت کیست

روز میدانست ترك شهسوار من کجاست — چشم هر کس بر رخ یارست یار من کجاست
عاشقان هر یك بروی یار خود خندان و شاد — من چنین غمگین چرا یم غمگسار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان — نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
جند گردم بیقرار و صبر هر سو اینجنین — آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
داد گردم را غمش بر باد آن بدخو نکفت — آنکه عمری بود خاك رهگذار من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی — بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن درره چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست — شبم ز روی تو چون روز عید فیروزست
به تیغ غمزه اگر چاك میکنی جگرم — چه غم چو ناوك مژگان تو جگر دوزست
شد از جمال تو فیروز روز من وان روز — که خواستم شب و روز از خدای امروزست
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است — چنین که شعلهٔ از آه من سب افروزست
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند — چه جای طعن جوانان دانش اندوزست

تومرد عافیتی جامی از بتان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت‌سوزاست

چرخ راجام نگون دان کز می عشرت تهیست باده ازجام نگون جستن نشان ابلهیست
مرد جاهل چاه گیتی را لقب دولت نهد همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست
ازبقا گردون قبائی برقد یك تن ندوخت خلعتی بس فاخر آمد عمر وعیش کوتهیست
نیست شاخ میوه دار ایمن زسنگ ناکسان خوش تهیدستی که او آزرده چون سرو سهیست
راه بس باریك وشب تاریك ودزدان درکمین بی دلیلی عزم ره کردن دلیك ابلهیست
خوش برآ با قطع وصل ای باغبان همچون نهال گرترا زین باغ پر آسیب امید بهیست

هرکه چون جامی دراین ره شد زیاد من تهی
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

دلبر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست هرگزت رحمی چرا برعاشق دلتنگ نیست
ازخروش دلخراش ما طلب کن سرعشق زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
از نوای بلبلان برگل چه حاصل چون بباغ جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سری سرگشتهٔ با خاك وخون آغشتهٔ در بیابان غمت یك سنگ ویك فرسنگ نیست
چون بنام ما زتو یك نامه نامد عمرها گرترا از نام ماوز نامهٔ ما ننگ نیست

بی لبش یك دم تهی مپسند جامی جام را
از سرشك لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

آن سفر کرده کش از ما دل گرفت جان فدایش هرکجا منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند جان بریده ازتن پی محمل گرفت
تا دلش ناید بدرد از حال ما خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشك یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون ز گریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر بار سفر بست و رفت که ازکوی مهر و وفا رخت بست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مده غمزه تعلیم چشمان شوخ مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید ، خضر بر لب آب حیوان نشست
میفشان سرشك ای مژه دمبدم که شد خانهٔ من ازین سیل پست
مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی ازآن جام شد می پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسانست که کوههای بلا ریگ آن بیابانست
حدیث چتر مرصع بمیر قافله گوی . که سایه بان زره ماندگان مغیلانست
فراز و شیب ره از رهروان گرم مپرس که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
ز ناز چون نکشیدی بکعبه دامن وصل چه چاکها که ازین حسرتش بدامانست
ببیند یده گرت نیست قوت مجنون که برق منزل لیلی قوی درخشانست
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای از برای افغانست

گر بود در خاك پیش رویم از کوی تو خشت به که باشد روز نی بر جای آن خشت از بهشت
گیسو اندر پاکشان روزی برون آتا شود چو نبهشت ای حور وش خاك درت عنبر سرشت
رشتهٔ عمرست ایوان وصالت را کمند وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت
بت پرستان را ز دل سر برزند نور یقین گر زشمع رویت افروزند قندیل کنشت
چشمم از نم کور شد تا در تو تخم مهر رست خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش دردل طی کنم طومار عشق چون نوشتم نامه را تا چار رو باید نوشت
نامه شوق است از جامی بجانان این غزل
نام خود اینك بخون دیده در پایان نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین است صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست سرو یست خرامنده چو بر روی زمین است
آشوب جهانست اگر اسب سوارست آسایش جانست اگر بزم نشین است
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم کافروخته رخسار و عرق کرده جبین است
بر تافت زمن رو گره افکند در ابرو اینك سر و شمشیر اگر برسر کین است
گر قصهٔ خود عرضهٔ راهش نتوان کرد صد شکر خدا کو همه دان و همه بین است
گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن این است

گرچه خلقی ز تو دردام بلا افتادست هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا تنم از پای فتادست ببین که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هر کجا درچمن از شوق تو آهی زده‌ایم بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
زخم تو بردگران آمد ومن مرده ز رشك ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
حال چاك جگر خویش چه داند شوخی کش همین چاك بدامان قبا افتادست
گفتهٔ جامی محنت زده بی ما چو نست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست جز آئین جفا هرگز ندیدست
کند ز.ادیدهٔ آن بد خو چنانم کـه پنداری مرا هرگز ندیدست
جدا زان مه چنانم دان که تن را کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه هـا دید کز آهوی خطا هـرگز ندیدست
خراش دل چگویم کان گل اندام ز خار آزار پـا هرگز ندیدست
نباید جز کسی را دجله در چشم که آب چشم ما هرگز ندیدست
بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست
پرده از رازدلم چون غنچه برخواهد گرفت جا کها کز شوق آن گل در گریبان منست
میشوم خاك رهت ای باد گرد من ببر هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینك هنوز درلبش مانده نشان زخم دندان منست
هرشب از تسبیح خود فوج ملك مانند باز بسکه براوج فلك فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آور زخون دل شراب
کامشب آن خونخوارهٔ بدمست مهمان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست کز هستی خود بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم لیك از تو نمی‌توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غمم دل تو چونست دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم　　جان در قدمت فشانم ایدوست
جـامی سر خود نهاد بردر
یعنی سگ آستانم ایدوست

ازآن درج گوهر تکلم خوش است　　وز آن غنچـهٔ تر تبسم خوش است
چو مورم مکن پایمال جفـا　　که بر زیردستان ترحم خوش است
چه میجوئی از من نشان رقیب　　نشان رقیب از جهان گم خوش است
نخـواهم جدا از سگـان درت　　جهانرا که دنیا بمردم خوش است
منه گـو فلـك بـالش زرکشم　　سر من بخشت سر خم خوش است
بدرد وغم از عشق خوش میزنم　　چو اسباب باشد تنعم خوش است
مکن بارخش جامی‌ازناله بس
که بر گل‌ز بلبل‌ترنم‌خوش‌است

این‌چه‌رخسارو‌چه خط وچه‌لبست　　وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود رسم چرا　　نقطهٔ خـال تـو بـالای لبست
طلب حسن و عنایت ز رخت　　بنـده را غـایت حسن طلبست
نخل بالای تو شیرین نخلیست　　که ز نوشین لبت آنرا رطبست
بی تو تنها بشب مـاست سیاه　　روز ما بین که سیه تر زشبست
ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق　　مذهب عشق سراسر ادب است
سگ این در نه کنون شدجامی
عمر ها شد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست　　ز شادی جهـانم دل گـرفتست
مپرس از من شمار عقدآن‌زلف　　که عقل این عقده وامشکل گرفتست
تو دریائی وزاهدخشك‌ازآن‌ماند　　کزین دریا ره ساحل گرفتست
مبندای ساربان محمل که امروز　　سرشکم راه بر محمل گرفتست
دلم با چشم خونریز تو صیدیست　　که صیادش پی بسمل گرفتست
بکوی عشق‌ازآن کس‌حاصلی نیست　　که راه زهد بی حاصل گرفتست
زجامت جرعهٔ نا خورده جامی
چه‌خودرا‌مست‌ولا یعقل‌گرفتست

آتش‌اندرخرمن‌مازدرخت‌وین‌روشن‌است　　خال‌مشکین‌تو بررخ دانهٔ زین‌خرمن‌است
آن‌رخ‌نازك‌چوآب از دیده‌رفت‌اماهنوز　　نقش‌خالش‌چون‌سیاهی‌ماندەدرچشم‌من‌است
تو مراچشمی وتابر بام و روزن آمدی　　چشم‌من‌که‌برکنار بام وگه‌بر روزن است

گرچه می پوشد زمالطف تنت را پیرهن کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است
شب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک نشان قطرهای خون زاشك من ترا بر دامن است
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است

بی رخت گفتم نکو پر می کنم دامن ز اشك
گفت جامی کار نیکو کردن از پر کردن است

مرا که خال لبت تخم مزرع املست خیال خط تو ختم صحیفهٔ عملست
اگر نه رقعهٔ قتل من آرد ز تو رسول رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجلست
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده قبول خیر محالست اگر نه در محلست
می شبانه خمار سحر نمی ارزد خوش آن حریف که مست صبوحی از لست
بغیر نی که تهی شد زخود نمی بینم درین زمانه حریفی که خالی از خللست(۱)
حریف باده گسار و ندیم نکته گزار صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست(۱)

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغلست

باز چشمم دُرفشان از لعل گوهر بار کیست اشك من زینگونه گلگون از گل رخسار کیست
زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر بر لب بام آ شبی کاین ناله های زار کیست
چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست
من نمیگویم تو کردی چاکها در جان من هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جان بخون آغشته شد جانا بپرس کاین همه از سینهٔ ریش و دل افکار کیست
کشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی گوشهٔ چشم افکنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
ما نتابیم ز روی تو نظر گر چه گرفت از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو ناید این جامه بقد دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت راستان را بزبان کی گذرد الا راست
دیدهٔ راست سزد جای خرام چه توئی رنجه فرما قدم ای سرو که کردم جا راست

---

(۱) مصراع حافظ تضمین شده است

خواست جامی که رسد بردل او ناوك تو
لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

ابروی خوشت که ماه عیدست — انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را — صبحی بمبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه — مارا همه روزه از تو عیدست
شد عید من از رخت خجسته — زین عید خجسته تر که دیدست
گفتی ز غمت بجان رسانم — عیدی ز توام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف — بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژده عید
بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را سراسر کوی فنا بسست — ترك متاع خانه متاع سرا بسست
گوهر گزم ز فرش منقش مباش رنگ — پهلو منقش از اثر بوریا بسست
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ — زخم کبود سیلی غم برقفا بسست
گر حاجب حرم نزند نعرهٔ درآی — از اشتران قافله بانگ درا بسست
نتوان نشستن از تك و پو در طریق عشق — آنرا که باد پا ندهد دست پا بسست
عمر حریص درطلب کیمیا گذشت — ما را قبول اهل نظر کیمیا بسست

جامی بملك ومال چو هرسفله دل مبند
کنج فراغ وکنج قناعت ترا بسست

دلم چون داستان غم فرو ریخت — سرشك از دیدهٔ پرنم فروریخت
صبا آن زلف پر خم را برافشاند — دل صد بیدل از هرخم فروریخت
ملائك را چه سود ازحسن طاعت — چو فیض عشق برآدم فروریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد — که برجان ودلم محرم فروریخت
دل چاکم کزو پیکانت افتاد — چوریشی دان کزان مرهم فروریخت
ز دردم هرکه دم زد شرح آن را — سرشك لعل من دردم فروریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهداز هم فروریخت

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست — خاطرمن سوی او تاخاطراو سوی کیست
من نشسته روی برآئینهٔ زانوی خویش — تاکنون آن ماه چون آئینه همزانوی کیست
میرسد هر لحظه مشك آمیز بادصبح خیز — گرنه برمشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر این زمان نقش بسته دردلم شکل خم ابروی کیست
گر نه شب درخواب آن سرو روان را دیده ام ماند در چشمم خیال قامت دلجوی کیست
ای که فارغ گوئیم زان سنگدل بادی ببین کامشبم باخویشتن تا روز گفت و گوی کیست
شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداید هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من ار دورم بحمدالله که باری دل بی صبر و سامان من آنجاست
مرا گر نیست جا برطرف بامش خوشم کاواز افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجوئید که شوخ نامسلمان من آنجاست
به تیغ آن مه دلم را میکند چاك بهانه آنکه پیکان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری که خورشید درخشان من آنجاست
مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان از شعر سیاه سایه بانست
بستی بلباس کج کلاهان برموی کمر که این میانست
در هر آنی توئی به شأنی مااعظم شأنك این چه شانست
هر چند بهر زبان بعشقت هر لحظه هزار داستانست
زان دم که تورا شناخت جامی
مهر خمشیش بسر زبانست

ای درت کعبهٔ اربابت نجات قبلتی وجهك فی کل صلوت
بر سر کوی تو ناکرده وقوف حاجیان راچه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو به مصر کوزهٔ خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت آید از چشمهٔ میم آب حیات
میکشی هرطرف آن حلقهٔ زلف بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی ازدرد توجان داد و نگفت
فهو ممن کتم العشق فمات

یار رفت از چشم لیکن روز و شب درخاطر است گر بصورت غائب است اما بمعنی حاضر ست
عاشق اندرظاهر و باطن نفهمد غیردوست پیش اهل باطن اینمعنی که گفتم ظاهرست

درحضوردوست هرجانب نظر کردن خطاست یکزمان حاضر نشین ایدل که جانان ناظرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق پیش عاشق هرچه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش تادانست ذوق صبر و شکر بر جفاهای تو صابر بر بلاها شاکرست
آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد
زانسبب گویند جامی نیست شاعر ساحرست

گذر فتاد به سر وقت کشتگان غمت هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکنده سرو قدت برمن از کرم سایه مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیك نگاه تورستم زننگ هستی خویش خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت
نباید از تو ستم ور ستم کنی بمثل ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره شده است آشیان مرغ دلم هنوز رشك برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خارم ازجفای تو در پای دل شکست وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود ازشوق دانهٔ تو درین دامگه نشست
هرکس که هست جرعه کش جام لعل تست گر شیخ پارساست وگررند می پرست
ز اوراق فضل ودفتر دانش دلم گرفت خواهم نهاد رهن می لعل هرچه هست
وارست می پرست بیك جرعه می زخود بیچاره خود پرست که هرگز زخود نرست
ما زآستان میکده گشتیم سر بلند یا رب ز موج فتنه مباد ش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت خوشوقت آنکه بیند هرساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هردم بداغ هجران من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت
تیغم بفرق راندی وز فرقنم رهاندی جان باد دستمزدت تن باد پایمالت
دورازلب تومردم لب تشنه جان سپردم هرگز نخوردم آبی از چشمهٔ زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال وحسرت به زآنکه با توباشم وزمن بود ملالت
تیغی بگیر وهردم زخمی بزن که کردم هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو ازگفت وگو چه شد گو؟
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت　　موی سفید کردم جاروب آستانت
ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان　　مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم　　تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل توجان ومن هم دارم رمیده جانی　　بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم جبین براهت گفتی مجو زیانم　　یا رب خدا ببخشد جبری بدین زیانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو　　کاشم خلد به سینه خاری ز بوستانت
یك بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد　　خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت
خو پاك کن خدارا از رخ که شست مارا　　لوح صبوری ازدل رخسار خونچکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تا کی زدیر آمدن و زود رفتنت　　خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت
جای تو نیست سینهٔ تاریك و تنگ من　　تشریف ده که جای کنم چشم روشنت
دارم ز تو بهر سر موئی هزار درد　　دردا که نیست یك سر و مو رحم بر منت
آهسته ران که میزند آتش بجان من　　هر شعلهٔ که می‌جهد از نعل توسنت
می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن　　کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل زخون دیدهٔ او سرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست　　گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی وطرب را　　بی سعی من وتو همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست　　نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته　　خاری که شکسته زغم اندر جگر ماست
برصورت نرگس بگشا چشم که گوئی　　پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست
یا بر کف سیمین بدنی جام زرست آن　　کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست
بهر قفسی ز آتش گل شاخه شکوفه　　ازجیب برون کرده چوموسی ید بیضاست
سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه　　کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که درسایهٔ جودش　　پر گوهر و دُر گشته همه دامن صحراست
نی نی غلطم بلکه سرا پردهٔ عشرت　　شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که زد از تو رقم این شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

ترا صباحت ترك و فصاحت عربست   ملاحتی که میان عجم چنان عجبست
صحیفه ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن   که از اصول صفات کمال منتخبست
مهت پدر شد وخورشید جد تعالی الله   ترا میان بتان این چه رفعت نسبست
کجا رسد بتوکس چون ترا بهر مولی   هزار خوبی موروث ولطف مکتسبست
توآن‌زلال حیاتی که داده جان‌ازشوق   بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست
نه‌ایم با سگك تو درمقام ترك ادب   اگر چه ترك ادب پیش‌دوستان ادبست
زشوق لعل توصد خم وجام را جامی
زباده ساخت تهی وهنوز در طلبست

مرا چو قبله نگرددبعید که رویت   ز عید گه کنم آهنگ کعبهٔ کویت
توعید خلقی وقربانت آنکه مردم‌را   کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادویت
اگر چه نیست‌دراین‌عیدرسم مه دیدن   نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم   همین بس است مراحج که بگذرم سویت
ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله   که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بضبط مملکت دلبری گشادی دست   دعای خسته دلان باد حرز بازویت
برون خرام‌ومترس ازگزندکز هرسو
هزار بنده چو جامی بود دعا گویت

لاله بی روی تر داغ دل ماست   داغ تو لالهٔ باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما   رشح خونابه داغ دل ماست
طاق محراب و خم ابرویت   سیه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق   بوی آن عطر دماغ دل ماست
دل ما خاك درت گشته و غم   در بدو گرد سراغ دل ماست
واعظا لاف بلاغت چو زنی   وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

وه که باز ازکف‌من دامن مقصود برفت   یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت
تن‌که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند   جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق   تاچه کردم‌که نه برموجب موعود برفت
دل که‌ازخون‌رخم اندوده‌بردگوکه خوشم   که ببازار غم آن قلب زر اندود برفت
بود خوشنودیش آن‌کز غم او جان بدهم   لله الحمد کزین غمزده خوشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب زد بویرانهٔ ما آتش وچون دود برفت

جگری شد دل جامی که زغم کاهی بود

بس کش ازدیده سرشك جگر آلود برفت

بحمدالله که بازم دیده روشن شد بدیدارت گرفتم قوت جان ازحقهٔ لعل شکر بارت

غبارآلوده میآئی وچرخ این آرزو دارد کزآب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند عشق جولان ده که باشدهمت نیکان زچشم بد نگهدارت

کمند بعدخم درخم گرا ینسان افکنی بینم همه گردن کشان ملك را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد درو بام تو گردیدن چوروز روشنست ازشعلهٔ آهم شب تارت

اگرچون آفتابم نیست ره درروز نت این بس که روزی سایه وار از پادر افتم زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بوداز سخن جامی

ولی در گفتگو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت رافروغ ازآفتاب روی تست قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

روی نیکو از من بدروز پوشیدی ولی چشم نیکوئی هنوزم از رخ نیکوی تست

دمبدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را کزهمه عالم همین میل دل من سوی تست

از همه سیمین بران بردی بزور پنجه دست ناتوانی را چه تاب ساعد وبازوی تست

لب گزی چون گویمت آزارجان من مجوی جان من آزارجان جستن همانا خوی تست

دل بصدشاخست دربستان صنوبر راچو من گوئیا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یك لحظه پهلوی رقیب راحت ورنجی که ماراهست از پهلوی تست

نیست جامی را نوائی جز سرود عشق تو

نو گل نو رستهٔ او بلبل خوش گوی تست

روی خوب تو مهوش افتادست خال مشکین بر او خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو چون سپندی بر آتش افتادست

چهرهٔ زرد را ز سرخی اشك ورقـی بس منقش افتادست

صبر و دل عقل و دین تن و جان سوخت از تو آتش برین شش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید

بنده جامی سبوکش افتادست

سودای عشقت ازدوجهانم یگانه ساخت واندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت

شمشاد را زرلف توکوتاه بود دست دستش مباد آنکه ازاو چوب شانه ساخت

از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر کامد درون سینهٔ من آشیانه ساخت

گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زرفشان | خواهیم ما بخشتی ازاین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان | از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت

جامی شکسته بال حمامیست کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب ودانه ساخت

تا عشق توام زبون گرفتست | دل قاعدهٔ جنون گرفتست
دل را ز بنفشه نیست آن حسن | کز خط رخت کنون گرفتست
از شحنهٔ روزگار ما را | لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم | دست از می لاله گون گرفتست
زانسان که بود سکون الف را | درجان قد تو سکون گرفتست
چون لاله مرا زداغ عشقت | آتش بهمه درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر ومهش فزون گرفتست

ما امید از دوست ببریدیم ورفت | هجر را بروصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بی دلی | از همه برخود پسندیدیم و رفت
شب همه شب که به پهلو که بسر | گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را | روی خود برخاك مالیدیم و رفت
پایبوس دوست بر ناید ز دست | پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد | آن در ودیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

چشم خیال قد تو جز نخل بر نبست | نخل خیال راکس از این خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی آتش دلم | از دود آه راه نفس بر سحر نبست
بر داشت وصلت از سر ما سایهٔ که بخت | آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می | صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشك من از خنده بس نکرد | بر سائلان کریم در لطف و در نبست
جز باغمت نرفت ز تن جان بیدلان | بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تودرو خانه نگیرم در بادیه کس را نبود جای اقامت

ازآتش دل سر بفلك برده علم بین بر خاك شهید غمت اینست علامت

ذوقی وسد از نامهٔ او روز فراقم کر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

ناجسته دهد پیر مغان باده برندان با معتقدان میکند اظهار کرامت

کر وقت نمازی کذری سوی مؤذن قدقامت او پست شود زان قد وقامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آنهمه چشم ترش ازاشك ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاك قدم دوست شدم نیست کسی را این عیش که امروز مرا در قدم‌اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت هردل که نه درطرهٔ پرپیچ و خم اوست

تن کر چه بصد مرحله دوراست ز کعبه جان طوف کنان کرد حریم حرم اوست

آن ازکرمش بود که میخانه بنا کرد می خواوی ما نیز بنا برکرم اوست

جامی دم توحید زند نی همه وقتی خوشوقت حریفی که شناسای دم اوست

آوازخوشش برصفت‌وحدت خویشست
باکثرت اطوارکه درزیر وبم است

دل رخت را ز روشنی مه کفت سخن روشنی موجه کفت

هرکه دریافت نکتهٔ دهنت عقلش از سر غیب آکه کفت

پیش سرو بلند تو طوبی سخن سدره کفت و کوته کفت

کوشهٔ ابروی تو را شب عید هرکه دید الهلال والله کفت

وعده یك بوسه بود وده دشنام ابت آن یك نداد واین ده کفت

نیست مشتاق کعبهٔ صوفی شهر سخن کعبه کرنه درره کفت

دوش جامی حدیث زلف ورخت
ز اول شام تاسحرکه کفت

کیست آن‌شوخ که‌مهمان تهی‌دستانست که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست

مجلس‌ازرشك‌رخش‌داغ نه کلزارست خانه از سروقدش طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنیی در قدح باده فکند رفته بر چرخ برین زمزمهٔ مستانست

عیش را داد بده‌کام دل از می بستان که ز هرکوشه صلای بده و بستانست

نکسلم طفل‌وش‌از دایهٔ لطفش هرچند که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست

خضر وسرچشمهٔ اومی‌طلبی خیزو بجوی　　آن خطسبز ولب‌لعل که گرهست آنست

جامی از خاك خراسان چه کنی قصد حجاز ،
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست (۱)

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخمست　　هزار عاشق اگر باشدت هنوز کمست
بزلف عمر بلبها حیات اهل دلی　　بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست
دلم نیافت نشان زان‌دهان بملك‌وجود　　نهاده روی کنون در ولایت عدمست
ز صحبتم تو ماولی عظیم و ما مشتاق　　مراست غم که جدایم زتو ترا چه غمست
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل　　نصیب عاشق مسکین جراحت المست
لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد　　نه درعرب چو تو شیرین زبان نه درعجمست

حریم خاك درت را مقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرمست

لب گشودی تاسخن گوئی درسیراب ریخت　　طره افشاندی که زیر گردمشك ناب ریخت
بادگلبو باده گلگونست یا از رشك تو　　بوی گل برباد رفت‌ورنگ‌اودرآب ریخت
نیست جای سجده عابدراز بس کز دیده خون　　با خیال طاق ابروی تو درمحراب ریخت
در تن پاکت دل‌سخت از سپهر بیوفاست　　سیم باپولاد دریك‌قالب این قلاب ریخت
وقت من ازچاشنی شربت دردت خوشست　　وقت آنکس‌خوش که درجام‌من‌این جلاب ریخت

کلك جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه ها پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت　　بربیاض صفحهٔ خورشید مشك ناب ریخت
یك‌ورق‌زاوراق حسنت‌خوانه بلبل‌درچمن　　دفتر گل‌را صبا برهم زد ودرآب ریخت
خالهایت درخم‌ابرو چوشبکون‌دانهاست　　کز کف‌زهاد صاحب‌سبحه درمحراب ریخت
اشکها کز چشم خونبارم بداما نت چکید　　قطره‌های‌خون بود کز کشته بر قصاب ریخت
پسته و بادام سوی لب‌مبرکان چشم‌مست　　نقل بزم امشب‌زدلهای‌اولوالالباب ریخت
خفته بودم برخس وخاردرب زاوراق گل　　باد صبحم خارها دربستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو برجام‌اوزدسنگ وآن‌جلاب ریخت

خوی تو بسی نازك‌و مارا ادبی نیست　　گر زانکه بگیرد دلت‌از ما عجبی نیست

۱ـ اشاره بشعر شیخ است که فرماید .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی　　کاین ره که تو میروی بترکستانست

نبود قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان — کافتاده‌چومن‌غرقه بخون‌تشنه لبی نیست
هر تارز زلفت سبب جزبهٔ عشق است — سویت کشش خاطرما بی سببی نیست
از نغمهٔ غم بس مکن ای مرغ سحرخیز — کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب — کاین‌دولت بیداروشبی‌هست‌وشبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق — گر ازطرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات — ظاهرززلف وخال‌وخطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد — شرح بطون ذات وظهورتعینات
چشمت بغمزه لب بشکر خنده می‌کند — تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه میبرم ازجان ودل امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابرویت — قرت بنور وجهك عینای فی الصلات
زان خارهاکه در دل من‌کشتی از جفا — خواهد گل وفات دمیدن پس ازوفات

در دام طره های تو جامی اسیر شد
مشکل که افکند پس ازاین دام ترهات

ابر نیسان سایبان‌برطارم گردون زدست — لاله چتر لعل برفرش زمرد گون‌زدست
شاهد رعناست لاله کرده‌گلگون پیرهن — یادم قتل محبان دامن اندر خون‌زدست
نی خطا گفتم ز زیر خاك بعد از مدتی — آتش داغ شهیدانش علم بیرون‌زدست
کرده یاقوت طبقها را ز زر ناب پر — گوئیا ضحاك‌گل بر گنج افریدون‌زدست
برحریر نیلگون آب حیرانم که باد — صدهزاران‌آژده بیدست وسوزنچون‌زدست
گرچه عکس‌سبزه برجوزنگ برآئینه است — زنگ‌غم را صیقل‌ازصدخاطرمحزون‌زدست
بهر تاب خورفکند امروز برسرهای شاخ — شب‌شکوفه چادری کز قرص‌مه‌صابون‌زدست
چون رسد برلاله ژاله آیدم زان‌سنگ یاد — کز تکلف لیلیش بر کاسهٔ مجنون زدست

گفتهٔ جامی بود سنجیده درمیزان لطف
حاسدارطعنی‌زدست ازطبع ناموزون‌زدست

گفتمش‌ای‌سنگدل عهدتوسستست ازنخست — گفت تاکی گوئیم‌دررویی‌چندین‌سخت‌وسست
گفتمش درعاشقی‌ماربدو بی‌باکیم ومست — گفت درعاشق‌کشی‌ما نیز چالاکیم وچست
گفتمش در خاك‌محنت دانه مساشم‌زاشك — گفت زین‌تخم‌وزمین جزدانهٔ حسرت نرست
گفتمش عمریست میجویم زلعلت کام دل — گفت‌عاشق نیست آن کزدوست‌کام‌خویش‌جست

گفتمش گل را بباغ این سرخ روئی از کجاست گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سر رشتهٔ خواهم بکف سویت کشان گفت این سر رشته گر اهل دلی در دست تست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراهست بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاهست
مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست آه ازاین عمر گرانمایه که بس کوتاهست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد واستش اینکه ز دلها سوی دلها راست
واقعاً نیست ز من غمزده تر کس بجهان شاهد حال من این واقعهٔ ناگاهست
دل نمیخواست جدائی ز تو اما چکنم دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواهست
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمرعزیز روی بنما که فراق تو قوی جانکاهست

جامی از دست بشد کار زتأثیر قضا
چاره کار رضینا بقضاءالله است

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
یاد مرهم بردل من سخت میآید چو تیر تا ازآن ابرو کمان بازخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان سرم گوئیست درمیدان عشق تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت
بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی زانکه او سر گشته در کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم ازچشم نمناکم چه باك فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

همچو جامی درد سر بیند زبالین حریر
هر کرا سر بر درت باسنگ دربان خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر ازوفای منست همه عنایت ولطفست چون بجای منست
وفا که با همه کس می کنی نمی خواهم من و جفای تو کان خاصه ازبرای منست
چو قدر دولت وصل تو را ندانستم بداغ هجر که میسوزیم سزای منست
گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم که دستبوس تو آن لحظه خونبهای منست
خوش آنکه رحم کنان با رقیب می گفتی مرانش از سراین کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگانست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آن که وقت گل لب جوئی گرفته است در پای سرو دست سبوئی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم — تا خو بجنگ عربده جوئی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبو ازوست — بر بوی زلف غالیه موئی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در میان باغ — جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است
جان را خجسته باد بشهر عدم سفر — کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق — راه خلاص از همه سوئی گرفته است
جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کوئی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست — یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو شبی گفت یکدو روز — اکنون که کرد وعده وفا یکدو دم نشست
گر نیست درکفم گلی از روضهٔ حرم — آن بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست
گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باك — آن به که مرغ روح ببام حرم نشست
شد بر دلم مجال تپیدن عظیم تنگ — در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست
سیل سرشك من نرود ز آستان تو — چون حائلی که بردر اهل کرم نشست
جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق توام چاشنی درد و غمست — ورنه زیر فلك اسباب تنعم چه کمست
هست بر مائدهٔ حسن بسی نعمت و ناز — قوت عاشق زمیان همه رنج و المست
میزیم شاد دمی با تو دمی با یادت — حاصل عمر گرانمایه همین یك دو دمست
وعدهٔ لطف و کرم رامکن ای دوست خلاف — کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم — سلطنت گر همه یك لحظه بود مغتنمست
قدمن گر ز غم عشق توخم شد چه عجب — بار عشقست کز و قامت افلاك خمست
پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که به تقوی و ورع متهمست

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل زغمت — قدمی نه که شوم خاك بزیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می‌میرم — چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت
خوش بر آن رخش که در جلوه که حشمت و ناز — پادشاهی تو و خوبان همه خیل حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست — بادرا زهرهٔ احرام حریم حرمت
هرچه خواهی بکن ای دوست که می یابم من — لذت چاشنی لطف و کرم از ستمست
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا — دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی می‌کشی ازحال دل خود جامی
جای آن دارداگرخون بچکد ازقلمت

آن سرو ناز برلب بام ایستاده کیست | برطرف آفتاب کله کج نهاده کیست
بگذار ذکر حور و حدیث قصور را | بالای قصر آمده آن حورزاده کیست
گویند دل برای چه دادی بمهر او | آنکس که دیدشکل وی ودل نداده کیست
هرجاگهی پیاده کندگشت وگه سوار | آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا | بی ذوق جام باده ومعشوق ساده کیست
تا دیده‌اند جام لبش اهل صومعه | آنکونکردخرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت برسر این کوفتاده کیست

بخوبی خم ابروی تو مه نو نیست | چو شمع روی توماه‌آفتاب پرتو نیست
هزار زخم‌کهن دردلم زتیغ تو هست | بیاکه مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز | بحسن خط توماهی درین قلمرو نیست
دوم براه غمت کز غبار غیر تهیست | بجستجوی توچون من کسی تهی‌دو نیست
چو روی او نتوان باحجاب هستی دید | دلا ببین دهنش وز وجود خودشو نیست

به نکته‌های حسن‌جامی این‌کمالت بس
که سازنظم ترا جز نوای‌خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت | نقد دوکون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست | خوش آنکه هرچه‌داشت‌درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع | تسبیح وخرقه دره چنگ‌وچغانه باخت
دل زآرزوی خال تو دردام غصه مرد | بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت
شد زان عذار ساده منقش رخم بخون | این نقش بین‌که با من بیدل زمانه باخت
باخاك آستان تو عشاق را سریست | مسکین‌کسیکه سر نه برین‌آستانه باخت

چون بربساط وصل توجامی نیافت دست
شطرنج عشق با رخ توغائبانه باخت

دلم از خم فنا جام مصفا زده است | همتم سنگ برین ساغر مینا زده‌است
نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین | دست درآرزوی نسیهٔ فردا زده است
زروسیمی که بران‌خواجه نطردوحته‌است | مشت خاکیست که بردیدهٔ بینا زده‌است
برفشان جیب که خار دهم تجرید است | نیم‌سوزن که سرازجیب مسیحازده‌است

دوست‌را باش‌و بساط‌عمل خود طی کن　　بس‌مصلی که‌رهش‌نقش‌مصلی زده است
بی‌غباری بحرم کعبه روی پی بردست　　کاب راه حرم از آبلهٔ پا زده است

گرچه تنگست بسی خانهٔ صورت جامی
کم‌کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترك‌گل‌چهرهٔمن خیمه بصحرا زده است　　در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد چنان پایهٔ آه من ازآن ماه بلند　　که سراپرده برین طارم مینا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا　　میکشدگوشهٔ دامانش که بالا زده است
جانم آسود ز بوسیدن خاك قدمش　　خرم‌آنکس‌که‌گهی‌بوسه‌برآن‌پا زده‌است
هر غمی‌کز صنمی خسته دلی خورد فرو　　همه سر از دل وجان من شیدا زده است
میدهد خاك درش خاصیت آب حیات　　بسکه هرنوش‌لبی‌بوسه برآن‌جا زده‌است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
تا به فتراك بتی دست تمنا زده‌است

بیا که شاهد بستان ز رخ‌نقاب‌انداخت　　نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد　　مرا ومرغ چمن‌را دراضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم　　بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه　　گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان بر ابر خروشنده طعنه زد بجنون　　ز سنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت
درون ساغر لاله چراست مشك آلود　　اگر نه‌مشك پی‌طیب در شراب انداخت

چکید نم ز هوا باز نظم تو جامی
بگوش‌شاهدگل‌لؤلؤی‌خوشاب انداخت

درماندهٔ بحکم قضا از بلا گریخت　　زد طعنه‌جاهلی‌که‌فلان از قضاگریخت
چون از قضا گریز تواند کسیکه بود　　دست قضا عنان‌کش‌او هرکجا گریخت
پس اهل معرفت‌که ز بیگانه آفتی　　احساس‌کرد ودرکنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب به سبب التجا روا　　خیرالبشر ز مکه به‌یثرب چراگریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسببند　　هرکس‌گریخت هم‌زخدادرخداگریحت
ای پیر می‌فروش‌که رو در در توکرد　　هرکس‌که‌ازکدورت‌خوددرصفاگریخت

جامی‌گریخت دوتو ز عجب‌و ریای‌خویش
زان‌هم عجب‌که درتو ز عجب‌وریاگریخت

گر دل از عشق توام چاک شود باکی نیست / نیست یکدل که ز عشق تو درو چاکی نیست
مگسل از من که درین باغ گلی نشکفتست / که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند / در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بر آن پا ننهی / خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
درهمه شهر یکی خانه نبینم که در او / سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک توانند
جامی دلشده هم خالی از ادراکی نیست

ث

در بزم ما که میرود از نقل وجام بحث / ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف ورخ که حجت دور و تسلسل است / باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
منعم کنی ز رخ که بگو ترک بحث وصل / تا منع وارد است نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق / از نکته های خاص مکن پیش عام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت / هردم رود میان صراحی و جام بحث
از لعل تست این همه غوغای ما بلی / از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

ج

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد نفر خاک برسر گنج
بکشت و کار جهان رخ میار کاخر کار / زکشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین / که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج
گریز یکدو سه روزی ز حبس حس و جهت / که هست چارهٔ کارت برون از ین شش و پنج
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشوه مخر / که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان غرور مکن / که لاله بس نکند از دلال و غنچه و غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد نیمی راست نیمی کج / بر آن رخسار و عارض باد نیمی راست نیمی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده / شود چون شاخ گل از باد نیمی راست نیمی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد / که میخوانند امام اوراد نیمی راست نیمی کج
در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم / که چون می پرورد شمشاد نیمی راست نیمی کج
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد / بعاشق مژدهٔ بیداد نیمی راست نیمی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد / شوم بر عادت زهاد نیمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی درسخن زانرو
ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

ای خاك در تو عرشرا تاج / یکپایه ز قدر تست معراج
تو در یتیمی و ترا جای / برتر ز همه چو درةالتاج
فخر تو بفقر و تاجداران / آورده بفرق بر دوت تاج
آیات تو در زمانه ظاهر / چون شبگون خط ز صفحهٔعاج
بر روی زده کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که ز نقد باد عصیان / شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین بشفاعت تو محتاج

نیست شب وصل تومه را رواج / روز نباشد به چراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبیناد طبیبی که گفت / داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی زآه و فغانم که دید / سخت دلی همچو تو نازك مزاج
خاك در و سنگ جفای توام / داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی بر سر یك بوسه بحث / خوش ننماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می‌رنگین زدرون زجاج

ح

ز مهر روی تو هرشب کنم نظارهٔ صبح / نهم سرشك فشان چشم بر ستارهٔ صبح
زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی / وگرنه چیست گریبان پاره پارهٔ صبح
سواد طرهٔ شبرنگ گرد عارض تو / سیاهی شب تیره است یا کنارهٔ صبح
چنان بلند شد آهنگ من که نشناسد / که این نفیر شب ماست یا نقارهٔ صبح
علی‌الصباح بروی توام فتاد نظر / صباح من همه شد خیر ز استخارهٔ صبح
ز صبح دم نزنم با صفای طلعت تو / نداشت کس شب تاریك در شمارهٔ صبح

طلوع اگر نکند زهره در افق جامی
بسست گوهر نظم تو گوشوارهٔ صبح

ایهاالساقی ادر کاس الصبوح / هات مفتاحاً لابواب الفتوح
پرتو جامست یا عکس مدام / ام بریق‌البرق ام برق ملوح

نکهت گل یا نسیم سنبلست — ام شمیم الراح ام مسك یفوح
رفتی و گفتی به هجران ده رضا — انت وروحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرمایه ولی — من ز توبه توبهٔ دارم نصوح
گریهٔ ما بین همه عمر دراز — چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح — کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز وخال سیاه — بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوشست آری — کل شیئی من الملیح ملیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست — دام کرده زدانهٔ تسبیح
کار نیك از رقیب چون آید — کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول — خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح

خون جامی چه غم که خورد لبت
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که دردین مسیح — باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تحفهٔ لائق جانان بکف آر ای زاهد — ترسمت دست نگیرد بقیامت تسبیح
شیوهٔ علم نظر ورز که العلم حسن — منکر فکر خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری — باشارت طلب بوسه بسی به ز صریح
آن دهان یکسر مویست ز لطف تو وهست — یکسر موی ترا برهمه خوبان ترجیح
هر کجا شرح ملیحی است دلم کشتهٔ اوست — خاصه آن چشم خوش وآن لب جا نبخش ملیح

وارد صبح زصوفی طلب ورود صباح
جامی وجام صبوح ازکف ساقی صبیح

زایوان وکاخ میکده آمد علی الصباح — مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نه می را حلال داشت — خونش بود به فتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح چو باشد شراب لعل — یا معشرالاحبه حیوا علی الفلاح
صدر و صف نعال نباشد ببزم عشق — ازهرکه خواست ساقی ماکرد افتتاح
اقداح راح واحت روح توکی شود — ان لم تکن تناولها من یدالملاح
خالی نه‌ایم از تو صباح ورواح هم — ای هم صباح مازتو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاك کن ز وسوسهٔ توبهٔ صلاح

خ

رخش همت تند وملك فقر رامیدان فراخ ‌‌ نیست ازشرطره آسودن درین فرسوده کاخ

بهر آوازی ز کوس فقر یاآوازهٔ ‌‌ گوش جان دارد دلم برروزن کاخ صماخ

شیوهٔ نازك دلان نبود سلوك راه فقر ‌‌ سخت دشواراست بارشیشه وره سنگلاخ

گرچه داری چون شکوفه برفشان زیرا که سنگ ‌‌ بهرمیوه میخوردازدست مشتی سفله شاخ

هردم ازعمرم گرامی هست گنجی بیبدل ‌‌ میرود گنجی چنین هرلحظه برباد آخ آخ

نیست ممکن ترك فقرازمن که درعهدازل ‌‌ بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملك رامیدان فراخ

ای بی لب توام بدهان قند ناب تلخ ‌‌ در کام جام بی می لعلت شراب تلخ

زاندم که دهر زهر فراق توام چشاند ‌‌ شد درمذاق عیش مراخوردوخواب تلخ

ازدل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر ‌‌ ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی ‌‌ کز دست چون توئی نبودزهرناب تلخ

کردم سؤال بوسه بشیرینی از لبت ‌‌ نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ

رویت گلست وگریهٔ تلخم ازو گلاب ‌‌ هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

میباید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین جواب تلخ

د

پیش ازآن روز که این طاق مقرنس کردند ‌‌ قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نورست که اندرشب طور ‌‌ روشن از آتش وادی مقدس کردند

درد نوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش ‌‌ بس که تعظیم برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود ‌‌ دورما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاك مکن خرقه که مستم زغمش ‌‌ زانکه این جامه نه برقامت هرکس کردند

فیض عاشق نگر ای شاهد گل خرده مگیر ‌‌ که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست بدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

چونی ازناله بیشم قصهٔ هجران فروریزد ‌‌ دلم گرددزغم خون خونم ازمژگان فروریزد

ملائك بسکه میگریند شبها ازفغان من ‌‌ عجب نبود که چون ابراز فلك باران فروریزد

زبس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل ‌‌ اگر دامان فشاند خونش از دامان فروریزد

چنان پرشدمرا سینه ز پیکانهای آن بدخو　که گر تیغش دروچاك افکند پیکان فروریزد
هجوم عشق او برجانم از هرسو بدان ماند　که برخون گدائی یو کب سلطان فروریزد
چه زلفست آنکه گر بادش بجنباند زهر حلقه　هزاران دل فرو بارد هزاران جان فروریزد

ز چشم اشکریزم گر نویسد قصهٔ جامی
ز نوك كلك او صد گوهر غلطان فروریزد

بسینه گر نه غمت دمبدم فرود آید　دلم بغمکدهٔ سینه کم فرود آید
گریخت صبر دو اسبه ز هجر تو مشکل　که نارسیده بملك عدم فرود آید
چو کعبه گر همه کس را بود بکوی تو راه　هزار قافله برروی هم فرود آید
ملك ز نالهٔ من بسکه برفلك گرید　چو ابر ترسم از این بام نم فرود آید
چه سود راحتم از دست دیگران آن به　که برسرم ز تو تیغ ستم فرود آید
ز ابر عشق تو باران و قطره بر دل من　خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید

حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی
زلال خضر ز نوك قلم فرود آید

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود　از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی　میسند بیش از این که بکوی تو خون رود
هر که ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی　بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود
آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق　پروانه وش به آتش سوزان درون رود
ماند بسنگ از اثر آه کوه کن　کز خود نشان نیشه اش از بیستون رود
طفلان ره نشسته بامید جوی شیر　عارف بجستجوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران دوا برو در خیال آمد　بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس از مرگ ای هما بون زاغ افکن استخوانم را　در آن صحرا که و فی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم　چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان نعلهای مرکبش جوید سرشك من　بلی سائل همیشه مائل صف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در برخدنگ او　که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد
ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زینسان　که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای رفیق کوی زهداز من سر و سامان مجوی خاك شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود
چند سوزد جان من وه کاتش دل آب ساخت یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاك کردی سینه اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود با سرشك گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود
در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشك گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

شد بنقش هستی خود بند شیخ خود پسند ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
کور شو گو دیدهٔ خود بین که بهر آنجمال چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند
کی کند باور که نوشید ست خضر آب حیات مردهٔ کز مشرب مردان نباشد بهره مند
اهل دل آئینه اند ای شکل نامطبوع خویش دیده در آئینه طعن و لعن بر آئینه چند
خواجه صفرائیست زانرو تلخ کام و خشك لب مانده آب شور جویان برلب دریای قند
شانه کاریرا شمارد از محاسن شیخ شهر جای آن دارد که گردد پیش رندان ریشخند

دست بگسل جامیا از رشتهٔ تسبیح زرق
ز آنکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

یار کز ساعد تیغ آستین برزد بهر تاراج عقل و دین برزد
دست مهرش گرفت جیب دلم گرچه دامن بقصد کین برزد
داغ سودا نهاد بر دل گل تا برخ خال عنبرین برزد
رخنه در قبله نیازم کرد تا بابروی ناز چین برزد
نیست آن خط که خاتم جم را مور مشکین سر از نگین برزد

سوخت عالم چو شعلهٔ آهم علم از جان آتشین برزد
نیست بر خاك جامی این لاله
داغ او شعله بر زمین برزد

درآن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید زهی دولت زهر صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان نبود ست آن که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدیگر بندم همه از هم فروریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر که نهم سر بر در کویش که از در باز نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیك میدانم زخوی او که صد ره دیگرش آنکار پیش آید
درآن کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول مینمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود وآن روان بگذشتن آنکه باز پس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من درمیان آن اشارت کردن پنهان وخندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست من زغیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود
من نیاسودم زناله دوش و آن بدخو نگفت شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را تا نگوید کس که رخ بر خاك مالیدن چه بود
گر نه آخر دردلش جا کرد قول مدعی بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
جامی آخر زان جوان بازیچه طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاك پات می گوید تشنه زآب حیات می گوید
هر که محراب ابروان تو دید عجلوا بالصلات می گوید
عقده زلف پیچ پیچ ترا خرد از مشکلات می گوید
زائر کعبه را مقیم درت کافر سومنات می گوید
زاهد از درد خویش مینازد صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو درد ودارورا حیله و تُرّهات می گوید
جامی از تُرّهات بسته دهان
سخن ازطره هات می گوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
بردرش شبپاسگان را بار و من محروم از آن وه چه روزست اینکه دارم سگ بروز من مباد

گر چه هردم خاك گردد در رهش صد جان پاك　　هیچگه زین رهگذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا　　هرگزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد

گرسگانش را خلد خاری بپا از بهر آن　　غیر نوك نشتر مژگان من سوزن مباد

دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود　　جز بروی آن پری روچشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پردهای سبز گردون بسته اند　　مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند

آن فسون خوانا نکه دو تنها با فسون جان دمند　　پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند

نوعروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز　　گوشوار از دانه های اشك مجنون بسته اند

چیست دانی غنچه های ناشکفته در چمن　　بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته اند

دردل از پیکان دری بگشا که راه دیده را　　برخیالت مردم از اشك جگر گون بسته اند

از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما　　طاقها بهر گذر برروی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید　　اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید

ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید　　بر شما باد که از حالت ما یاد آرید

سر بسر قصهٔ غمهای مرا یاد دهید　　یك بیك محنت و اندوه مرا بشمارید

میروم سوی عدم جان مرا بستانید　　یادگاری بسگان در او بسپارید

تن فرسودهٔ من بر سر راهش فکنید　　چه شود یك خس و خاشاك دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید　　شکر آنرا که نه محروم از آن دیدارید

جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من　　هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید

باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد　　بر شما رشك که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاك
شاید ار بر سرش از دیدهٔ دل خون بارید

تو طفل خردسالی و ما پیر سالخورد　　بابا ببین که عشق تو پیرا نه سر چه کرد

چشم سیاه سرخ چه سازی بخون ما　　موی سفید من نگر ایجان وروی زرد

بگشای بند زلف که افتاد صد گره　　بر رشتهٔ امید من از چرخ تیزگرد

نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست　　کلك قضا که زد رقم این لوح لاجورد

چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع　　افسرد از شنیدن این نکته های سرد

تعویذ عمر زلف چو طومار تو بسست کو نامهٔ سعادت من بخت در نورد
زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چنین کان ترك عاشق کش بحسن خویش مینازد سزد کز غایت حشمت بحال ما نپردازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز نمی آید برون ماه من وچوگان نمیبازد
زجام نیستی ریزای اجل یك جرعه در کامم که بیماران هجران را جزاین شربت نمیسازد
ره رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این نشاید سرورا دیگر که در بستان سرافرازد
بر اهش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی که ترسم توسنش از آتش من نعل بگدازد
عجب تند ست رخش او که گردش در نمییابد دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد
کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند
نهانی یك نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد
از خاك درش بود مرا چشم غباری این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
صد قصهٔ پر غصه من ظلم رسیده بردم بسر راه ولی شاه نیامد
هرگز بسر راه شهیدان نگذشتیم کز خاك شهید غم تو آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و مستی
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود هزار خسته دلش خاك رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاك پات کزین آستان نخواهم رفت اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که به بوستان گذرم ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
چنان بفکر رخش نازکست خاطر من که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود
پی شکار چو رانی برون دود آهو به پیش تیر تو از دور تا شکار شود
زجام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو خونین گیائی بر آید ز هر شاخ و برگی نوائی بر آید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا که دود از دل مبتلائی بر آید

ببوی تو از جا جهم مست و بیخود ز هر سو که آواز پائی برآید
نکو گوش کن کان منم گرد کویت چو شبها فغان گدائی برآید
دوم پیش چون اشك و حال تو پرسم ز کوی تو چون آشنائی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا بود درد ما را دوائی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربائی بر آید

خاطر خوبان بصید اهل دل مائل نماند یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوبرویان دلربائی یافت نیست یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره و ز همه مشکل تر آنك کامل العقلی که داند حل یکمشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل بر شکست کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دلم در حلقه زلف تو شد بند ز من مگسل که محکم گشت پیوند
بر آن لب خالها بس خط میفزای بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پندگویان بیدلی را که گیرد عالمی از حال او پند
بخدمتگاری سرو بلندت میان صد جا کمر بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناهست گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هردم سر زلف ز پا افتادم ایجان سرکشی چند

ز سگ کمتر نهی مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد دلش از نالهای زار من افگار میگردد
غم من خور خدا را پیشتر زاندم که گویندت فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد
رخت بنما که بر من جان سپردن دردم آخر ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگردد
خوش آنروزی که گفتی با حریفان چون مرا دیدی که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
اجل بس نیست گوئی بهر خونریز دل افگاران که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد
مه مقصود رو از مطلع دیدار ننماید برغم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاك شد عاشق ولی با صد غم و محنت　　هنوزش جان بگرد آندر و دیوار میگردد
توخوش بر مسند راحت بخواب نازی و جامی
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر میآید　　سوار چابك من سوی میدان دیر میآید
ز هرسوئی سیاهی از پر پرویان رسد اما　　چه حاصل دادخواهان را چو سلطان دیر میآید
زجانم یکرمق ماندست و تیغش آرزو دارم　　بقتل من دریغ آن نا مسلمان دیر میآید
نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترك عاشق کش　　بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر میآید
بروای زاهد خود بین مجوسامان کار ازما　　که رسوا گشتهٔ خوبان بسامان دیر میآید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم　　دریغا کشت ما شد خشك و باران دیر میآید
چو صبح وصل اوخواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر میآید

چیست میدانی صدای چنگ وعود　　انت حسبی انت کافی یا ودود
نیست در افسردگان شوق سماع　　ور نه عالم واگرفتست این سرود
آه ازین مطرب که ازیك نغمه اش　　آمده در رقص ذرات وجود
جای زاهد ساحل وهم و خیال　　جان عارف غرقهٔ بحر شهود
هست بی صورت جناب قدس عشق　　لیك درهر صورتی خودرا نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد　　صبر و آرام از دل مجنون ربود
پیش روی خود زعذرا پرده بست　　صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود میباخت عشق　　وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان دهن ازگفتگو مبند　　بر عاشقان خسته درآرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز　　بر طالبان وصل ره جستجو مبند
درزلف تو مجال گذر نیست شانه را　　چندین دل شکسته بهر تار مومبند
گرد عذار دائرهٔ عنبرین مکش　　بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
جز نیستی نشان ندهد در میان کمر　　بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد زرنگ و بوی میم تازه ای حریف　　روی قدح مپوش و دهان سبو مبند
بلبل به گفتگو غم دل می برد بسر
جامی چو غنچه بادل خون دم فرو مبند

اگر نازو فریب چشم شوخت اینچنین ماند عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کاندازی فکن بر سینهٔ ریشم که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از زخم ای پاکدامن اشك خونین را که ترسم داغهای خون ترا بر آستین ماند
بدین در گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد کجا در خاطرش اندیشهٔ خلد برین ماند
خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری که ناگه وقت رفتن پایشان در انگبین ماند
گهی کائی سواره روی خود مالم بره شاید که از خاك سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی بردجز قبلهٔ روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترك سرخوشم از خواب ناز برخیزد هزار فتنه ز هر گوشهٔ برانگیزد
بخون غیر در یغست تیغش آلوده مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد
میان صیدگهش زارم اوفتاده مگر طفیل صید به فتراك خویشم آویزد
فلك ز جام طرب جرعهٔ بمن ندهد که از نخست بزهر غمش نیامیزد
چنانکه بخت بدو یار نیك خصم منند ز چنگك غصه دل من چگونه بگریزد
گهی که یار دهد کام بخت نگذارد گهی که بخت شود رام یار نستیزد

اگر چه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد باوی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل وشمائل جان ودل سوزد مرا هر کجا چابك سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم وه چه باشد گرز خون بیگناهی بگذرد
منکه از یك روز هجران اینچنین رفتم ز دست وای برجان من ار سالی وماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب افغان کنان چون داد خواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان وفا کیش کشد خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر کرا سرکشی وشوخی و بدخوئی بیش خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
میکشم تحفهٔ جان پیش چنان سنگدلی که به قتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم مژگان تو بردازدل من رنج فراق ایخوش آن ریش که آزردگی از نیش کشد

جامی ازآتش‌دل لعل سم‌رخش تو تافت
تاز سرداغ جفایت برخ خویش کشد

سپاه دوست کزین سو سواره میگذرید — ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید
سوی شکارشد آن ماه ومن بره ماندم — خدای را غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده — که پیش‌چشم‌من‌ازجان ودل عزیز ترید
قلادهٔ سگ کویش بگردنم فکنید — کشان‌کشان ز پیش تا شکارگاه برید
کرم کنید و ستانید نیم جان مرا — بخاك سم سمند سوار من سپرید
اگر شمارهٔ خیل سگان خویش‌کند — مرا بسهوهم ازخیل‌آن سگان شمرید

نکرددر دلتان جای نالهٔ جامی
دریع کزغم ارباب دردبیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید — زگل بی‌روی‌تو جزنالهٔ وفریاد نگشاید
چه‌سود ازروضهٔ جنت‌اگرشیرین‌معاذالله — زکوی‌خوددری در روضهٔ فرهاد نگشاید
درآیدهر که‌را بینی‌زدرباری وغمخواری — در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان‌زین‌پس‌بدرس‌ایهمدم‌ازکوی‌خراباتم — که‌مشکلهای عشق ازخدمت استادنگشاید
گره شددردلم‌زلفت‌چه کردم کرد بستانها — چو دانم‌کاین‌گره از طرهٔ شمشاد نگشاید
گرش‌مقصودوصف‌سروآزادقدت‌نبود(۱) — صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مگوجامی بآن مه کزغم‌عشقم رهائی‌ده
خلاص مرغ دام‌افتاده ازصیاد نگشاید

گرنه یاواززلف‌برقع پیش‌روی‌خودکشد — جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من زسرکوئی تراشیدم زهی سر کشتکی — گرسوار من خم‌چوگان زکوی‌خودکشد
خاك‌کویش برتنم باشد ز رحمت خلعتی — بعدقتلم‌غرق‌خون چونگردکوی خودکشد
عشقبازی خوشه وخونین دلم شد بابتان — این همه بیداد بدخویان زخوی‌خودکشد
چون‌تومیخواهم‌دلی‌ازسنگ لیك‌آهن‌ربا — تاتوچون تیرافکنی‌پیکان بسوی خودکشد
چون صراحی پربرآمد تشنهٔ لعلت زمی — همچنان ازبهریك جرعه‌گلوی خودکشد

لب فرو بند ازسخن جامی‌که طوطی این‌همه
بینوائی در قفس از گفتکوی خود کشد

میرسد باد صبا از یار یادم میدهد — زان‌خرامان‌سروخوش‌رفتار یادم میدهد
شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی — نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

---

۱ ـ اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز   شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد
میشود در پرده هردم گل برغم عندلیب   محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی   باز ابر آن گریه های زار یادم میدهد
شعله زد آتش بجان وه کاین رفیق سنگدل   چند از آن شوخ فرامشکار یادم میدهد

عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خاست هرسو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید   بر سمند ناز ترك تند خوی من رسید
اشك خونین بررخ زردم نشانی بیش نیست   زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید
زآسمان هرسنگ بیدادی که آمد برزمین   کرد بخت بد مدد کان برسبوی من رسید
ای خوش آنساعت که گفتی چو نشدم پیدا ز دور   اینك آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده اند آب زلال زندگی   جان دیگر یافتم چون برگلوی من رسید
باد عنبربو چرا شد گرد مشکین بهرچیست   گرنه از صحرا غزال مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود   کان آفتاب سایه بخاکم فکنده بود
سرو قدش فلك نپسندیده در برم   ورنه بباغ عمر همانم پسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من   کایام وصل یار چو برق جهنده بود
برشاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد   خندید غنچه درچمن و جای خنده بود
وصلش مجو دراطلس شاهیکه دوخت عشق   این جامه برتنی که نهان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن   آن جوی سنگ راکه پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویشرا دوسه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو دروطهٔ خون می افتد   راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن   پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند   چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من اینسان که ز گردون گذرد   عرش را دم بدم آتش بستون می افتد
بی تو گم شد اثرم وز غم تو درعجبم   که سر وقت من گمشده چون می افتد
بختم آن زلف نگونست ومرا دررهٔ عشق   هرچه می افتد از آن زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سر رشتهٔ تدبیر گسست
آخرالامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشدجز سوی آن سرو بلند وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بیفائده چندین مکش ایخواجه حکیم کی بود مرهم داغ تو مرا فائده مند
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب و بخند
هر درختی که دلم درچمن عیش نشاند تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خط شبر نگ تو دود یست کز آتش برخاست چون پی چشم بد آن خال سیه سوخت سپند
من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلك انداخت کمند

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان کش طاقت شنیدن افغان من نبود
نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش داغ غمی نبود که بر جان من نبود
هرجا نمود جلوه بتی بر سمند ناز جانم ز رشك سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بهر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد لاله ها بردمد از خاك و ز آن خون بچکد
جز گیاه غم و اندیشهٔ لیلی ندمد دانهٔ اشك که از دیدهٔ مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامهٔ حسن خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال دُر دندان تو گویم چه عجب گر ز نوك مژه ام لؤلؤی مکنون بچکد
دارم از اشك جگر گون جگری غرقه بخون خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
در درون مایهٔ غم گردد اگر خانه کند وز برون سبزهٔ اندوه دمد چون بچکد

خونبها چیست چو آن غمزهٔ کشد جامی را
قطرهٔ می که ترا از لب میگون بچکد

چو ترك سرکش من پای در رکاب کند کرشمه برمه و جولان بر آفتاب کند
فراز خانهٔ زین جا نکرده گرم هنوز هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

چگونه لذت تیغش چشم که دردم قتل ز حلق تشنه گذر تیز ترز آب کند
خراب شیوهٔ آن تند خوی بد کشیم که گاه عشوه وگه ناز وگه عتاب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید نخست زآتش غیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبه جامی به شیخ جام رسد
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ایزدچوشمع حسن وی افروخت درازل بر ماورقم به منصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز کو دردوداغ عشق بمردانگی کشید
ننهند جز بگوشهٔ ویرانه گنج عشق معمورخاطری که بویرانگی کشید
هر کو بکوی عاشقی ازخانمان گذشت بااو حبیب رخت بهمخانگی کشید
جاکن درون پاك ضمیری که عاقبت زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید
جامی درآشنائی ویاری نمودسعی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزهٔ ترمیدمد کشتهٔ آن غمزه را از خاك نشتر میدمد
میزند تیغ قدت در باغ با سرو سهی بید را زآنرو بجای برگ خنجر میدمد
کس نیابد بوی راحت ازدل میحنت کشم آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد
مردم چشمم خیال خواب چون بندددگر کزخیال آن مژه خارش ز بستر میدمد
کی شود پاك از گیاه غم مراکشت امید کش زیك جامیکنم صدجای دیگر میدمد
ازفسونخوان شدفزون سوزمن آندمها که او بردل من میدمد گوئی در اخگر میدمد
زنده شوجامی که جانبازان تیغ هجررا
ازفروغ روی جانان صبح محشر میدمد

وه که آن ترك پری پیکرمرا دیوانه کرد آشنا ناگشته ازعقل وخرد بیگانه کرد
هرمسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید پشت برمحراب مسجدروی دربتخانه کرد
آنکه هر جا قصهٔ مجنون ولیلی خواندی چونکه دیداحوال مارا ترك آن افسانه کرد
اینهمه مستی وبیهوشی نه حد باده بود باحریفان هرچه کردآن نرگس مستانهٔ کرد
عسق گنج آمد دل بی خانمان ویرانهٔ آنچنان گنجی کجامنزل دربن ویرانه کرد
جان زشوق عارض وخالش فرودآمدبتن مرغ راماٸل به پستی ذوق آب ودانه کرد
جامیا با دردی جام بلامیباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده درپیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند   تا سر ننهادند براحت ننشستند
هرچند که هرگز می میخانه ندیدند   همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری   رفتند و ازین داغ جگر سوز برستند
زینسان که ترا دوست گرفتند محبان   ترسم که از این پس بخدائیت پرستند
از دام علائق بغم عشق توان جست   خوشوقت کسانیکه ازین دام بجستند
منبرشکنان را چه ترقی شود از وعظ   زینسان که فرومانده درین پایهٔ پستند

چون جام تنك بود دل نازك جامی
كز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

پیش تو جا نمیتوانم کرد   وزتو خود وا نمیتوانم کرد
میتوانم ز خویش قطع امید   وز تو قطعا نمیتوانم کرد
سوختم زآتش نهان و هنوز   آشکارا نمیتوانم کرد
سرو خواندم قد ترا وز شرم   سر ببالا نمیتوانم کرد
بی‌تو گفتم که صبر پیشه کنم   گفتم اما نمیتوانم کرد
خودکرم کن ببوسهٔ موعود   که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی ازمن شکیب‌وصبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علائق مجردند   در دام زلف سلسله‌مویان مقیدند
سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد   مقصد یکیست کعبه روانرا اگر صدند
پیش من ای فقیه بدنیکوان مگوی   جان‌ودل منند اگر نیك وگر بدند
گو داغ مهرورراستی عهدشان مباش   این شیوه بسکه لاله‌عذار وسهی قدند
چون غنچه درقبا همه‌روح مجسمند   با پیرهن چوگل همه جان مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان   شك نیست عاشقند ولی عاشق خودند

جامی حدیث سبزخطان گوکه اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمیکنی یاد   این پیشهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمیکنی گوش   پیش که کنیم ازتو فریاد
آن‌سوخته یافت لذت عشق   کزوصل نشان ندیدو جان داد
با دولت بندگیت هستم   از خواجگی دوعالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند   کاین لطف ندارد آدمیزاد

از شکر جانفزای شیرین　　پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا بکوی توباید که خانهٔ باشد　　برای آمدن آنجا بهانهٔ باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد　　مرادم از توهمین تازیانهٔ باشد
حکایت توبهرجاکه درمیان آمد　　حدیث یوسف مصری فسانهٔ باشد
چه بیم از آتش دوزخ که گفت واعظ شهر　　که آن زشعلهٔ شوقت زبانهٔ باشد
گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت　　که پیش تیر تو ازمن نشانهٔ باشد
مپوش عارض وخال ازدل رمیدهٔ من　　که مرغ زنده بآبی و دانهٔ باشد

سگیست جامی وجایش همیشه خاک درت
نه آن سگی که بهر آستانهٔ باشد

لب نه ازشعلهٔ دل آبلهٔ پرخون زد　　بهر پا بوس توجان خیمه زتن بیرون زد
هرحبابی که زخونابهٔ چشمم برخاست　　دل بیزم غم از آن جام می گلگون زد
جوهری را لب ودندان تو آمد بخیال　　قفل یاقوت چودردرج درمکنون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما　　کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
سرما بادکم از خاک بزیر قدمی　　که براه توزمایک دوقدم افزون زد
رگ رگ ماز تو نالان بود آن کیست بگو　　که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که دراشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از ما پیامش برد　　نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست　　که بیخود شوم هر که نامش برد
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه　　که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او　　خوش آن مرغ کوره بدامش برد
چو آن مه کند جلوه ازطرف بام　　فلک رشک برطرف بامش برد
مرا سوی سروسهی چون صبا　　هوای قد خوش خرامش برد

بمیخانه جامی بخود چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهرجمالش از دل دیوانه کی شود　　سودای شمع ازسر پروانه کی شود
ایندل که رخنه رخنه شد از غم نه جای اوست　　شبها زقدس ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آنمه و من ساکن رهش | در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنجا که می بیادلب او کنند نوش | بی های وهوی نعرهٔ مستانه کی شود
در باده گرنه چاشنئی باشد ازلبش | پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را خیال می نکشد جز بخال او | او مرغ زیر کست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمائل لیلی نبیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

وه که آن سلطان بمظلومان نگاهی هم نکرد | وزتکبر گوش سوی داد خواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک | هرگز آن بدخو گذر برخاک راهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیرباران جفا | خورد صد زخم بلابرجان وآهی هم نکرد
بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد | آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
دل که میزدلاف صبر از ماه رویش سالها | کی تواند صبر از وسالی که ماهی هم نکرد
هر که باروی چو زرگشت از گدایان درش | مائل مالی نشد سودای جاهی هم نکرد

می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه ازوی نامدا حسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید | مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید
چو از توسن همی آئی فرو بر چشم من نه پا | دریغ آید مرا کان پای نازک برزمین آید
کهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته | معاذالله اگر ناگاه بر آهنگ این آید
بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه | مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید
نهانی با تو رازی دلم شتم اکنون که فرصت شد | چه می آید رقیب روسیه یارب همین آید
بلا گویند می آید ز بالا راست است آری | بلای جان من اینست کز بالای زین آید

زبی خوابی شبها اینچنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن بدروز را خواب پسین آید

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد | که از شوق تو گل راچاك دردامن نمی افتد
چنین کز سینهٔ برق آه بر گردون رود شبها | عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد | که هرگز پرتوی زان مه درین روزن نمی افتد
چنان مست می نازست آن ترك جفا پیشه | که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد
سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت | نباید درمیان این بارم از گردن نمی افتد
بلب نه جام و بس درده که عیشم میشود تیره | اگر عکسی ز لعلت برمی روشن نمی افتد

بآهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مردافکن نمی‌افتد

چو در شبگون لباس آن مه بگشت شب برون آید
دلم از شکل عیارانه درقید جنون آید

زبس خون فریبان ریخت آن ترك جفا پیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

مریزای دیده خون دل مباد آن چند پیکانش
که شد آب از تف تاب درون با آن برون آید

چنان کوهی که بردل داشت فرهاد از غم شیرین
صدای ناله تا اکنون سزد کز بیستون آید

شدم چون لاله و نگین جامه ای شاخ گل نازك
زبس کز دیده بیروی تو اشکم لاله گون آید

جفائی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون ببزم عیش بنشینی بگو یکره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نوم انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیدهٔ غمدیدهٔ من اشك دمادم
آن کرد که با خانهٔ تن سیل فنا کرد

دوران زگل ولای می و خشت سرخم
بس خانهٔ عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی زلبت داشت تنم وام بگردن
از گردن او تیغ توان وام ادا کرد

تاشد بقبا سرو قد ناز تو مائل
گل اطلس فیروزهٔ زربفت قبا کر

جامی که شد از سنگ ستم برتو ثناگو
مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا بر هر زمین کز دیده اشك لاله گون آید
دمد ز آنجا گل حسرت وز آن گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرآن ماهرو لیکن
کسی را کز چنان رود دور ماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لائق
صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید

خدا را ای فسون خوان درد سر کم ده که هجر او
نه زانسان برده خوابم کاین بتعویذ و فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من
بمردم گر نه دردم از غم مجنون فزون آیدد

خرامان میرسد و زشوق خواهم سینه بشکافم
که با آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج از جامی از خاك درت آوارگی جوید
که بخت خوابناك اورا بدینها رهنمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود
رام گردد بامن و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری و آنهم خوشست
گر سگش را میل بوی استخوان من شود

اینچنین جولانکنان کان شهسوار آید برون
جای آن دارد که بازاز کف عنان من شود

آتش افکن درمن ای آه وزسر تا پا بسوز — باشد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یك سخن گر بشنوم — تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار — شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد

گفت آن روزی که خاك آستان من شود

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند — کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته اند

هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب — همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلك خیال — شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم — فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس — بتماشاگه عشاق روان ساخته اند

محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق — دردمندان فراغت بهمان ساخته اند

تا براه طلبت بی‌طلبان پی نبرند — کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید

عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ترا چو مشك تراز بر گل یاسمین خیزد — چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو — بهر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

زباغ وصل چسان برخورم که از صد بار — نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد — ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگرچه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاك — چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

زشوق لعل لبت خاست در دل گرمم — تبی که دودی محرور از انین خیزد

به بزم گل چو سرایند نظم جامی را

ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود — ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو — عید من آن کان ماهرو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم — تا زآتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی — عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود

بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان — کاشکی ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من — بودم بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی
هرلحظه میگوید غمی هم بادل افکار خود

گر از پیراهنت بوئی بطرف گلستان آید زند گل جامه برخود چاك و بلبل درفغان آید
برآن اندام نازك چون پسندم بار پیراهن که بروی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر ازآن آید
چونی هر استخوانم شدز پیکان توروزنها کنون گردم زنم صد ناله ازهراستخوان آید
مکن خورشید من ازتیغ بیم خاکسار خود که برتابد زمین گر صد بلا ازآسمان آید
دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید
همین بس دولت جامی که خاك آستانت شد
گرآن عزت نمی یابد که درسلك سگان آید

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند باید ز شرح ناقهٔ ما ابتدا کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست گم گشتگان قافله جو را ندا کند
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول کز رد شیخ شهر طراز ردا کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را کز خون دیده شربت وازغم غذا کند
صاحبدلی کجاست که بررغم زاهدان میخانهٔ به نیت رندان بنا کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند
جامی حو نیست کار تو غیر از جفا کشی
باری جفای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترك ستمگر گذرد واجب آنست که اول قدم ازسر گذرد
کاش جان بگسلد از تن که مگر همره باد که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه از آن شوخ که برهرسرراهی که روم بهر محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی تا نبینم رخ او پیش روان بر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم آب چشمم همه بر سرو وصنوبر گذرد
همنشینا نفسی پیش نظر حائل شو طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر
من درین غم که مبادا ز سرم درگذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه ها را مکن انگیز پی غارت دین کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاك سرم برسر کویش فکنید باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجائی نرسند   سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند
من که وقبله چو با خاك برندم زنهار   هرکجا منزل او روی من آنسوی کنند
چون خط سبز تو نازك نتواند نوشت   خوش نویسان بمثل گر قلم ازموی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند   از وسوسه خانقه و مدرسه رستند
چون پردهٔ ما جامهٔ تقوی بدریدند   چون توبهٔ ما خامهٔ فتوی بشکستند
غم یار و بلا مونس و اندوه ندیمست   ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر گره زلف گشاده   تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه بفشانند   خون دل ما جرعهٔ و چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی   بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که دردیر بروی تو نبستند

جان بخشد از لب کشته را وانگه بخون فرمان دهد   خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس فرسودگی ریزید درمیدان او   باشد سمند خویش را روزی بر آن جولان دهد
جانم فدای ساقیی کو آشکارا می خورد   آنگه که دورما رسد خونابهٔ پنهان دهد
گر سایه برخار افکند آن گلعذار غنچه لب   آن خار شاخ گل شود برغنچه خندان دهد
هر تیر کان شوخ افکند برسینه باصد ذوق دل   گاهش چو جان در بر کشد گه بوسه بر پیکان دهد
چون دست ندهد وصل او دور از رقیب تندخو   آن به که عاشق خویش را خو باغم هجران دهد

گردی شد از راهش زیان درچشم جامی این زمان
آره بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد   نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بهیه نیست که صد جان بمژده بستانند   برین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن   بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند   که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا   زقسمت ازل اندوه وغم نصیب آورد
بهرزه درد سر خویش داد رنج طبیب   کسیکه برسر بیماردل طبیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

آنچه از آتش غم بادل غمناك رود | گر بر آرم دم از آن دود بر افلاك رود
بنده ام پاك روی را كه درين دير كهن | تا زيد پاك زيد چون برود پاك رود
زير هر سنگ فتادست سر سرهنگی | پردلی كو كه درين راه خطرناك رود
سر فرازان جهان گردن تسليم نهند | هر كجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراك رود
ديده تا فرش نسازم بزمين ره مخرام | حيف باشد زچنين پای كه برخاك رود
لذت تيغ غمت باد بر آن كشته حرام | كه نه باعهد درست و كفن چاك رود

جامی از خط خوشش پاك مكن لوح ضمير
كاين نه حرفيست كه از صفحهٔ ادراك رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد كشيد | صبح بشنيد همانم نفس سرد كشيد
من وجام می و شكر كرم پير مغان | كه بميخانه مرا همت آن مرد كشيد
دارم از دوست غباری كه چو من گرد شدم | درره او زچه رو دامن ازين گرد كشيد
ماه درخط شود از رشك تو زينسان كه رخت | گرد خورشيد خط غاليه پرورد كشيد
روز بازار رخ خوب تو چون ديد فلك | رقم حسن چرا بر مه شبگرد كشيد
مژه خواهد كه كند قصهٔ هجران تقدير | كاين همه جدول خونين برخ زرد كشيد

جاميا دل نه غم ودرد نه اندر ره عشق
كه نشد مرد ره آن كس كه نه اين درد كشيد

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آيد | بهمراهی او صد كاروان جان برون آيد
ندارد هيچكس تاب وداع او بگوييدش | كه بر بيچارگان رحمی كند پنهان برون آيد
مبند آن ماه گو محمل كه ميگريند صد بيدل | نشايد كاروانی را كه درباران برون آيد
چو گريم بر گرفتاران دل سيل بلا گردد | مرا هر قطره خون كز ديدهٔ گريان برون آيد
زسينه با خيالش رفت جان آری كه رفتن | خوشست از صاحب خانه كه با مهمان برون آيد
من بيدل چو از شوق خط رخسار او ميرم | زخاكم جای سبزه لاله و ريحان برون آيد

نداند جز فغان جامی زبانش چون جرس گوئی
برای آن بود كز وی همين افغان برون آيد

عاشق بسينه بهر تو پيكان فرو خورد | مانند ريگ تشنه كه باران فرو خورد
عيبم مكن كه جيب صبوری فرو درم | تا كی كسی بدل غم هجران فرو خورد
بندد درون غنچه همه نو بتو گره | خونابهٔ كز آن لب خندان فرو خورد
سازی عرق بدامن از آن چهره چاك حيف | زان رشحهٔ حيات كه دامان فرو خورد
خواهد چو چشم اشكفشان چشمه سار شد | از بسكه خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پارهٔ زان خون کزانفعال ابت‌کان فرو خورد

شبهای هجر بررخ جامی نهد سرشك
خونی که‌روزوصل توپنهان فرو خورد

خاك کویش‌راپس ازمردن بخونم‌گل‌کنید خانهٔ سازید وجانم را دوآن منزل‌کنید
چون بریزدخون‌من‌این‌بس‌دیت کز بعدقتل گاه‌گاهی نسبت خونم بدان قاتل‌کنید
حیف باشد خون من‌درگردنش بهر خدا پیش ازآندم کوکشدخنجر مرا بسمل‌کنید
من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر پیش رویش پردهٔ بهر خدا حائل‌کنید
تن اگر بیمارشد بر سرمیاریدم طبیب ای عزیزان کارتن سهلست فکردل کنید
نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر چند تدبیر دوا درد دلی حاصل کنید

چند درد سر کشد جامی زگفت‌وگوی عقل
ای حریفان بازش‌ازیك جرعه لایعقل‌کنید

هرآه جگر سوز که از سینه بر آید دودیست کزو بوی کباب جگر آید
نزدیك بمردن رسم از بسکه طپد دل چون شکل تو ازدور مرا درنظر آید
من بندهٔ روی توکه هربار که بینم در چشم من از بار دگر خوب تر آید
از خون جگر ره‌گذر دیده ببندم زان روزنه‌گر غیر خیال تو درآید
بگذر بسر ای عمردمی تا فکنم سر در پای تو زان بیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای توکنم چون کنم اینست کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگرجامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

بازم کمند شوق بسوی تومی کشد خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد
دل کو دواسبه ازغم‌جانان همیگریخت عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد
از جعد حلقه حلقه‌ٔسنبل مراچه‌سود چون خاطرم بحلقهٔ موی تو میکشد
بس پیرخرقه پوش که دردور لعل تو از سرنهاده زهد وسبوی تو میکشید
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان چندین جفای خار ببوی تو میکشد
تهمت چه برزمانه نهد دل‌بجوروکین کاینها همه زتندی خوی تو میکشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو میکشد

کدام سر که برین آستانه خاك نشد کدام دل که به تیغ غمت هلاك نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل که‌درهوای توچون‌جیب‌غنچه‌خاك نشد

گذشت ناوکت ازجان وعمرها بگذشت　　هنوز لذتش از جان دردناك نشد
بجرم عشق مراغم هزار بار بسوخت　　عجب تر آنکه گناهم هنوز پاك نشد
برات حسن جزا کی شود قتیلی را　　که حرف‌مهرتواش نقش‌لوح خاك نشد
خودای پاکدلی شوکه مست‌ذوق‌شوی　　که آب باده نشد تا خورای‌تاك نشد

برفت بی مه رویت شبی که جامی را
سرشك تا بسمك ناله تاسماك نشد

ساقی بیاکه میکده را فتح باب شد　　پر کن قدح که دورشه کامیاب شد
در ده شراب ناب که جان دل حسود　　ازبزم غم بر آتش هجران کباب شد
ازباده خوش برآکه بکف نیست‌غیرباد　　آنراکه جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال توگفته‌ایم　　منت خدا یرا که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی نا پدیدگشت　　رقت طلوع کوکبهٔ آفتاب شد
هر خانهٔ طرب که بنا کرد مدعی　　سیلاب غم رسید وبیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه‌حد تست
گرخود زلطف نظم تو درخوشاب شد

دل باخیال‌آن لب میکون ز دست شد　　ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار　　برخاست باز و فتنهٔ اهل نشست شد
از طرف باغ ناله بلبل نمیرسد　　مسکین مگر بدام گلی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود درآینه　　من بت پرست گشتم واوخودپرست شد
بگذردلابفکر دهانش ز بود خویش　　چون نیستی‌است عاقبت هرکه‌هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشدبلند　　این بسکه زیرپای‌توچون خاك‌پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی وکار او
درعاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست‌طاقت کزقبا پیراهنت بیند　　کجا تاب‌آورد کزپیرهن نازك‌تنت بیند
جفای‌توهمه برخویش‌خواهدعاشق بیدل　　نمیخواهدکه فردادست‌کس بردامنت بیند
نبیندسرحسنت‌را کسی زینسان که‌من بینم　　مگرچون مردم چشم من‌ازچشم‌منت بیند
نیاردگشت گردشمع رویت‌دل‌چوپروانه　　زبس پرواز جان عاشقان پیرامنت بیند
گرآهوشیوهٔ حشم‌تو بیندازخداخواهد　　که‌خودرا کشته پیش‌غمزهٔ‌صیدافکنت بیند
نبایدآشکارا خنده‌برلب غنچه‌رادیگر　　اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره‌اش کز دور سوی روزنت بیند

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد | ز آهم بر فلك کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم | که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هرگاه | خیال بوسه بندم لب بسوزد
بروز هجر از آن ترسم که باشد | چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
ببر خاکسترم از راهش ای باد | مبادش ز آن سم مرکب بسوزد
رقیب خام هست از پختگی دور | ز یاربهای ما یا رب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می‌پرورد | سبزهٔ تر برکنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط ماند خجل | ز آنکه گل و ریحان که بر طرف چمن می‌پرورد
مایه بخش اشك غماز آمد از خوناب دل | دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر گیاه غم که سر برزد ز خاك محنتی | عشق تو آنرا بآب چشم من می پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون | گردش گردون بخون کوهکن می پرورد
فوت مجنون غم نبود وادی لیلی و بس | وه که مسکین طعنهٔ زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
می گداز دجان شیرین و سخن می پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد | آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردد ز تاب مهر نورخشنده اختری | هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت | پیش لبت که نام می و انگبین برد
ندهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست | کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تابم پس از سجود رهت روی از صبا | ترسم که خاك پای توام از جبین برد
آتش بهفت چرخ زند برق آه من | گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاك برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود | شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اندکی | اینقدر زین بخت خواب آلوده هم بسیار بود
لذت شیرینی گفتار او در جان نماند | الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

لعل اودرخنده هرباری که شکربارگشت دو برابر چشم من از گریه گوهربار بود
وه که رفت ازخاطرم درخواب بامن هرچه گفت گرچه کار من همه شب تاسحر تکرار بود
روز درچشمم شب تیره است بی رخساراو ایخوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال توجان سپرد جو بای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاك کرد بدامن رخم زاشك خون جگر چکید چودامان خود فشرد
لاغر شدم چوچنگ چنان کز برون پوست برتن رگی که هست مرا میتوان شمرد
عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چوساقی بدست من دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
که جام همچومی زدل گرم ما گداخت که می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو ازسینه میسترد

فردا که دوست کشتهٔ خود را نداکند خیزد ز خاك وبار دگر جان فداکند
شدروی دوست قبلهٔ ماکو امام شهر تا در نماز خویش بما اقتداکند
بس پیرسال خورده که چون طفل خردسال در مکتب تو لوح محبت هجاکند
حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش گرعشقم از پلاس ملامت روا کند
مسکین فقیه میکندانکار دید دوست با او بگو که دیدهٔ جانرا جلاکند
تو درمیانه هیچ نهٔ هرچه هست اوست هم خود الست گوید وهم خود بلاکند
جامی بمرد درغم یاری که بهر او
گرصدهزار بار بمیری کرا کند

چومست من زخمار شبانه برخیزد هزار فتنه وشورازرمانه بر خیزد
نشان من بخیال میان او کم باد بود خیال دوئی ازمیانه بر خیزد
زتف خون دلم بس که نمرود بالا گیاه محنتم ازبام خانه برخیزد
بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف خوش آنزمان که زپیش این بهانه برخیزد
چو تیرجور نهد بر کمان زپیکانش هزار کشته ز بهر نشانه رخیزد
اثر نماند زمن زان نشسته شعلهٔ آه زخس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
گمان برندچو گردد وجود جامی خاك
بهیچ بادی از این آستانه بر خیزد

دوستان بازم عجب کاری فتاد　　دل بدام عشق خونخواری فتاد
جان رمید از تن بکویش آرمید　　ازقفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواهیم و زاهد عافیت　　هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب　　دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره اش　　سادهٔ در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب　　خفتهٔ را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزید و مهر
کارش آخر با جفا کاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند　　طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل　　زان لب نوشین کنایت میکند
دور از آن لب جان یکی نالان نی است　　بشنو از نی چون حکایت میکند(۱)
زان لب همچون شکر مانده جدا　　از جدائیها شکایت میکند(۱)
از رقیبان میکند پهلو تهی　　جانب ما را رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا　　لعل جان بخشش حمایت میکند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزهٔ او را کفایت میکند

بسکه چشمان توخون خلق عالم ریختند　　پشته پشته کشته در کوی تو برهم ریختند
صدهزاران صورت اندر قالب حسن و جمال　　ریختند اما ز تو مطبوع ترکم ریختند
هرچه درعالم همی بینم نمی ماند بتو　　شکل تو گوئی نه ازارکان عالم ریختند
نقش بندان کاه تصویر لب و دندان تو　　دردهان غنچهٔ تر عقد شبنم ریختند
بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را　　ازقدح خورده ازمژگانها ندم ریختند
سینه ریشان فراق ازخاک پایت ساختند　　خشك داروئی که بربالای مرهم ریختند
ازدل جامی چسان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود　　تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یکدل اندر بر نبینم مردم نظاره را　　کش نه آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست　　ز آتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود
رشتها بود ازرگ جانها مهیا هرطرف　　توسنش را چون عنان ازسرکشی بگسسته بود

---

۱ — مصرع مولوی تضمین شده است

شددلم صدشاخ و باهریك جدا پیوند یافت شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت ازما وما ماندیم حیران چون کنیم مرکب او تند و مارا بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هرشب ز غمت بسکه دلم زار بنالد از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
آه ازدل سخت تو که یکره نکنی گوش گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست گر کوه بود بالله ازین بار بنالد
برقصر طرب خفته چه آگاهی از آنت کازرده دلی در ته دیوار بنالد
افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ چون ناله مرغی که شب تار بنالد
بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صدچاك چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمت کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت ازچشم ودردل خارخار او بماند برجگر صدداغ حسرت یادگار او بماند
روی گردآلود خود برخاك سودم هرکجا از سم مرکب نشان بررهگذار او بماند
گرچه برگشتن زعمر رفته نتوان داشت چشم عمر ها چشمم براه انتظار او بماند
گرد درخسارش نه خطست آنکه چون زلفش زباد عنبر افشان گشت گردی برعذار او بماند
سرو من بگذشت برطرف چمن دامن کشان شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را زخم پیکان بس که برجان فکار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه بیرهی کردن ز حد برد بحمدالله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان رو درعدم داشت چوجان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می دلی بر داشت برساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش از آن سیب ذقن میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان خرگهی کرد

دل قیمت را بلاست میگوید کج نگویم که راست می گوید

هرکرا دیده شد غبار درت　　دیده را توتیاست می‌گوید
درد خود بی تو هرکرا گفتم　　درد تو بی‌دواست می‌گوید
لب تو خط فزود می‌گویم　　لب من جانفزاست می‌گوید
تیر من گفت در دلت حیفست　　آنچه در دل‌مراست می‌گوید
قتل من کار تست می‌گویم　　قتل تو عار ماست می‌گوید

هست هر مو ز زلف او عمری
جامی این عمرهاست می‌گوید

هرشبی آهم حریم سدره را روشن کند　　شاخ طوبی‌را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من‌ازفکر آن نامهربان　　مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش‌زآسیب تاروپود پیراهن‌فکار　　کاش کزگلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که‌از غم‌سوخت‌هم‌در آتش‌غم‌سر نهاد　　گلخنی بسترهم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدای　　نیکوان‌را تن‌چرااز‌سیم‌ودل‌ز‌آهن کند
گر برد بوئی ز ذوق‌خاکساران ملك　　زآسمان‌آید فرو خاك‌درت مسکن کند

بررخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

برمن از خوی تو هرچند که بیداد رود　　چون رخ خوب تو بینم همه ازیاد رود
گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا　　عمر صد دلشده مپسند که برباد رود
تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال　　شادمان سوی درت آید وناشاد رود
نقش شیرین‌رود‌از‌سنگ‌ولی‌ممکن نیست　　که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاك بادا سرمن دررہ آن‌سرو روان　　که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم　　جغد آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون‌اجل‌آید سوی صیاد رود

چون بریدازتن‌رگ جان آه‌دل‌آهسته شد　　چنگ افتاد ازنوا چون‌تار او بگسسته شد
بی‌رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت　　آبروی این کهن باغ آن‌گل نورسته شد
بسکه چشم‌ریخت‌درهجر‌رخت‌باران‌شوق　　عاقبت ازلوح دل نقش‌صبوری شسته شد
شدفگار‌از‌رشك‌حاسدرادل‌وجان‌کزچه‌رو　　زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
که‌گهی دل جانب صحرا بها میداشت میل　　تا نمودی آن دوابرو میل او پیوسته شد

تازجعد مشکبو پیش دورخ بستی نقاب
بررخ جامی دراقبال و دولت بسته شد

با توآنکس که زهرجا سخنی میگوید | حیفم آیدکه حدیث چو منی میگوید
هیچکس سرّ دهانت بحقیقت نشناخت | هرکسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سرخاك شهیدان تو هر لاله جدا | شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع راشعله زدآتش بزبان بس که بسوز | حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخسار وقد تست اگر درچمنی | بلبلی قصه سروو سمنی میگوید
من بنام توخوشم ذکر زبان یاد بخیر | کش چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفتهٔ جامی از آن همچو شکر شیرین ست
که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید (۱)

باتو آنان که حدیث چو منی میگویند | پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم | بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو بآواز بلند | ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز تو بهرجا که کسان | سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا میکنم از تیشهٔ صبر | منم امروز اگر کوهکنی میگویند
با تو نازکبدن آنها که ز گل یاد کنند | پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشدای شمع هنوزت روشن
گرچه زو قصه بهر انجمنی می گویند

شدخیال آن خطاز دل و آن رخ مهوش بماند | دودزدوا زخانه بیرون رفت لیك آتش بماند
ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی | بهر ارباب دل ازوی قصهای خوش بماند
مست میراندی میان شهردی ابرش سوار | بس عزیزان راکه سرزیر سم ابرش بماند
کرده بودی وعده تیری وه کزین بخت دژم | آنچه بایستی مرادر دل در آن ترکش بماند
در لطافت سرو بگذشت ازسرا فرازان باغ | لیك در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند
پاك شدلوح دل از هرنقش لیکن همچنان | ذوق یار ساده و جام می بیغش بماند

داشت جامی دین ودنیا زهدو تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هرشش بماند

جرمی که رخت ما بحریم فنا کشد | بهتر ز طاعتی که بعجب وریا کشد (۲)

۱ــ که زشوق لب شیرین سخنی میگوید

۲ــ قاآنی مضمون فوقرا تقریباً اخذکرده واین بیت بلند راآورده است

دوشم ندا رسید ز درگـاه کبریا | کای بنده کبر بهتر ازین عجز باریا

هر شب ز بزم عیش نهم رو بر اه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

گو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر — آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زینگونه کز قضا و قدر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو نانی کفایتست

آزاده بار منت دونان چرا کشد

ماه نو بر شکل جام آمد نماز شام عید — یعنی از جام طرب خالی مبادا بام عید

کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور — می پرستان سرخوش شدند امشب ز دور جام عید

خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند — باد باقی مجلس رندان دردآشام عید

کشته بودم خشک همچون زاهدان ز امساک صوم — ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید

عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض — زاهدان مغرور و محروم ز فیض عام عید

میرساندنی که ماه روزه صامت گشته بود — از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی بیزم عید وجه می که هست

طوق حشمت گردن اهل کرم را دام عید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید — می ده بفر دولت سلطان ابوسعید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد — شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد — نی شادمان بوعده و نی خائف از وعید

عید نوست و ماه نوست و بهار نو — دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید

شد بر مزید دولت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

عهدی بعید شد که زمی توبه کرده ایم — نبود بعید نقض چنین عهدها بعید

جامی شکرلبان سمرقند را شدی

از جان مرید یسرك الله ما ترید

تاکی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند — بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند

چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی — در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند

در زمینی که شود دیده نشان قدمش — هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گلهٔ زان گسله شانه زده — هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند

بر خراشیده دلم گو مگذر زانکه مباد — کت خراش دل من پای خراشیده کند

پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد — با بتان چند نظر بازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد — به زانکه بیدخوئی بی رحم چنین افتد
جائی که بود تابان خورشید مکن جولان — حیفست کز آن بالا سایه بزمین افتد
هرجا که جهد برقی از آتش عشق تو — صد دلشده را آتش در خرمن دین افتد
عشق تو بمهر و کین هر چند که زد قرعه — مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
محراب حضور آمد مارا خم ابرویت — بروی ز خطای ما مپسند که چین افتد
هر لحظه ز نم آهی باشد که از ین ناوك — سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکر بارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

ماخسته خاطریم و دل افکار و درد مند — زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان — از حال ما بترس و بر احوال ما مخند
میکرد جا بخاطر من پند پیش ازین — اکنون که بند عشق توی شد چه جای پند
مارا میان اهل وفا عشق برکشید — هرجا که میرویم بعشقیم سربلند
بستم بخاکبوس درش رشتهٔ امید — بر کاخ عرش میفکند همتم کمند
بس نازکست خاطر رندان دردنوش — ای واعظ فسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خودرا به نقش بست بر ان شاه نقشبند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند — مفتون شدهٔ نرگس مستانه اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد — مرغان اولی الاجنحه پروانهٔ اویند
زاندم که به پیمانه لبش چاشنیی ریخت — جلها مگسان لب پیمانهٔ اویند
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خونبار — جاروب کشان در ره کاشانهٔ اویند
چشمان منش خانه و من مرده ز حیرت — کاین مردمکان بهرچه همخانهٔ اویند
زلف او بکفم می ننهد کاش به بخشد — موئی دو سه بکسسته که درشانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

دل بچنگك غمت آهنگك سرودی نکند — که روان بر رخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو براه — هیچ دلداده نبیند که سجودی نکند
چون مرا سوختنی از غم مکن اندیشه ز آه — کم فتد شعله بخاشاك که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند | جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند (۱)
بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنت | صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند
چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود | آنچه بامن توکنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناسی وسودی نکند

تیر تو افتاد دور جان من افگار کرد | بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش وخت وقت گل لاله شگفتن نخواست | سینه زد از شوق چاك داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آمد بیاد | نعرهٔ بسیار زد گریهٔ بسیار کرد
مهر که دیوار ودر پرتو رویش گرفت | روی ترا دیدو جا درپس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش | داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان | بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد | وز دم نی آتش صاحبدلانرا تیز کرد
درحریم بزم رندان پای نتواند نهاد | جوحریفی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوهکن گو تیشه بیحاصل مزن چون دور چرخ | لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزهٔ نوخاست گرد گل ترا از مشك ناب | با اسیران هرچه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد
زلف مشکین ترا دوباغ برهم زد صبا | جعد سنبل را عبیرافشان و عنبر بیز کرد
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم | مردم چشم منش از گریه گوهرریز کرد

دعوی پرهیزکاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

خطت قوت از آن لعل خندان کشید | خضر چاشنی زآب حیوان کشید
بخونم نوشتست فرمان لبت | نخواهم سر از خط فرمان کشید
نیارست چشم دلم از تو دوخت | اجل کز تنم رشتهٔ جان کشید
پی مقدم تو ز سبزه صبا | بساط زمرد به بستان کشید
نه لاله است این بلکه خون دلی (۲) | بدل بهر تو داغ پنهان کشید

۱- اشاره است به بیت خواجه که میفرماید :

بعد از اینم نبود شائبه درجوهر فرد | که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است

۲- خونین دلی

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

آمد خزان عمر ومرا گونه زرد کرد بر خاطرم هوای گل ولاله سرد کرد
آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه از گرد بالش فلك تیز گرد کرد
غره مشو که خواجه بنیکی ستایدت بد مردی زمانه ترا نیکمرد کرد
فردست یار ومیل ترا هست سوی فرد خوش آنکه خاطراز همه اغیار فرد کرد
زان آفتاب بهره جز آن گرم رو نیافت کو بارگی ز همت گردون نورد کرد
گر کرد خون دلم چو زبان ازسخن ببست با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسودرا
تزئین شعرخود بزر ولاجورد کرد (۱)

بی توعاشق چو نظر در قدح لاله کند ز آب چشم ودم سردش قدح ژاله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست جگر سنگ ز درد دل او ناله کند
دیده دنبال تو دل نیز خدارا مپسند که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند
مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا گر فلك گرد مه از عنبر تر هاله کند
آنچه بازنده دلی کرد چو خضر آب حیات لعل جانبخش تو با مردهٔ صد ساله کند
عشق بی جلوهٔ معشوق میسر نشود عقل ودین کی برد آنوصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد تن برهنه ما نقش بوریا دارد
بکش زنطع امل پا کزین عمل عیسی ز گرد بالش خورشید متکا دارد
بدست راحت واقبال دهر غره مشو که زخم سیلی او باز در قفا دارد
بسنگ سر نه وآسوده زی زدردسری که بهر تاج گرانسنگ پادشا دارد
حضور دل که شه ازملك ومال جست و نیافت بکنج مصطبه بی جستجو گدا دارد
کسیکه بر محك همتش بود زر ومس بیك عیار چه حاجت بکیمیا دارد (۲)

به پشت پا زده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت به پشت پا دارد

ای در ن کاخ امانی بغم وشادی بند بندهٔ نفس خودی دعوی آزادی چند

۱ - تذهیب شعر ۲ - سبك عیارچه

پیش دانا چه بود ملك همه دنیا هیچ — لاف دانش چه زنی ایکه بهیچی خرسند
رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان — بسر کنگر مقصود چو بگسست کمند
عالمی را زتو پندست که در بندخودی — تا بکی بهر خلاص دگران گوئی پند
لب بهر طعنه میالای که دندان شکند — بر سر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند
سنگ آزار مزن بردل ارباب صفا — کامد آسان شکن شیشه ومشکل پیوند

تا پسندیده فتد طورتوجامی همه را
هرچه برخودنپسندی دگران رامپسند

یاد آن مطرب که مارا هرچه بوداز یاد برد — بادی اندر نی دمید اندیشهارا باد برد
عمرها در کوی دانش خانهٔ میساخت عقل — موج زددریای عشق وخانه از بنیاد برد
لذت غمهای عشقت درمذاق جان گسست — آرزوی شادی وعیش دل از ناشاد برد
گوش بر افسانهٔ گردون منه کاین گوژپشت — لعل شیرین رابافسون ازکف فرهاد برد
خواستم فریاداز دست توهم پیش تولیك — حیرت دیدارت ازمن قوت فریاد برد
بی گل لای می وخشت سرخم کی توان — باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد

جامی ازشاگردی پیرمغان شدمی پرست
شدهنرور هرکه رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چو کاکل گلبوی شانه زد — ازرشك شانه آتشم ازدل زبانه زد
تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان — خیمه زددردوداغ درون بر کرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما وچشم تو — ازغمزه صدخدنگ وفا بر نشانه زد
اقبال پابوس تو این آستانه یافت — مقبل کسیکه بوسه برین آستانه زد
چشمت دلی زعلم وهنر پرزمن ربود — عیار پیشه بین که چه بر گنجخانه زد
زد در سماع عشق نومطرب ترانهٔ — صدچرخ اشك گرم روم زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد زتبریزدر عراق
شوخی زفارس راه دلش درمیانه زد

خوش آنکه وصال تومیسر شده باشد — چشمم بجمال تو منور شده باشد
ریزم زمژه اشك دمادم که بشویم — گرغیر جمال تو مصورشده باشد
باهیچ برابر نکنم گوکه سرمن — درپای تو باخاك برابرشده باشد
زین بیش مکن سر کشی ای ماه وبیندیش — زان لحظه که آهم بفلك بر شده باشد
شدقامت من حلقه دران فکر که دستم — درحلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد
هرگز بوفا یادگری عهد نبندم — گرخودزجفاعهدتودیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
درحکم ازل هرچه مقدرشده باشد

روی تو آفتاب را ماند — لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشائی دهان بخندان لب — درج درخوشاب را ماند
نرگس تو زخواب نیمه شده — نرگس نیمه‌خواب را ماند
پاره پاره دلم زآتش شوق — پار های کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب — وعدهایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف ورخت — زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب خوشست گرد ذقن — رقم نا صواب را ماند
نقد عشق تو دردل ویران — گنج کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشنست وبلند
شعر جامی جواب را ماند

خاکی که زیر پای آن سرو بسپرد — صدجان بها ستاند اگر پای بفشرد (۱)
مشتاق کعبه را زبساط حریر به — ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
موئی شدم زفقر و فنا کوقلندری — کاین موی را بپاکی تجرید بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع — گر باشد آتش ازدم سردش بیفسرد
برمن بروز هجر زجان نیست منتی — ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم ازحکم تیغ او — صدبار اگر چو شمع سرم را زتن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بروی مگیر خرده اگر می نمی‌خورد

مهی که حسن رخش بر بتان شکست آورد — دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یك سواره زراه — رسید و برصف اندوه وغم شکست آورد
کشاد طره و برطرف ماه سلسله بست — هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد
هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا — زشاخ سدره درین دامگاه پست آورد
ببیدلی مزن ای خواجه طعن من آن کیست — که دل زعشوهٔ آن چشم نیم‌مست آورد
زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار — زمانه رخصت تاراج زرپرست آورد

چه تلخ وشور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام زبحر طلب بشست آورد

---

۱ — صدجان بها دهند اگر پا بیفشرد

از بسکه چشم دارم کآن مه ز در درآید | از جا جهم چو ناگه آواز در بر آید
ریزم سرشك گلگون از زخمهٔ معانی | آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید
گرمم ز آتش دل زانسان که گر درین تب | پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید
آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره | بی اختیار کشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم بر آستانت | شبها ز پاسبانت سنگی که برسر آید
از اوج نازکم ده دامن بکس که بر کف | هرچند گل خوش آید بر بار خوشتر آید
هست آن دهان نشانی از آب خضر کزوی | لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشك جامی
خون کز دل صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد | وز صبر و خرد جدائیم داد
شب میمردم خیالت آمد | وز چنگ اجل رهائیم داد
تابد ز درونم آفتابی | تا داغ تو روشنائیم داد
باد سر زلفت از رگ جان | تعلیم گره گشائیم داد
کرد آینهٔ رخت تجلی | آئین خدا نمائیم داد
بدنامی عشق تو خلاصی | از تهمت پارسائیم داد
دریوزه گری تو فراغت | از حشمت پادشائیم داد
سنگی که زدی پی شکستم | خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامی آسا
آهنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد | بر باد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید | ور جام دهد لعت از باده نپرهیزد
دل بشکندم چشمت چون ریزدم از دیده | مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو دلاویزت چمن آراید | کی غنچه دلی پرخون از شاخ گل آویزد
چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد | ور تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد(۱)

رخ خود بخون نگارم چو نگارمن نیامد | غم او بکشت زارم بمزار من نیامد

۱ـ اشاره بمصراع خواجه است که فرماید :

کی شعر خوش انگیزد خاطر که حزین باشد

بکنار جو ندیدم چوقدش بباغ سروی   که زآب دیده جوئی بکنار من نیامد
خط سبز کامد از گل که زپی رسیدم اینك   چکنم چو این بشارت زبهار من نیامد
بکدام کاسه سرخوش زیم از شراب راحت   بسرم چو زخم سمی زسوار من نیامد
برهش چوخاك گشتم چه بوقت بود گریه   که به پشت پاش باری زغبار من نیامد
چه دهم باو دلی را که خراب از وست کارم   بچه کار آید او را چو بکار من نیامد

زرچهره ساخت جامی زدو دیده سرخ یعنی
که زکار عشق نقدی بکنار من نیامد

چولب بکوزه نهی کوزهٔ نبات شود   زکوزه قطره چکد چشمه حیات شود
زرشك آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت   مرا دو دیده زنم دجله وفرات شود
از آن زلال بقا کآب نیم خوردهٔ تست   چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق توچون مائل شفا گردد   اسیر قید توکی طالب نجات شود
زکعبه بود نشان دلم چه دانستم   که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهادرو بعدم دل چو تخم مهر تو کشت   چو آن حریف که ناگه زکشت مات شود

نهاد چشم براه تو منتظر جامی
که بگذری بسراو وخاك پات شود

نمیخواهم که بامن هیچ یاری همنشین گردد   که می ترسم دلش زاندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمیگیرد   چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یارب   که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری دمی خوش گر برآید از دلم بی تو   بلب ناآمده درسینه آه آتشین گردد
از ان شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم   چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد
بقد هر که بردتیغ هجران خلعت دردی   سرشك لعل من آنرا طراز آستین گردد

از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا باید
نشان گر فی المثل گردهمه روی زمین گردد

هرشب از زلف تو حال من پریشان تر بود   هردم از لعل تو چشمم گوهر افشان تر بود
گرچه نتواند زجا جنبید سرو جویبار   برقدت از شاخ نی درباغ لرزان تر بود
مهرت اندر جان وجان در دل دل اندر بر نهان   کردم وزین نیز میخواهم که پنهان تر بود
چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو   هرکرا پرسم زمن صدبار حیران تر بود
زآتش دل پیرهن برمن بسوزد خرقه هم   گرنه هریك دربرم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفته جامی که خواند هر که خوشخوان تر بود

تادامن آن تازه گل از دست برون شد   چون غنچه دلم ته بته آغشته بخون شد
گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر   فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری از آن زلف مسلسل   صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد
از بسکه مرا سوخت خط غالیه بوت   از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صدبار شد از عشق توام حال دگرگون   یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد
جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا   آنکس که برین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام
دردام سر زلف توافتاد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند   روی من جز پی اقبال تو هرسوی نماند
خانهٔ بود بکوی طرب از وصل توام   شد خراب از غمت آنخانه و آنکوی نماند
بسکه از موی میان تو جدا مویدم   تنم از مویه چو موئی شد و آن موی نماند
چونکه چشمم ز خیال رخت آبادان بود   تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
بنما زود توای کعبه مقصود جمال   که درین ره دگرم تاب تگ و پوی نماند
پیر گشتم من بد روز ولی در دل من   جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایه سودا امید سود نماند   که یار با من شیدا چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم   چه غم گز اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان   کدام سر که درو ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو ننهاد پا بمنبر وعظ   چو شیخ شهر درین پایهٔ فرود نماند
نشان مجو ز دل آتشینم آه نگر   کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست   به قبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه ازو در دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود   شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هرجانبی که جلوه کنان روی می نهد   با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رمیده بسودای خال تو   مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله — بــا آشنا حکایت بیگــانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع — گرداند آنچه بادل پروانه میرود
زاهد بخلد مائل و عاشق بکوی دوست — بلبل ببــاغ وجغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان‌کوی زهد
پیمان شکست و باسر پیمانه میرود

صبح ما از تو بغم شام بمــاتم‌گذرد — صبح و شام‌کسی‌از عشق‌چنین‌کم‌گذرد
نازنین طبع ترا ازگله چون رنجانم — هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم‌گذرد
کیست آگاه زحال دل در هم شدگان — جز نسیمی‌که در آن طرهٔ درهم‌گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز — هرکه در سینه‌اش اندیشهٔ مرهم‌گذرد
جویها بین برخ افتاده من‌گریان را — بسکه از دیده برو سیل دمادم گذرد
مکن افسانهٔ ماگوش که این مایهٔ غم — حیف باشد‌که بر آن خاطر خرم‌گذرد

گر بود جای‌گذرگرد درت جامی را
جای آن دارداگراز همه عالم‌گذرد

چه خجسته صبحدمی کز آن گل نورسم خبری رسد — زشمیم‌جعد معنبرش بمشام جان اثری‌رسد
نزدم دمی بهوای‌او که‌مرا زخوان‌عطای‌او — نه حوالهٔ المی‌شود نه‌نوالهٔ جگری‌رسد
بزلال‌وصل‌خوداز‌دلم‌بنشان‌حرارت‌شوق‌را — که مبادازآتش آه‌من بتوآفت‌شرری‌رسد
بخدنگهای جفای‌تو چه بلاخوشم‌که هنوزازآن — زدلم‌نکرده‌یکی‌گذرز قفای‌آن‌دگری‌رسد
همه‌راهمیشه نظارهٔ نه‌میسراست‌وخوشاکسی — که‌گهی‌زچشم‌عنایت‌تو بدولت نظری‌رسد
نکنتم‌قدم‌زره طلب‌من بیدل ارچه بودعجب — که‌بدست‌مفلس‌بینواچو‌تو‌قیمتی‌گهری‌رسد

شب‌جامی‌ازظلمات هجرتو‌تیره شدچه‌شوداگر
زفروغ‌صبح‌وصالت‌این‌شب‌تیره‌راسحری رسد

یار جسم که غم از خاطر غمگین ببرد — نه که‌جان‌کاهدودل‌خون‌کند ودین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم — نه که تسکین وقرارازمن مسکین ببرد
نکنم‌گریه زشوخت چه‌کنم می ترسم — که غبار رهت ازچشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو — پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد
من در آن‌غم‌که‌دل‌ازوی بچه فن بستانم — او در اندیشه که جان رابچه آئین ببرد
گردهد خوی توصدغصه زدل‌تلخی آن — لب لعل تو بیك خندهٔ شیرین ببرد
سخن چین سرزلف‌تو مستورخوشست — آه‌اگر‌بوئی ازاین‌نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ‌ولی‌ممکن نیست — که ترا نیش ستم از دل سنگین ببرد

نقدجان درعوض خاك درت چیزی نیست

سود جامی است اگر آن دهد و این ببرد

کو صبا تاره بسرو خوش خرام من برد
که سلام او رساندکه پیام من برد

دربیابان شوق او هرلحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین زاشك لاله فام من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گرعشوهٔ دهرش زدام من برد

شد زجام عیش کام صبر من تلخ ای طبیب
شربتی فرما که این تلخی زکام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست

تا چو جامی جرعهٔ عشرت زجام من برد

حلقهٔ گوش ترا هرکه بدین لطف بدید
حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
جای آن دارد اگر نالهٔ مارا نشنید

ماند دو حلقهٔ گوش توگرفتار دلم
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید

زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هرکجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم
حلقهٔ گوش ترا دید در آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو

حلقهٔ شد قامت جامی و بگوشت نرسید

زطاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشك سرخ زلعل توام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل بخون مدد فرما
زبسکه دیدهٔ من اشك ریخت بی نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود زغم
عقیق اشك بسرویم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
شکاف تیغ تو اورا بجای مرهم شد

زبیم خوی تو سوی تو نکندوم بسیار
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه توام مانده بود ناشده خاك
بشارتی بسر قیبان بده که آنهم شد

زراه زهد وسلامت قدم بکش جامی

که طور عشق وملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید
که برویم رقما زعشق شفقگون نکشید

کس حریف من میخوار نشد بی لب تو
کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن
کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید

جان که من میکنم از هجر تو فرهاد نکند — آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل ایکه دلم جز سوی تو — نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید
مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بر دلم هردم کم از صد غم مباد — زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سر رشتهٔ کارم شد از زلف تو کم — گفت کار کس چنین آشفته و در هم مباد
گفتمش بهر تو میریزم زمژگان دراشك — گفت یارب هرگزاین ابر کرم بی نم مباد
گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم نگین — گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد
گفتمش از هجر نبود ماتمی دلسوزتر — گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پردرد بی پیکان تو — گفت یارب هیچکس رادرد بی مرهم مباد
گفتمش از عشق خالی نیست درعالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست دوعالم مباد

به چنگ غم دلم از ناله تنگ میآید — که تار زلف تو دیرم بچنگ میآید
ببوی آشتیت جان همیدهم هرچند — کز آشتی توام بوی جنگ میآید
ببحر عشق تو شستم زکام دست امید — چو کام سعی بکام نهنگ میآید
ترشحیست زخون دل آب دیدهٔ ما — که با خیال لبت سرخ رنگ میآید
نمیبرند زما بر بساط قرب تو نام — بلی تو شاهی واز مات ننگ میآید
شدم زسنگ ملامت بزیر خاك وهنوز — بخاکم از کف احباب سنگ میآید
بر آمدست پر ازخون چنان دل جامی
که غنچه وار بر او جامه تنگ میآید

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد — شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم چو او — دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
بودم چو خاك برسر راهش بسی حقیر — خاك حقیر را زکرم احترام کرد
دل رفت وجان هم ازپی سرو روان او — ازپیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
یکدم نکرد در نظر من خرام لیك — ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
شکر خدا که ازشکرین خنده سعی بخت — شیرین لبش بکام من تلخکام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود — مپسند جام را که زصهبا تهی شود

پر کن سبو بهرچه توان وهن باده ساخت | زان غم مخور که خانه زکالا تهی شود
خوش مصر فیست میکده کاین چرخ صیرفی | هر کیسهٔ که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفت فتنهٔ خوبان بباغ شو(۱) | تایك دو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو کر خود طبیب را | صد بار حقهای مداوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت | کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بسست نظم تو کرزانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند | صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نامه‌بر بمجلس او نام من ببر | کز گفتگوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من | عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشانده جان بره کعبهٔ مراد | زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد جنگ میکشیم بامید یك صفا | چون میبریم نام صفا جنگ میکند
نشنیدهٔ بسمع قبول او چه محتسب | منع سماع و بانگ دف وچنگ میکند

جامی کند بسخت دلی یار را عتاب
جام تنك مجادله با سنگ میکند

بگذشت یار وسوی اسیران نظر نکرد | کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاك رهش شدیم که بوسیم پای او | از سرکشی و نازبدانجا گذر نکرد (۲)
ماراچه سوداشك چوسیم ورخ چوزر | چون هرگز التفات بدین سیم وزر نکرد
تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید | جائی که روی خویش بجائی دگر نکرد
بر خاك ره نشان کف پای نازکش | روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست دل که همره جان از پیش رود | جان خود چنان برفت که دل‌راخبر نکرد

شد خاك بردرش سر جامی ولی هنوز
سودای پایبوس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود | نور نازل شده وماه فرود آمده بود
نازنینی بسر خاك نشینان نیاز | از سریر شرف و جاه فرودآمده بود
ز آسمان برمن محنتزده از رحمت ولطف | آیتی بود که ناگاه فرود آمده بود
عمرها بهر زمین بوسی خیل وحشمش | خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود
کردم آهی زغمش آتش صدخرمن شد | هر کجا دودی ازآن آه فرود آمده بود

۱ ــ فتنهٔ خوبان باغ شو ۲ ــ سرکشی بناز درآنجا

گرچه شاهان بهواخواهی او خواسته اند　　پیش درویش هواخواه فرود آمده بود

درچمن بی قدآن سرو سهی جامی را

خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

بازصبح طرب از مطلع امید دمید　　نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامهٔ بسته سر آمد بمراد دل من　　حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید

فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز　　بمشام دل و جان رائحه فتح دمید

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون　　چو نصدف شده همه تن گوش که آنمژده شنید

لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست　　آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد　　خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد

سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب نوید

زسبزه گرد لب جوی خط تازه دمید　　بتازگی خط آیندگان باغ رسید

کشید سبز نگار خورده سوزن خویش　　بهر دلی که زوی خار های غصه خلید

زبسکه فیض عطار یخت برچمن باران　　زبار منت او گردن بنفشه خمید

چراست گرداب غنچه کشته غرقه بخون　　اگر نه صبح بدندان شبنمش بگزید

زلاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل　　خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید

چو سنگ حادثه بسیار شد زژاله بباغ　　گل از توهم آن درشکاف غنچه خزید

چوخون گشاد رگ ارغوان به نشتر برق　　هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

کسیکه نکتهٔ رنگین ز دفترش ننوشت　　گلی زباغ معانی بدست خویش نچید

زنوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت

بسوی او چونسیم قبول شاه وزید

شبی بسوی تو ازدیده پای خواهم کرد　　بر آستان تو دزدیده جای خواهم کرد

برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو　　برای دیدهٔ خود سرمه سای خواهم کرد

درین سرا بغمت خو گرفته ام بفرست　　غمی که زادره آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو　　بناله هم نفسی بادرای خواهم کرد

فزود محنتم ازدل بداغ فرقت تو　　سزای این سر محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه　　حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد

در آ بمیکده جامی که حل مشکل عشق

بجام بادهٔ مشکل گشای خواهم کرد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد نرفته یك قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه ام شبها که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیرم مزن من ناشده در اشك خود غرقه زچاك دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بسته از کف عشق تو سن زورمندی کو که بیند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد
نپنداری ز بیدردیست کم نالیدن جامی
که اشك اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خندهٔ زد دهنت رشته دندان بنمود وز رگ جان گرهٔ غصه بدندان بگشود
هست گوئی ز لطافت ذقنت وز خوبان کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاك بدوز تاری اندر شکن زلف توانگار نبود
همه کس کشته خود میدرود بخت نگر که دلم مهر و وفا کشت و غم و درد درود
هستم از مردمك دیدهٔ خود غرقه بخون که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلست روان سوی تو ای مصر جمال چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود
بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سود ولبی بر کف پای تو نسود

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را گر بآزادی آن سرو زبان نگشاید
گر ببیند صدف آن حقهٔ در گرچه فتد جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش بیند آنرا دگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره گشت بسوز دل اگر تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی او چرخ و فلك بر دلم تیر جفائی ز کمان نگشاید
پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد نورم از آمدن او ببصر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشك برفت از نظرم خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آید
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملك دلها همه بگرفت و زان زلف دراز در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر　سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

بر رخ زردم نه اشکست اینکه گلگون میرود　شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
گرد لم شد رخنه از تیغ جفایت باك نیست　جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست　میزند در دامن آه و بگردون میرود
ما میان بار اندوه و تو با آسودگان　کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی واقفست　در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
خواندهٔ دانم که بی جو میرود آب بهشت　لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا چه لطف
نظم جامی راسخن در درّ مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید　زاغ شب را ساخت گردون چو نحو اصل پر سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار　بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که گرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را　ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید
چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت　مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ حکاکست پنداری فلك زینسان که شد　نطع خاك از سودگیهای بلور تر سفید
بود از اوراق خزان بستان ملون دفتری　چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید
بسکه آید آب و صابون هردم از باران و برف　سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید
بر فروز آتش که گل گل میفتد برف از هوا　باغ دی را این گل سرخست و آن دیگر سفید
جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن　لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید
لیك بریاد شهنشاهی که در باران جود　ساخت بزمش بود زافشاندن گوهر سفید
شاه ابو الغازی که باد از فیض نور سرمدی
غره جاه و جمالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون میخورد　انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کمخوارگی　از همه در دور لعلت باده افزون میخورد
جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید　خار مژگانم که آب از اشك گلگون میخورد
دل پر ستاز زخم شمشیر بلا روز فراق　همچو آن بر دل که زخم اندر شبیخون میخورد
سیل اشکم در نمی آید به چشم آن ماه را　گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد
میکشد هردم زمین در خود ز چشم بحر خون　تشنهٔ گوئی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم درسرخیال آن لب میگون بود   دامن ازمژگان ومژگان ازدلم پرخون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه آنکه بگذرد   از رسیدن دردبگذشتن بسی افزون بود
آن غزالی تو که ازبهر شکارت عالمی   گمره اندر کوه یاسرگشته درهامون بود
باغمم بگذاروشادی دیگران راده که من   عاشق غمخوارم از شادی ندانم چون بود
دود ناید زاخگر آتش ولی دل در برم   آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد   خورده آب ازچشمه سار دیدهٔ مجنون بود

صحبتی تنگست جامی جان و دل را باغمش
عقل محرم نیست گوتا یکزمان بیرون بود

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند   رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند
حاصل اینسیر دوری چو نهمه سرگشتگیست   رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند
چون نه برحسب مراد افتد نتایج راظهور   نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند
سلك نظم هستی آمد عاشقان راسلسله   فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند
کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ   گرنه عقل ووهم چنگ ازدامن دل بگسلند
گرنه درقطع موانع تیز باشد تیغ عشق   ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازاین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی کآن جوان ازپشت زین جولان کند   ازغمزه ها خنجر زنان عشاق را قربان کند
رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته   هر سوسری آویخته جا برسر میدان کند
چون ازدل غرقه بخون آرند پیکانش برون   ناله نه ازچاك درون از فرقت پیکان کند
زآنگونه کزابر چمن باشند گلها خنده زن   آن غنچه لب راچشم من ازاشك خودخندان کند
گرخون چکان آن لب شکر برشوره خاك آرد گذر   آن خاك رادریك نظر سرچشمهٔ حیوان کند
برجان همی آرد کمین غم زین دل اندوهگین   سیل بلائی گوکه این غمخانه راویران کند

زینسان که جامی خونفشان درهرغزل شد قصه خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

بازخون دلم ازدیده روان خواهد شد(۱)   چشمم ازهرمژه خونابه فشان خواهد شد

---

۱ — اینمصراع خواجه بااندك تغییری تضمین شده است :
چند خون دلم ازدیده روان خواهد بود

هست مقصود دلت آنکه بمیرم زغمت   هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند   همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دید دوکودکیت پیری و گفت این روزی   فتنهٔ عالم وآشوب جهان خواهد شد (۱
شکل بالا بنما گر چـه شب تنهائی   دو دلم ناوك ودرسینه سنان خواهد شد
خون من جای دگرریز که چون درکویت   کشته افتم همه را برتو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ توخرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد (۲)

رخت زغالیه خط گرد آفتاب کشید   خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست   زمشك ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگك تو خواست برای غلاده عقد گهر   برشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد زدلق پشمین خواست   بساط زرق بپـای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان زما نگذشت   کزین دودیده نه دامن بخون ناب کشید
زخواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست   چه نازها که ازآن چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق توجامی بسی عذاب کشید

وسید قاصد و درجی زمشکناب آورد   چه جای درج که درجی درخوشاب آورد
زشب نوشته مثالی بگردصفحهٔ صبح   پیام ذرهٔ سرگشته زآفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشوردل   نشان لطف سوی کشورخراب آورد
سخن دوست بگویم که شاه مسندناز   نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کز آن لب و غمزه   نـوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد
نتافت خامه سر از شرح هجرو حیرانم   که نامه قصهٔ ما راچگونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت بروز میآرم   اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی   چو بی بخاك درشاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفرگرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

۱ـ گویا اشاره باین بیت است که گوینده آنرا بخاطر ندارم :
چو بطفلیت بدیدم بنمودم اهل دین را   که شد بلای دینها بشما سپردم اینرا
۲ـ این مصراع خواجه با اندك تغییری تضمین شده است :
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد جام می‌دوده که دورعشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغر می در میان آورد زر در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید افسر گل را ززاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان راجان ببوی صحبت گل زنده گشت قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرورا بر طرف جو ازفیض ابر درفشان حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید از سحاب لطف‌شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معزملك و دین سلطانحسین آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد

باد هردم روزیش فیروزی دیگر کزو
رسم‌فیروزی‌دراین‌فیروزه‌منظر تازه‌شد

اگر هر شب نه‌در بسترنم ازچشم ترم افتد زچاك‌سینه چون‌آتش جهد دربسترم افتد
چودرجانم‌زدی‌آتش برون‌ران‌ازدرخویشم مبادا درحریم مجلست خاکسترم افتد
نشست‌اندوسرم سنگ جفایت گرسرم‌ازبن فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت گوئی ولی باآن لب‌وغمزه که‌خونخوارندوخونریزاینسخن‌چون‌باورم‌افتد
چوبی تومیخورم ساغرتهی ناگشته برگردد زقطره قطره‌خون کزهرمژه‌درساغرم افتد
بترافتادم‌ازعشقت خطا بودآنکه میگفتم که عشق تو زدیگر خوبرویان بهترم‌افتد

بقصد عافیت کردم هوای‌آن‌جوان‌جامی
چه دانستم‌کزوهردم بلای دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند خشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد بار بیش پیش‌توگفتیم درد دل دردا که در دل تو سرایت نمیکند
دل با سنگ توشرح دهدغصه‌رقیب از دوستان بغیر شکایت نمیکند
باشیخ‌خرقه‌پوش چه کارم که کارمن جز پیر می فروش کفایت نمیکند
ازلوح‌فهم واعظ‌خوش‌لهجه محوبه هر نکته کزلب تو روایت نمیکند
معشوق‌وارعایت‌عاشق خوشست‌لیك یارمن این طریقه رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش
ادراك رمز و فهم کنایت نمیکند

شب‌ماه عیدرا زشفق‌چرخ جلوه‌داد برکف حریف لعل قبا جام زرنهاد
خونین‌دلی که بود جگربسته‌اشك‌او برروی زرد یکسر ناخن جگر گشاد
نی نی که نعل‌زر بیساطی که یافت‌رنگ ازخون دشمنان ز سم اسب شه‌فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید — خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
جای رسیدگان بمواعید لطف او — چون طبع نارسیده بامید عید شاد
روزش بود همیشه ز بخت سعید عید — چشم بد زمانه ز عیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند — بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند — شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطرهای لطف ریخت — گرد کردند آن زنخدان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون نگذرد — کش ز نوك غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاك پای تست — در اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راندی سمند — عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ذ

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ — گردد از اشك من و خامه بهم تر کاغذ
وصف ضعف تن ور نگ رخ من خواست مژه — خواست از موی قلم و ز ورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامهٔ شوقت ز ازل — آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف — قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم آمد راست — ناوکی کز پی رفتن بودش پر کاغذ
سست همت نتواند که کند خرق حجاب — خانه زندانست مگسرا چو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

هیچ نقلم بدهان چون دهنت نیست لذیذ — میوهٔ پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ
نطق طوطی که بشکر شکنی مشهورست — با وجود لب شکر شکنت نیست لذیذ
میگزی لب عوض نقل بمستی آری — هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ
یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم — جز مرا رابحهٔ پیرهنت نیست لذیذ
خانه از آینه شد بر تو گلستان ز آن رو — گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ
سر فرو کرده غنچه بگریبان خودی — زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شورعشقست نمك خوان سخن راجامی
نمك افزای كه طعم سخنت نیست لذیذ

ر

ای زمشكین طره‌ات درهردلی بندی دگر — رشتهٔ جان را بهرموی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیرست كز سودای او — هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون رهد مسكین دلم زان جعد خم درخم كه هست — هرخمی صد حلقه وهرحلقهٔ بندی دگر
گر پدرخورشید ومادرماه باشد فی المثل — بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تاسماع قول مطرب داد پند من حكیم — خوش نمی آید كه دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد وعهد گل رسید — وه كه میباید شكستن باز سوگندی دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس
تا پی معشوق ومی گیریم یك چندی دگر

ز رشك قدت ای سرو سمنبر — بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست — تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ماچشم داریم — كه آریمت بآب دیده در بر
مرا كشتی و تكبیری نگفتی — چه سنگین دل كسی الله اكبر
كنایت زان لب آمد پیش عارف — شراب سلسبیل و آب كوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع — ازان دربزم خود میسوزدش پر
خوشست ازیاد تو پیوسته جامی
ولی اكنون بدیدار تو خوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر — كارم از دست رفت دستم گیر
ما بیاد تو زنده میمانیم — ورنه هجران نمیكند تقصیر
چه عجب كز تو ام گزیری نیست — نیست كس را ازجان خویش گزیر
آب جویای سرو قامت تست — گرچه بادش كشیده در زنجیر
ابرو وغمزه بس ترا پی صید — گوشه گیر از كمان بیفكن تیر
هردم ازاشك سرخ بررخ زرد — شرح شوق تو میكنم تحریر
جامی آشفتهٔ جوانی شد
سود كی داردش نصیحت پیر

بخونم گر كشی تیغ ای ستمگر — نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاكت — خدا را سرومن زین فكر بگذر

مکن باقدش ای دل یاد طوبی ‌‌ مشو هرلحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی ‌‌ زدی ای اشك آخر سکه برزر
رقیب احوال دردم نیك داند ‌‌ سگ کویت ازو صد بار بهتر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم ‌‌ معبر شد بدان زلف معنبر
چه خوش باشد به بزم عیش جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست ودارد هر کسی عزم تماشائی دگر ‌‌ ما را نباشد غیر تو دردل تمنائی دگر
صدخوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا ‌‌ زاینها چه بگشاید مرا من عاشقم جائی دگر
نی ره مرا درخانهٔ نی جای درکاشانهٔ ‌‌ هرلحظه چون دیوانهٔ گردم بصحرائی دگر
بگداخت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن ‌‌ می بین برحمت سوی من امروز و فردائی دگر
ازمن چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران ‌‌ محکوم فرمانم بجان نبود مرا رائی دگر
ای فاخته دل مینهی برقامت سروسهی ‌‌ گوئی نداری آگهی ازقد وبالای دگر
جامی نخواهد از تودل زیرا که درچین وچگل
همچون توئی پیمان گسل نبود دلارائی دگر

زد سحر طائر قدسم ز سرسدره صفیر ‌‌ که درین دامگه حادثه آرام مگیر
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس ‌‌ تودرین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر
دوکمان دار میان تو و مقصود رهست ‌‌ خویش را بهرچه انداختهٔ دورچوتیر
بگسل ازدل ببر ازجان که گزیریست ازآن ‌‌ دل برآن شاهدجان نه که ازو نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست ‌‌ جرم آئینه بود گر نبود عکس پذیر
غم دیرینه می پیر منست ای ساقی ‌‌ هر دمم فیض دگرمیرسد از باطن پیر
بادهٔ لعل برد غصهٔ ایام ز دل ‌‌ مدعی گر نخورد گو برو ازغصه بمیر
زیراین پردهٔ زنگار کسی محرم نیست ‌‌ پرده بگشا ز رخ پرده نشینان ضمیر
جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت
نی کلك تو ادا کرد بالحان صریر

روزه چون میداری ای شیرین پسر ‌‌ گز دولب بینم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باك ‌‌ نیست روزه ماه من برماه وخور
مردمان در روزه و عشاق را ‌‌ هردم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید ‌‌ من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از خدا ‌‌ خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نیامد ماه عید با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت
میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گـل سیراب تنی نازکـتر بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
نیست برهیچ بدن راست بدین لطف قبا نیست درهیچ قبا زین بدنی نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خوداشته وای گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر
منه از دست کمان ابدل و جانم سپرت که ندیدم ز تو ناوك فکنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که ببر آمده اند نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر
تاکشد غنچه خیالت بگذر سوی چمن با لب نازك و از لب دهنی نازکتر
تازگی سخنت وصف کند جامی بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هرطرف سپاه دگر ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد که نیست جز تو درین ملك پادشاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی نروید از گـل ما بیدلان گیاه دگر
گهی که برسر راه تو منتظر باشم مکن برغم خدا را گـذر براه دگر
حدیث شوق نهان برتو چون کنم روشن که جز خدای ندارم براین گواه دگر
اگر چنین زند از سینه شعله آتش آه جهان بسوزد اگر برکشیم آه دگر
مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر

الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور همچو خورشید فروهشته برخ برقع نور
میخرامد ز سرا پردهٔ اجلال بطون تازند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم تا دهد حاصل آن گنج بهرمفلس وعور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست وفریب هر کجا پرتو رویش همه عیش است وسرور
همه دلداده اویند چه هوشیار چه مست همه دیوانهٔ اویند چه نزدیك وچه دور
هر جفائی که کند صبر بر آن آسان است مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور
جذبهٔ شوق رخش برد زخود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تادم صور

خطیست بر گل رویت زمشك ترمستور که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بملك حسن سلیمان توئی و لب خاتم بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت بیکدو جرعه ببخشای بر من محجور
تودرمیان و برای توهرشبی گردان فلك بگرد زمین با هزار مشعل نور
مجوی شیوهٔ رندان زشیخ شهر که نیست ز ذوق دردکشان بهره‌مند مست غرور
حریم میکده‌خوش مأمنیست کورضوان که خاکروبی این درکند بگیسوی حور
بدور عاطفت شاه میکشد جامی ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد سرای عدل زمعمار عدل او معمور
صدای نوبت جاه وجلال او بادا
درین مقرنس زنگار خورد تادم صور

ای ترا دامن زگلبرگ بهاری پاك تر غنچه وارم هردم ازشوقت گریبان چاك تر
ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاك تر
تادل ازغمناکی خودشادمان دیدم ترا جهد آن دارم که باشم هرزمان غمناك تر
نیکوان را نیست باك از خون عاشق ریختن گرمرا کشتی چه باك ای از همه بیباکتر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشك چون شود از خون من آن حلقه فتراك تر
بود خاك آستانت از غبار غیر پاك شد زشست و شوی آب چشمم اکنون پاك تر
رخش بیرون ران که بهر پابیوس مرکبت
شد جهانی برسرره خاك و جامی خاك تر

شدمه عید از شفق چون جام زر باز آشکار یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ باقد نگون سالی کشد دامن بخون تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی بر کنار
تخم عشرت ز آب میروید بخاك میکده ای که داری دسترس تخمی درین مزارع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعهٔ برما فشان خشك شد کشت ای سحاب لطف باران ببار
شیشهٔ صاف ار نباشد کوسفال دردباش رند دردآشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوشست محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار
سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد پای خمی گیر و بعشرت سر برآر

ای دهانت زلب ولب زدهان شیرین تر خنده شیرین وسخن گفتن از آن شیرین تر
نرسد بالب تو لاف سخن طوطی را گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
دردل تنگ لبت همچو شکر شیرینست لیك در دیدهٔ خونابه فشان شیرین تر
کلك تصویر اگر خود زنی قند بود صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
کام دل گرچه شد از شورغم عشق تو تلخ جان شیرین منی بلکه زجان شیرین تر

نی شکر گرچه ز سرتا به قدم شیرینست　　نیست ازقد توای سرو روان شیرین تر
جامی ازوصف لبت گر نشکیبد چه عجب
نکتهٔ ناید از آتش بزبان شیرین تر

کند گل چون رخت خودرا تصور　　از آن دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده واکشت ازغمت سرو　　بریدش باغبان کالحر بالحر
چگویم جرعهٔ جامت حق ماست　　ترا تلخ آید آری حق بود مر
بدستم هر که بیند ساعد تو　　بدندان گیرد انگشت تحیر
مکش آن زلف را هرجانب ای باد　　که بس در پیچ وتاب است ازتکسر
تواضع میکنم پیش سگانت　　نشاید از فرو دستان تکبر
شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشتهٔ در

شد بزلف دل شکسته اسیر　　رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندك غم فراوانست　　آنچه دارم من ازقلیل وکثیر
پیر من خم بادهٔ کهن است　　مستفیضم ز فیض باطن پیر
وقتی ازچشم وحاضراست خدا　　که نهٔ غائبم ز پیش ضمیر
وعدهٔ بوسه با دهان مفکن　　بر من خسته کار تنک مگیر
بنده جامی اگر کشد پیشت　　تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفة الفقیر حقیر

عمریست نورچشم جهان بین ماست یار　　بی نورمانده چشم جهان بین کجاست یار
برخاك ره چو سایه فتادیم و همچنان　　خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
دردی جداست همدم هر تار موی من　　تا با رقیب همدم وازمن جداست یار
یك جا نکرد با من بی خانمان مقام　　با من درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد زظلمت هجران شبم چه سود　　کزچهره صبح دولت اهل وفاست یار
گفتم بوعده راست نهٔ رنجه شد ز من　　باوی نباشد این که برنجد زراست یار
جامی تووصل خواستی ازیارواو فراق
گرعاشقی مخواه بجز آنچه خواست یار

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر　　قامتم چون حلقه شد زین رشك ورخسارم چو زر
بست زرین حلقه ات راه خلاص از هر طرف　　بردل من چون بردمسکین ازآنجاره بدر
آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هر گز تهی　　ازخیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از پختگی پیش بنا گوش تو گوش | سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو | می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
تا ترا زر دیده ام از حلقه بر بالای سیم | سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقهٔ خود گوش کن
گرچه نبود درخور آن حلقه زرین گهر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلودهٔ شیر | دل صد پیر وجوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری بطفیل | بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان | وای ما گر نه مدد کار شود همت پیر
گر کنم بر سر کوی تو زخارا بستر | زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد | گر کنم بیخودیئی برمن دیوانه مگیر
چند گریم زغمت آه کزین رشحهٔ درد | نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوشست و عید خوش و زهر دو خوشتر وصل یار | خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه رادل خرم و خندان شود | غنچهٔ دل چون دل غنچه است مارا این بهار
مینماید لاله زار عشرت امسالم بچشم | داغهای محنت و دوری که بردل بود پار
آرزو دارم که گیرم در کنار کشت می | ای خوش آندم کار زوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند | چون دل اهل صفا بردامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار آینه | شاهد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند برمشهد جامی گذر
بهر پا بوس وی از گل سر بر آرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار | دارم از اشک جگر گون دجلهٔ خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را | سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار
گر نبردی آرزوی یثربم از کف زمام | کی فتادی برخراب آباد بغدادم گذار
این نه باغ داد خارستان بیداد ست لیك | نیست جز ارباب دل را دل زخار او فکار
وقت کوچ آمد بیندای ساربان بار سفر | تا بکی باشد دل از بغداد یا نم زیر بار
هردم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی | میکشد بر روی زردم قطره های خون قطار

پشت خم گردد چو گردن ناقه را در بادیه
گر شود با پارهاي دل بر و جامي سوار

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین برسر | عقلم ازسر بربودی ودل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن | آمده کاکلت از شاه‌ریاحین بر سر
تاترادیده ام از حسن جهانی به نیاز | میکشد پیش‌تو سرچشم جهان‌بین بر سر
شاه‌دوران اگراین شکل وشمائل بیند | تخت جاهت بدهد افسر تمکین بر سر
هر شب آهم فکند شعله ببالین و بود | تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر
سین دندان بتبسم بنما روز پسین | کاید آن‌خوشترم‌ازخواندن‌یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تافلك‌از بهر نثار
دانها ریزدت ازرشتهٔ پروین بر سر

خوشا گل کامدست از نازنینان چمن برسر | بساط سبزه‌زیر پا وچتر نارون بر سر
زبیماری بالین سر نهاده نرگس رعنا | پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
همانا لاله شمع‌جمع نوخیزان باغ آمد | که دارد شعلهٔ آتش میان‌انجمن بر سر
معمائیست بس‌مشکل گشای اندر چمن غنچه | کش آورداست شاخ گل بطبع خویشتن برسر
بنفشه سرفکندست ودژم برطرف جوگویا | پی قتلش ستاده سوسن‌شمشیرزن بر سر
درخت گل زباران سحر بهر قدح نوشان | نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان گوخمش باشید در بستان
که جامی آمدست ازجمله در لطف سخن برسر

ز

لله‌الحمد که بعد از سفر دود و دراز | میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه برهم نزنم پیش‌تو آری نه‌خوشست | که ترا چهره بود بازمرا دیده‌فراز
تاشد ازعشق توسررشته کارم روشن | همچوشمعم هنری نیست بجزسوزوگداز
باوجود خم ابروی توام میخوانند | زاهد بیخبر از عشق بمحراب نماز
لیك درشرع وفانیست نمازی به‌ازین | که نهم روی ادب پیش تو برخاك‌نیاز
پی به توحید برد ازالف قامت تو | هرکه ادراك حقیقت کند ازحرف‌مجاز

جامی ازشوق مقام تو نوائی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است ولبها فتنه انگیز | دلم زان‌فتنه‌خون‌ودیده‌خونریز
دلی آویخته زلفت زهر موی | کرا باشد چنین زلف دلاویز
زشکل قامتت شد کشته خلقی | تراگر میل قتل ماست برخیز
توچشمی و بود دودآفت چشم | ز دود آه مشتاقان به پرهیز

خوشم بامحنت درد تو آری　　بود رنج محبت راحت آمیز
الاای ماه تبریزی که چون‌خور　　نشاید کرد دورویت نظر تیز

چومولاناست جامی‌مست‌عشقت
توبارخساررخشان شمس تبریز

پیر شدیم وبدل داغ جوانان هنوز　　مانده تن ازکاروجان طالب جانان هنوز
رستهٔ دندان گشاد رخنهٔ حرمان ومن　　کام طلب ازلب تنگدهانان هنوز
تن شده موئی‌وموکشته سفید و دلم　　مویه کنان ازغم‌موی میانان هنوز
مردهٔ صد ساله‌را مژدهٔ تو جان دهد　　لب‌نگشاده به آن‌مژده رسانان هنوز
خاك‌توام‌دست من‌کی برکابت رسد　　گرد تو نا یافته باد عنانان هنوز
لب ز سخن بسته‌ام غنچه وش‌اما چوخار　　تشنهٔ ریش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی
سخرهٔ طبع تواند سحر بیانان هنوز

ازخزان برگ‌رزان‌ویزان‌شدایگلچهره‌خیز　　یادکن‌ازبرگ‌ریز عمر ومی‌درجام‌ریز
شدزرافشان‌فرش‌مینارنگ میسازدسپهر　　زابر پرویزن‌که‌گردد برسر زرسیم‌بیز
باغ‌شدبی‌برگ‌واکنون‌هم‌خوش‌آهنگان‌باغ　　میکنندآهنگ لیك از باغ‌آهنگ‌گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیرگل بلی　　خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هرگل‌راحت که‌گلبن‌دادمستانرابدست　　مینهد در راهشان امروز صدخار ستیز
سروماندآزادزآسیبی که گلهارارسید　　باد عمرسروران‌گوروبیا وبن‌ریز و بیز

زود خواهد بودکارد خاربهر اهل راز
همچوجامی صدگل‌معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بیخرد بگریز　　تومرغ زیرکی ازدام دیوودد بگریز
قبول صحبت نیکان اگر نهٔ باری　　یکی بکوش وزهمصحبتان بدبگریز
بسست زابجدعشق‌ای پسر ترااینصرف　　که‌ذکرآب‌مکن‌ازکفت‌وگوی‌جدبگریز
گریختن‌زحسد تا بکی زاهل صفا　　اگرصفای دلی داری ازحسد بگریز
مده براحت فانی حیات باقی را　　به محنت دوسه‌روز ازغم‌ابد بگریز
چونیست‌خاصیتی‌درقبول‌دردکسان　　نه برقبول‌کن‌اءال ونی‌زدرد بگریز

خمیر مایهٔ هر نیك وبد بوئی جامی
خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز　　خندید باغ چشم من ازگریه تر هنوز

شاخ شکوفه از خطر دی برست لیك / باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز
آمد درخت گل ببر اما چه فایده / چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
ازسرو و گل چه سودخبر گفتنم که من / زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با بادبوی کیست چوآن نورسیده گل / دامن کشان نکرد به بستان گذر هنوز
مگشا نظر به لاله و نرگس که غایبست / چشم چراغ مردم صاحبنظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان درچمن چوگل
جامی چولاله غرقه بخون جگر هنوز

یاد بادت که زمن یاد نکردی هرگز / دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگرخانهٔ چشم / جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت ای‌سیمبر ازحلقهٔ زرگشت گران / یاتوخودگوش بفریاد نکردی هرگز
بارها ازلب‌خود عشوهٔ شیرین دادی / فکر جان کندن فرهاد نکردی هزگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن / کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز
حسن‌ارشادهمین‌بس‌که دراطوارسلوك / جزبحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جزاین‌آزادی
که ز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذرای سرو سر فراز / چو سایه سرو را ازپا در انداز
بنازم چشم مستت را که با من / کند صد ناز بیش از بهر یك ناز
زغم گفتی مسوز این همچنانست / کز آتش شمع را گویند مگداز
رقیبت کشته شد الحمد لله / خوشست الحمد را بسمل ز آغاز
نسازد بی تو ما را هیچ چاره / بیا بیچارگان را چارهٔ ساز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز / ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند از تو جامی و نتالید
ز کشته بر نیاید هرگزآواز (۱)

تیر مژه تنها بدلی تنگ مینداز / زین بیش میان دل‌وجان جنگ مینداز
وقف غم ودردست دل‌ای مایهٔ عشرت / ره جانب این غمکدهٔ تنگ مینداز
سختی دل خویش مگوییش رفیقان / در حلقهٔ مرغان حرم سنگ مینداز
بر عارض چون سیم میفزاخطمشکین / در آینهٔ صاف دلان زنگ مینداز
هرچند بقانون نبود ناله زارم / چنگ‌توام‌ازچنگ خوداین‌چنگ مینداز
جان بر سرعشق تونهادیم وبرفتیم / مارفتیم ازاین کوچه دگرسنگ مینداز

(۱) شیخ سعدی فرماید : بر نیاید زکشتگان آواز

من شسته‌ام از آب وضو دست خود ای شیخ　　در کوزه دگر جز می گلرنگ مینداز

جامی بقدش شعر تر آراست شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ مینداز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز　　ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر　　در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام سررشتهٔ حیات　　دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای گشته دل زتیغ جفای توام دو نیم　　با من دودل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو　　تو تیغ نا کشیده پی بسملم هنوز
فرسوده جسم غرقه بخون زیر خاک و من　　مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مائلم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز　　تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما　　چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز
هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاقتر ست　　سیری از صحبت احباب نبیند هرگز
هرکه در کوی تو پهلو بسر خاک نهد　　راحت از بستر سنجاب نبیند هرگز
دود من گر شب از ینسان ره روزن بندد　　خانه‌ام پرتو مهتاب نبیند هرگز
نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید　　عابد شهر بمحراب نبیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با یاد لبت
خرقه جز رهن می ناب نبیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز　　ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
زدست عشق تو داد از که خواهیم　　که دارد داغ عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنهکار　　چو کشتن می توانی بی گنه نیز
گذشتی دی بصد ناز و کرشمه　　نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات　　فدایش باد مسجد خانقه نیز
کمر بستی هلال جان من شد　　خدا را بر شکن طرف کله نیز
قدم کی مینهی بر چشم جامی
که کمتر داریش از خاک ره نیز

س

درین رهخضرهمت همرهم بس — حریم نیستی منزلگهم بس
حریف کنج خلوتخانهٔ فقر — دل هشیار و جان آ گهم بس
طراز آستین و دلق تجرید — و ما توفیقی الاباللهم بس
چرا منت کشم بهر چراغی — فروغ مجلس ازشمع مهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست — فراغ از دولت شاهنشهم بس
زبیرون گرلباس تو بتو نیست — جگر بسته زخون ته‌درتهم بس

چو جامی گرنه کوته آستینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس

عیدشدهرکس‌زیاری عیدکی‌داردهوس — عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو — همچو عید مامبارك نیست عیدهیچکس
صدق‌ماچون‌روشنت‌شدآخرای‌خورشیدرو — همچوصبح ازمهردل باما برآوریکنفس
ما اسیر هجرو خلقی محرم بزم وصال — زاغ باگل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت‌جان من‌اگرآهی کشم‌معذوردار — دود خیزدلاجرم هرجاافتد آتش بخس
پرده گفتی افکنم‌پس‌روزعیدازپیش‌رخ — عیدشدآن‌وعده‌رادیگرمیفکن پیش وپس

میرسدفریادجامی بی وخت هرشب بماه
ای‌مه نامهربان روزی بفریادش برس

گرروی بمردم ننمائی چه کند کس — ورچشم ترحم نگشائی چه کند کس
آئی برم‌آندم‌که شوی ازهمه فارغ — آن‌لحظه‌اگرنیز نیائی چه کندکس
هرروزجداازتو کشم محنت دوری — گردیرکشد دردجدائی چه کند کس
چون‌زلف‌توبردامن گل‌غالیه ساید — ازسنبل ترغالیه سائی چه کند کس
هوش‌ازبربا ی‌وخردصبرتوان‌کرد — گرصبرهم ازدل بربائی چه کند کس
گفتی که‌حذر کن‌زبلاچون‌توبلاجوی — سرتاقدم‌آشوب‌و بلائی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مائدهٔ وصل
زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

جام‌لعلش نگه‌ازبادهٔ‌گلرنگ‌مپرس — نالهٔ من شنواززمزمه چنگ مپرس
جلوهٔ‌شاهدگل‌بین‌سحر ازحجلهٔ‌ناز — موجب نالهٔ‌مرغان شباهنگ مپرس
تنگدستان‌تراکام‌دل‌اندرغیب است — سراین نکتهٔ بکر ازدهن تنگ مپرس
عاشق‌کام‌طلب‌وازغم ودرد مگوی — مطرب بزم نشین‌رازصف‌چنگ‌مپرس

نام من مایهٔ ننگست بجائی که منم — قصهٔ نام مگو فایدهٔ ننگ مپرس

بادپایان نتوانند ره عشق سپرد — قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصال حرم اوست ترا
راه می بین وقدم میزن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس — کاروان چون شد روان شرطست فریاد جرس

تا بود جان در تن از دیدارض و خالت مپوش — چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب — از گل آری گل دمد و ز سنگ خارا خار و خس

یکنفس خواهم برآرم لیك بی تو چون کنم — تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس

چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت — از همش بگسیختی باد پرو بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید — ای همه فریاد از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم از کمال شوق دل
گر بود در خانه کس جامی همین یکحرف بس

ای باد صبح آن گل سیرابرا بپرس — وان ماه شب فروز جهانتابرا بپرس

از ماکه کرده ایم چو دریا ز گریه چشم — آن در ناب و گوهر نایابرا بپرس

کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز — یار دروغ وعدهٔ قلابرا بپرس

احبابرا ز فرقتش از دیدهٔ نور رفت — آن نور بخش دیدهٔ احبابرا بپرس

دل را ببین سجود کنان پیش ابرویش — آن بت پرست گوشهٔ محرابرا بپرس

جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی — از حال طوطی آن شکر نابرا بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخوابرا بپرس

آن دو رخ را جامع آیات زیبائی شناس — خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس

حال چاك سینه کاندر خرقه میدارم نهان — فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس

پاس انفاسست میگویند شرط راه عشق — جان فدای زاهدانی کاین نفس را داشت پاس

مزرع عمر مرا شد کو ئیا وقت درو — کز خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمدالله که هست — محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست — رشت باشد جامهٔ نیمی اطلس و نیمی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلك جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان ز آواز طاس

ش

آن لاله رخ که باشد ازداغ مافراغش | ازدیده رفت لیکن ازدل نرفت داغش
سروی بتازگی بوداز باغ لطف رسته | زدسیل قهرموجی کند از حریم باغش
خرم گلی ببستان بشگفت بعد عمری | نا دیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه دوران ربایدازکف | مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گمشده ندانم باری نشان که گوید | جائی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دلرا ره برونشد کی باشد ازشب غم | کز باد بی نیازی بی نورشده چراغش

اینسان که شغل هجران شدرنجبخش جامی
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

گردش جام که زد صنع ازل بر کارش | سر نه پیچد ز خط این دائره زنگارش
سرماو در میخانه که ازرفعت قدر | سایه بر بام فلك میفکند دیوارش
نیست وجه من مخمورجزاین دلق کهن | وای من گر نستاند بگرو خمارش
بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوك | کارما یافت گشاد از گره زنارش
خیر مستان طلبد هرچه کند باده‌فروش | سیر آن کار ندانسته مکن انکارش
مگسل یکنفس ازصحبت عیسی نفسان | نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است | که ز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
همره قافله هند روان کن که رسد | شرف مهر قبول از ملك التجارش

جامی اشعاردلاویزتوجنسی است نفیس
بودآن حسن ادا لطف معانی بارش

رخت کز خط مشکین شدمزین صفحهٔ سیمش | همانادر جفاکاری نوشتی لوح تعلیمش
فتادا ندر کشاکش دل زچشم وابروی شوخت | به تیغ غمزه کن جانامیان هردو تقسیمش
متاع جان همیخواهی زمن گرخود نمی آئی | فرست ازلب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشك مارقم میزد | روان شدسیل خون ازجوی جدولهای تقویمش
کمر گردمیانت گرشود چون میم خودحلقه | بودآن حلقه درتنگی فزون ازحلقهٔ میمش
لبت مهرسلیمانست و بروی اسم اعظم خط | اجازت ده خدارا تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی زسر بگذر
نه مردمعر که است آنکس که ازکشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش | سهیل وماه را کردی هم آغوش
درواشکم شداز عکس لبت لعل | منش دردیده جاکردم تودر گوش

تراازهرطرف‌درگوش‌لعلیست چنان‌لعلی‌که از جان‌میبرد هوش
چه بودی‌کوهکن‌لعل تودیدی که کردی لعل‌شیرین‌را فرامش
ز لعلت گر کنم در بوزه کامی بلؤ بلؤلعل‌را گیری که خاموش
مرا بر هر مژه لعلیست اما از آن‌خونی که دردل میزند جوش

زلعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل مینوش

روچو نهد بملک‌دل عشق‌توشاه‌سازمش برسرعقل وصبرو دین میرسپاه سازمش
دل که بسینه گشت خون ازغم پا ببوس تو تا برسد بکام‌خویش ازمژه‌راه سازمش
سوخت‌ز تاب‌خوررخت‌کاش بدیده‌جا کند تا زسواد چشم خود چترسیاه سازمش
خواهم اگردمی‌زنم بی‌تو بعشرت وطرب یاد تو بگذرد بدل مایهٔ آه سازمش
چون بصف نعال توازپی سجده سر نهم کفشم اگر بسر زنی افسرجاه سازمش
ازچه سیم اگردهد رخصت آبم آن‌ذقن من‌رگ‌جان‌ز تن کشم رشتهٔ چاه سازمش

برسرجامی ارزدی تیغ وشمردیش گنه
تیغ دگر بزن‌که تا عذرگناه سازمش

فغان زابلهی این خران بی دم‌وگوش که جمله شیخ تراش آمدندو شیخ فروش
شوند هردو سه روزی مرید نادانی تهی زدین‌وخردخالی‌ازبصیرت‌وهوش
نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور نه دردرون وی از شعلهٔ محبت جوش
گهی که درسخن آید هوس کندسامع که کاش‌ازین هذیان زودترشودخاموش
وگرخموش شود حاصل مراقبه‌اش زبار سر نبود غیر دردگردن ودوش
بگوش هوش‌رسان ازحریم میکده‌اش صدای نعرهٔ مستان وبانگ نوشا نوش

نگاهدار خدایا مدام جامی را
زشرزرق‌ریا پیشگان‌ازرق پوش

شیخ خودبین که باسلام برآمد نامش نیست جز زرق وریا قاعدهٔ اسلامش
خویش را واقف اسرار شناسدلیکن نه زآغاز وقوفست و نه از انجامش
جز قبول دل عامش نبود کام ولی میکند رد دل خاص قبول عامش
دام تزویر نهاد است خدایا مپسند که فتد طائر فرخندهٔ ما دردامش
حبذا پیر خرابات که در مجلس انس میبرد روح قدس‌فیض‌حیات از جامش
گر چه‌از حاصل خود دفتر ایام بشست نام کس نیست برون ازورق انعامش

هرکه برنعمت او شکر نگوید جامی
میشمارد خرد از دائرهٔ انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل بدنبالش ‌ ‌ بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش
زمن دامنکشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی ‌ ‌ بیفشان گرد ادبار من از دامان اقبالش
چو موری گشته ام از ضعف کو آن قوت بختم ‌ ‌ که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش
شدم بی او ز موئی زار ترکو نامه بر مرغی ‌ ‌ که بندم درمیان نامه خود را بر پر و بالش
جوان و شوخ خود کامست و باد خوبیش در سر ‌ ‌ کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
خطش نورسته ریحانست گرد چشمهٔ حیوان ‌ ‌ نشاید تخم آن حیوان بغیر از دانه خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هردم آیم بردرت با دیدهٔ خونبار خویش ‌ ‌ تا طفیل دیگران بنمائیم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت ‌ ‌ روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش
دیدنت دشوار نادیدن از آن دشوارتر ‌ ‌ چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش
بزم وصلت جای پاکانست و من ز آیشان نیم ‌ ‌ چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم ‌ ‌ تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگت خود چو نی سوراخها کن سینه ام ‌ ‌ تا دهم یکدم برون درد دل افکار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی
در پی انکار او و همچنان در کار خویش

دلا ملازم رندان دردکش می باش ‌ ‌ بهرچه میرسد از صاف و درد خوش میباش
مکن تعلق خاطر بنقش صفحه دهر ‌ ‌ جریده وار همی زی و ساده وش میباش
خراب ساده عذاران کج کلاهم من ‌ ‌ روای ادیب و تو در شغل ریش و فش میباش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه ‌ ‌ تو در شمار سه و چهار و پنج و شش میباش
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را ‌ ‌ چو جان ز روم بود گو تن از حبش میباش
منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات ‌ ‌ تو مانده خشك زبان بر لب از عطش میباش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش میباش

بنمای رخ و رشك پری خانه چین باش ‌ ‌ با روی چنان ماه همه روی زمین باش
با ما بدل و جان بکن ای جان جهان صلح ‌ ‌ دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیز ‌ ‌ گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش
چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم ‌ ‌ خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
مائیم و همین عاشقی و لذت دیدار ‌ ‌ زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صد ره دلم ازداغ جدائی　　با عاشق دلسوختهٔ خود به ازین باش

جامی قدم ازتخت جم و مسند جمشید
برتر نه ودرکوی بتان خاك نشین باش

قلاش وش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش　　کو باخت نقددین ودل درعیش آن قلاش وش

طوبی زقدخودخجل مانده صنوبرپا بگل　　سروی بغایت معتدل بالاخوش ورفتارخوش

مستندبی جام وسبومست لب میگون او　　صوفی وشان صاف خوصافی دلان دردکش

زان لب میان عاشقان آمد حدیثی در میان　　ساقی زیکسو دادجان مطرب زیکسو کردغش

می بینم آن زلف دوتا برطرف رویش خال را　　افتاده درچین وخطامسکین غزالی ازحبش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسی بی تسکین غم　　من یك دوتا او ازکرم بخشدسه چهار و پنج شش

جامی صلای باده ده کزهرچه گوئی باده به
برسرسبوی باده نه تاچندازین دستاروش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش　　بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش

چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو　　چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل درکمند زلف تو بست　　که عقل خنده نزد بردرازی املش

چوسنگ اساس جفامحکمست ازآن دل سخت　　کجا رسد زنم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب هردم　　کشد پیاله زجیب وصراحی ازبغلش

اگر چه در همه عمرش بدل نیافته ام　　بس اینکه یافته ام همچو عمر بی بدلش

چوراندجامی ازآن چشم آهوانه سخن
سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام سررشته تدبیرخویش　　کاش موئی بخشم ازرلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت گوئیا آمیختست　　شیرهٔ جانهای شیرین دایه ات باشیرخویش

نقشبندچین که در بتخانه صورت مینگاشت　　پیش رو بت برزمین زدخامه تصویر خویش

تیرت آمد بر دل من نیمکشته منتظر　　مانده ام باشد که آئی ازقفای تیرخویش

همدم یاران توخوش درعشرت آبادوصال　　مانده من تنهادرین غمخانه دلگیرخویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا　　همچنان شرمنده ام پیش تواز تقصیرخویش

بنده جامی پیرشد همچون غلامان بردرت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیرخویش

من بیدل چوخواهم دادجان نادیده دیدارش　　مددکن ای اجل تازار میرم زیردیوارش

زدیده دردلش جا کردم ودل دردرون پنهان　　هنوزایمن نیم ترسم که بیندچشم اغیارش

چه قدست آن تعالی الله که خواهم دیده ودل را کنم خاك ره آنساعت که بینم لطف رفتارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین مسکین مسلمانی که با آن کافران سنگدل افتد سروکارش
نشد چون گل رخش لیکن بدان جو آب میگردد که یا بد روزی این دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خوش ای باغبان ما و سر کوئی که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش — زعشق تو در صد بلا بینمش
شب تیره هر کس بفکری و من — در آن غم که فردا کجا بینمش
خوش آن مه که یکذره خرسندیم — نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ آیا بود — که روزی بر آن پشت پا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است — که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند — خدایا کز ایشان جدا بینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش — هزار دل شده شد خاك ره بهر کامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت — فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست — بگرمخانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس و عور — گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش
مراست خشم و برو تاخته زچشم آرام — چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش
نکاست استره یکمو بکام خود زسرش — شد این زسخت دلیهای سنگ ناکامش

رقیب گو مگشا زر که جامی بیدل
زچشم اشك فشان داد سیم حمامش

چون بخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش — کاشکی بارم نمیدادی زاول سوی خویش
آبرویم تا زخاك پای تست ای سرو ناز — کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا — خون ما ریزی و آویزی بخاك کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم — کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تارخت وا در صفا آئینه میدارند خلق — بر نمیدارم سر از آئینهٔ زانوی خویش
گرنه چون موی میانت باشد اندر لاغری — بگسلانم رشته جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه‌را نرما بدست خودمکن
زحمت اودوردار ازساعد بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش | بزم مراده فروغ از رخ چون ماه خویش
بیرهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش | درد سرعاشقان دورکن ازراه خویش
هر که بمیم دهانت چشم گشایدچوهی | میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح | ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت بیانك بلند | سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت | بنده زخدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی توخواست جامی ازین بس مدار
دورازین خاك در روی نکو خواه خویش

تاکی کشم بصومعه حرمان زبخت خویش | خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد درد بخاك درت خوشم | جمشید وتاج اوو سلیمان وتخت خویش
گل نیست این زشاخ درختان که آتشست | کش باغبان زرشك تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما | دربرگرفته سنگ زدلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد بد بخت را دهند | رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان | دروجه نقل و باده کند رخت و بخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده‌ایم درینشهر بخت خویش(۱)

آرزودارم که گردم خاك راه توسنش | لیك میترسم زمن گردی رسد بردامنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی‌سوار | ای بساخون مسلمانان که شد درگردنش
کی بعمداسوی من بیندچومیدارد دریغ | گوشهٔ چشمی گرافتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش | بازترسیدم که آزارد از آن نازك تنش
هرگهش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم | وای من روزی که بینم باته پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی | تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شایدآن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاك آن کو افکنش

من وخیال توشبها وکنج خانهٔ خویش | سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بخون همی‌تپم از نالهای خودهمه‌شب | کسی نکرد چومن رقص برترانهٔ خویش

---

۱ - مصراع حضرت خواجه تضمین شده است

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاك — چنانکه‌دانه‌کشدموروسویخانهٔخویش(۱)
ژچشم سخت دلان دوردارعارض‌وخال — بسنگ خاره مکن‌ضایع‌آب دانهٔخویش
سخن بقاعدهٔ همت آید ای واعظ — من و فسون محبت توو‌فسانهٔ خویش
خوشم بشعله این آه آتشین‌همه شب — مراچوشمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ توخاك شد سر جامی
چه میکشی قدم‌ازخاك‌آستانهٔ‌خویش

آن‌سفرکرده‌که‌جان‌رفت مرا براثرش — هست ماهی که نیاورد بمن‌کس خبرش
نازنینی که کنون خاسته از مسند ناز — چون بود طاقت رنج ره‌وتاب سفرش
گرچه ازرفتن اومیرودم صبروشکیب — هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش
مبر ای باد بدانسو نفس سرد مرا — که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش
مانده وابستهٔ گل بلبل غافل‌درباغ — عاریت کاش توانم ستدن بال‌وپرش
چون بمیرم بسرراه ویم دفن کنید — که چوآید بسر خاك من افتدگذرش

شدچنان زار ز غمهای جدائی جامی
که ندیدست‌کسی هرگزازین‌زارترش

سرمن کاش بودی خاك راهش — مگر گشتی لگد کوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر — کنون هستیم از جان عذرخواهش
منه برزاهد ایدل تهمت عشق — که می بینم ازینها بی گناهش
هنوز از بادهٔ شب سرگرانست — وگرنه‌چیست خواب چاهشتگاهش
شبم شد روشن ازرویش بدانسان — که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او هلال خویش خواهم — رقیبا بر شکن طرف کلاهش

چه شد گرکرد جامی دعوت عشق
دو چشم خونفشان اینك گواهش

آن قبای نیلگون بینید درسیمین برش — همچوشاخ گل‌که باشد خلعت‌از نیلوفرش
ورکبودی فلك زینسان مهی پیدا نشد — کاینچنین باشد لباس‌آسمانی درخورش

۱ - این مضمون را منصور منطقی رازی درین قطعهٔ زیبا قبل از جامی آورده است

یکموی بدزدیدم از دو زلف — چون زلف زدی ای صنم بشانه
چو نانش بسختی همی کشیدم — چون مور که گندم برد بخانه
با موی بخانه شدم پدر گفت — منصور کدامست ازین دو گانه

جان فدایت باد ایدربان دمی مانع مشو تارخ پر گرد خود سائیم برخاك درش
یکرهش دیدیم وعقل ودین ودل بر باد شد وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست رو نگرداند اگر شمشیر بارد برسرش

سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها
همچنان بوی وفامی آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاك راهش سوی چومن گدائی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم این بس مراکه بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من هموار خاك بادا بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجوئید کز خون بی گناهان پرورده شد گیاهش
هرکس بمهر آن خط میر در سد بمحشر صد گونه سرخروئی از نامهٔ سیاهش
من داد خود چه خواهم زان مه که هرگزش نیست چون پادشاه ظالم پروای داد خواهش

جامی زکوی هستی بربست رخت گوئی
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش وزهمه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطهٔ حرفی که میآید در آن نامه بچشم نقش آن خال خط عنبر فشان میخوانمش
مردمان هردم بخون دل سوادش میکنند بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش
چونٔ پرست آن نامه ازمرهم بی داغ نهان گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان ودل من شد ندارم صبر از آن یکزمان میبوسم آنرا یکزمان میخوانمش
میدهد بوئی از آن برگ گل خندان مرا جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

کشتی مرا زهجر رخ جانفزای خویش ای ناخدای ترس بترس ازخدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
حیفست برزمین کف پای توفرش کن ازپردهٔ های دیدهٔ من زیر پای خویش
کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را یکتای مو به بخش ززلف دوتای خویش
دور از رخ تو مانده دلم بی سرود عشق بلبل چوگل ندید فتاد از نوای خویش
ازخویش و آشنا همه بیگانه گشته ام تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش | بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش
نبرده‌ام بمی لعل دست بی لب تو | که پر نکرده‌ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بدگهر شناخته‌ام | نمود عاقبت آن نا شناخت گوهر خویش
بچار بالش عزت چو راه نیست مرا | بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
گر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس | فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایه واعظ چو همت او پست | از آن چسود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلك و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنك آیدش | گلشن فردوس اگر بخشد از و ننگ آیدش
سینه پر شد عاشق دلخسته واازدرد و غم | آه اگر درد دگر در سینهٔ تنگ آیدش
دور هش صد سیمتن شد باد لچون سنگ خاك | کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش
چیست آن مژگان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را | گر نه دردل هر زمان اندیشهٔ جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراك خویش
عاقبت سر رشتهٔ مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قبا پوشش | ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان برد هوشش
بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم | چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
زدور آن لب بسبزی میزند نزدیك شد گوئی | که گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمه نوشش
خیالش را ز دیده جای دردل میکنم شبها | نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشك ناله می میرم که من در گوشهٔ تنها | همیسوزم بداغ هجر او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری | رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

تنها ز کجا میرسی ای سرو قباپوش | دردا که تو می آئی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت | ازدور ندیده فتم آشفته و مدهوش
هرچند برون نیستی از خاطر تنگم | پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یك نکته ز بخت سیه ما | گفتن نتواند مگر آن خال بناگوش
گویم سختی با تو اگر چند که گردد | بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دوجهان پاس تودارد　　زنهار تو درپاس دل خسته دلان کوش
جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی زسبودرکش وخواهی زقدح نوش

بیوفایارا چنین بیرحم وسنگین دل مباش　　دردمندان توئیم از حال ماغافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هرمجلس مشو　　آفتاب بیزوالی شمع هر محفل مباش
پای برجا همچو سروم درهوای قدتو　　هرزمان چونشاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام برروی گندمگون بسست　　گو مراازخرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی وخی بیرون برو　　منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش
چند روزی بردریارم اقامت آرزوست　　ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش
بی بسر جان و دل برجامی ازحسن بتان
بیش ازین حیران شده در نقش آب وگل مباش

ص

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص　　بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم　　ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باك　　شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب　　عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص
نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب زرق　　نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص
بجستجوی تو درخون نشست مردم چشم　　درآرزوی گهر غوطه می خورد غواص
زشوق ماه رخش ناله بس مکن جامی
کزین سرود شود زهره برفلك رقاص

ساقی بده ز خم صفایك دو جام خاص　　تایابم ازکدورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخن درسخن لطیف　　ازگفتهای عام مجو نکتهای خاص
بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام　　درکیش عشق عفو زقاتل به ازقصاص
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند　　ورنه مرا چه حدکه زنم لاف اختصاص
طی کن بکام صبر و توکل طریق فقر　　خواص ازین معامله شد قدوهٔ خواص
برگوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران　　لیت الزمان تفرغ فی اذنه الرصاص
جامی بقید حلقهٔ آن زلف سرنه
اذلا خلاص منه بحال ولا مناص

ای کرده برهلاك من ازاهل عشق نص　　جان درتنم زشوق توکالطیر فی القفص

بس دلکشست قصهٔ خوبان وزآن‌میان — تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص
رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت — یـا صاحب‌العزیمة ایاك والرخص
بی نسبتست بحث مساوات با سگت — کس نیست بر درتو ازو مطلقا اخص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا — در حکمت مسیح نوشتی هزار قص
تیغ تو بهر قتل‌کسان نص قاطعست
جامی چگونه سرکشد از مقتضای نص

ض

کی کم‌باکان جوهردرج لعلت راعوض — لعل‌تومقصود بالذاتست وجوهر بالعرض
نیست‌مردن‌آنکه افتد غرقهٔ خون‌توصید — بلکه‌مسکین‌میدهد تیرتراجان درعوض
تن مریض تیغ‌شوق تست‌بگذر برسرش — چون‌بدست تست جان‌من‌علاج این‌مرض
گفتهٔ خواهم اسیری رانشان تیرساخت — زین سخن‌امیدمیدارم‌که من باشم‌غرض
عشق توآمد بلاآرام من درعشق صبر — لاالبلواك انقطاع لا بصبری منقرض
میکنم عرض انامل بی لب نوشین تو — نیست زین‌حلوا انامل‌را نصیبی غیرعض
نیست بی‌جوهرعوض راجامی‌امکان وجود
لعل جانان جوهرآمد جان مشتاقان عرض

چون‌عرض توبه‌کند برتو زاهد مرتاض — بقول پیرمغان واجب‌است‌ازو اعراض
تمام فیض بود بادهٔ خاصه از کف یار — مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهر می وکیفیتش وقوف نیافت — حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت‌پیش رخت‌خویشراسری چه‌عجب — اگر ز غصهٔ سرشمع می برد مقراض
تو خود معالجهٔ درد سینه وبشان کن — که عاجزست طبیب ازعلاج‌این امراض
بطوف روضه رضاکی دهد مقیم درت — ریاضت است جدا ازتو رفتنش بریاض
خیال زلف ورخت در ربود جامی را
چرا ز مسوده میبرد اینغزل به بیاض

ط

گم‌کرده ایم راه برونشد ازین رباط — ای رهنمای‌گمشدگـان اهدنا الصراط
صد دام در رهست بهرگام عشق را — خوش وقت رهروی‌که نهد پا باحتیاط
چون در نیاید از در صدق و صفاکسی — بر روی خلق بسته‌ام ابواب اختلاط
کی خواجه سرکشدبفلك ز ارتفاع‌قدر — گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط
منصوبهٔ خلاصی خود ساز پیش از آن — کز دستبرد خصم شود خالی این بساط

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد   یعنی که جای خنده بود درجهان نشاط
باشد مقام عزت و دهشت بساط عشق
جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب میکشد رخت ازمشکک ناب خط   بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
درخط شد آفتاب ز روی تو تا کشد   از مشك گـرد آینهٔ آفتاب خط
باشد دهان تنگک تو از هیچ نقطهٔ   وان لب بگرد نقطه زلعل مذاب خط
سینه کنم چو غیر تو بندد بسینه نقش   آری کشند بر ورق نا صواب خط
چون بوسها شمرده دهی از خراش تیغ   میکش بسینه‌ام پی ضبط حساب خط
از دل نبرد حرف غمت وعده‌های وصل   شسته نشد ز لوح بموج سراب خط
جامی بیاد آن لب وخط خون دیده ریخت
آندم که دید برلب جام شراب خط

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط   برخلاف عادت افتادست پیش از خط نقط
زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد   موجب شهرت نشد یاقوت راجز حسن خط
خیرمن خواهی مکن جا جزمیان جان من   جان من نشنیدهٔ لاخیر الا فی الوسط
راه عشقت گرمتر پویم بسر از سرزنش   چون قلم کاندر نوشتن تیزتر گردد زخط
عشقبازی با تو نبود کار هرتر دامنی   درهوا پرواز شهبازان نمی‌آید ز بط
گرز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین   دوروانی بگذرد سوی تو اشك من زشط
خواست جامی خوابدالحمدی برآن عارض دمد
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

ظ

ازلب میگون تو برهیزکاران راچه حظ   لذت می مست داند هوشیاران راچه حظ
ای امید ماهمه از تو بنومیدی بدل   غیرنومیدی ز تو امیدواران راچه حظ
یافت با سنبل ز جعد مشك سایت شمهٔ   ورنه ازطوف چمن بادبهاران راچه حظ
گرنه هرسو بلبلی چون من زند دستان شوق   ازبهار خوبی آخر گلعذاران راچه حظ
من زبخت خود لگدکوبم براه آن سوار   ورنه ازآزردن موران سواران راچه حظ
دیدهٔ بی‌خواب جامی گـست از آن رخ بهره‌مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران راچه حظ

ع

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع   هرکس ازشام اجل ترسدمن ازروزوداع
زین دوچشم خوفشان افتاد رازدل برون   آری آری کل سر جاوزالاثنین شاع

برهمه همسایگان حال شب من روشنست بسکه برروزن فتاداز شعلهٔ آهم شعاع

عزم میدان کم زلف عنبرین چوگان بدوش کز سر خود کرده‌ام بهر توگوئی اختراع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن جز بنور کشف نتوان یافت برغیب اطلاع

بهر پیکان تو جان بادل خصومت میکند بر سر کالاچه عیبست از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی راچو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم و از یك نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع کشید قصهٔ زلف دراز در مقطع

بوصف روی تو یك بیت گر بهم بندم شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس این که شوم منتفع زمشرب عشق فقیه مدرسه و کسب علم لاینفع

مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت نرست شاخ گیاهی عبث درین مزرع

مرا زپیش درافکن چو قصد جلوه کنی که نیست روی تراجز وجود من برقع

گرفت ربع و دمن سیل تابکی گریم علی الوامع برق من الحمی یلمع

بگنج میکده خمها ز دست صف جامی
بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

غ

کی بدعوی تاب آن روی چومه دارد چراغ باید امشب پایهٔ خودرا نگه دارد چراغ

میرود با آه آتشناك دل در زلف تو همچو آن رهرو که درشب پیش ره دارد چراغ

از شکاف سینه بردل میفتد زان رخ فروغ خانهٔ ویران بلی از نورمه دارد چراغ

ساقی ما رخ نمود ای شمع بنشین گوشهٔ زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شمع رخسار تراگیرد بدعوی درزمان در زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که درشبهای تار از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هرکس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شکفته وخندان بطرف باغ ما ودلی زهجر تو چون لاله داغ داغ

درباغ اگر نه بوی تو یابم بهر گلی آهی بر آرم از دل وآتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد تا بوی اوچو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق کامشب شرار سینه من بس بودچراغ

در چابکی طریق تو ورزند نیکوان لیکن خرام کبك دری نیست کار زاغ

کی سایه برسرم فکند آن همای قدس چون بر کلوخ می نشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل
جامی ودرد عشق وزعیش جهان فراغ

هرشب ازآتش وخسارتوسوزم‌چوچراغ — رود از فکر سرزلف تو دودم بدماغ
سوزم ازرشك‌چوسوزد کسی ازداغ‌غمت — هرکس ازداغ غمی‌سوزدومن ازغم‌داغ
سایه برعارض‌گلرنك تواندا‌خته زلف — برگل ولاله زپر چترسیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه‌گشایند بروی — غنچهٔ نیست دل من‌که گشاید در باغ
پای برداشتم از دامن هرشغل‌که بود — تا بیاد تو نشینم پس زانوی فراغ
بوی پیراهنت از باد صبا می جستم — بگریبان گل وجیب سمن داد سراغ

جامی ازنطق زبان‌بست‌چونشناسدکس
نکتهٔ طوطی شکرشکن از لاغ کلاغ

ف

سربپای توام‌ای‌کعبهٔ جان نیست‌گزاف — گربگویم‌که کند‌گرد سرم‌کعبه طواف
صورت آرزوی من ز گریبانت نبود — نیست آئینهٔ درویش بجز سینهٔ صاف
چیست این‌نافه اگرزانکه بچین‌آهورا — نبریدند بسودای سر زلف تو ناف
جلوهٔ حسن‌توزینسان‌که جهانرا بگرفت — هیچکس را نتوان‌داشت زعشق‌تومعاف
با همه روی زمین متفقم در همه دین — مشرب عشق‌توشست‌ازدل‌من نقش‌خلاف
تیغ مصقول تو آئینهٔ مقصود منست — یارب این آنه راسینهٔ من باد غلاف

زانمیان چون قلم‌ازموی نمی‌پیچد سر
فکرجامی‌که بهرنکته بود موی‌شکاف

گفتم بعزم توبه نهم جام می زکف — مطرب‌زداین‌ترانه‌که می‌نوش‌ولاتخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی — برصدق‌این‌سخن‌دوگواهست‌چنگ‌ودف
آیا بود که صف نعالی بما رسد — چون بربساط وصل‌زنند اهل قرب‌صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه ترزتو — دری نداد پرورش این آبگون صدف
عمر توگنج وهرنفس ازوی یکی‌گهر — گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
پای تو برزمین اثر لطف و رحمتست — آنراکه دیده‌فرش‌رهت‌شد زهی شرف

جامی چنین‌که میکشی ازدل‌خدنك‌آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده‌صاف‌ومحتسب‌باباده نوشان‌درمصاف — یا غیاث المستغیثین بخنا مما نخاف
دمبدم گرخون‌دل‌بالایم‌ازمژ‌گان‌چه‌عیب — خون شوشد مست تازمن بجز میهای‌صاف

شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست　　　در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشقست ایزاهد مده بیهوده پند　　　ما بترك دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

بیش ازین تاب ملامت نیست درعشقت مرا　　　روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف

هرگز ازسرمیانت یکسر مو پی نبرد　　　گرچه آمد عقل در حل دقائق موشکاف

باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می بر کف بکوی میفروشان درطواف

نقد عمر زاهدان در توبه ازمی شد تلف　　　قل لهم ان ینتهوا یغفرلهم ماقدسلف

جرعهٔ کز ساغر اهل صفا ریزد بخاك　　　خاك آن برخون ارباب ریا دارد شرف

نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان　　　گوهر مقصود را دلهای پاك آمد صدف

عشوهٔ ساقی برد از کف عنان و عقل و هوش　　　چون ببزم دردنوشان جام می گیرد بکف

غمزهٔ خونریز او چون تیغ لاتأمن کشد　　　لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لاتخف

آمد آن رخ فتنهٔ دور قمر ایدل بکوش　　　تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی برطرف

کی نظربازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ق

ای خرم از هوای رخت تو بهار عشق　　　درهر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هرچند سرخوشی ز می حسن یادکن　　　ماراکه چون رسید بلب درخمار عشق

محمل همین بسینهٔ ویران ما گشاد　　　هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

گر کوهکن زپای درآید چه جای طعن　　　والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هرکه خدنگ غمزه گشائی زشست ناز　　　باشد همای سدره فروتر شکار عشق

فرقی میان زاهد و عابد نهاده اند　　　این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم ازغم عشق　　　بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع　　　نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن زگریهٔ ما خنده کآب دیدهٔ ما　　　ترشحیست زباران شوق و شبنم عشق

بترك عشق خرد جهد میکند لیکن　　　بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاه هوش و خرد ناگرفته راه گریز　　　گمان مبر که شود ملك دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکرخدا　　　که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فر مرغیست
کشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سرعقل ازخطت برخط فرمان‌عشق — گوی دل‌ازطره‌ات درخم‌چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان — مهر زداغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادیی از مژه‌ام سیل خون — تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق
جورکشی بردرت ساخت مرا سر بلند — اره فرق منست کنگر ایوان عشق
بادکه جنبید ازو سلسلهٔ زلف تو — شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاك مکن سینه‌ام ترسم ازین روزنه — برهمه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه‌که پیچیده شدگفتهٔ جامی درو
هست پی اهل دل لقمهٔ از خوان‌عشق(١)

روزمارا ساخت‌چون‌شب‌تیره آن‌ماه‌ازفراق — چندسوزیم‌ازفراق آه‌ازفراق آه‌ازفراق
آگهند ازماه تاماهی که هرشب میرود — آب چشمم تا بماهی آه تا ماه ازفراق
وصل‌جانان‌شایدم‌روزی‌شود‌پیش‌ازاجل — یکدوروزا یجان‌غمدیده‌امان‌خواه‌ازفراق
محنت‌دوری‌مپرس‌ازساکنان کوی‌دوست — نازپرورد وصال‌آخر چه‌آگاه ازفراق
تایکی سرگشته گردم‌در فراق‌ای برق‌وصل — نورده یکلحظه‌تا بیرون‌برم راه‌ازفراق
روز وصل یار مارا غیرت اغیار کشت — چون‌وصال‌این‌غصه آردلوحش‌الله‌ازفراق

درصبوری گرچه‌جامی بودپا برجا چوکوه
گردش گردون بیادش‌داد‌چون کاه‌ازفراق

هرخون‌که خوردبیتو دل ازساغرفراق — بگشاد از رگ مژه‌ام نشتر فراق
برچون‌خوریم ازتوکه تخم امید وصل — درکشتزار ما ندهد جز بر فراق
درباغ عشق سروی‌اگرهست وسوسنی — آن ناوك بلا بود این خنجر فراق
لاغرتنم بمسند وصل تو چون رسد — این رشته هست دوخته در بستر فراق
برخاست زآب دیدهٔ ماهرطرف‌حیات — زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
هردم مده بوعده فریبم که فارغست — از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه وصل‌آرزو مکن
این بس‌که هست نام تو دردفترفراق

رهروی‌خوش‌سخنی گفت‌به پیران طریق — کاولین‌شرط درین‌راه‌رفیق است رفیق
طالب صحبت رندان‌شو و وتوفیق‌ادب — ازخدا خواه که والله ولی التوفیق

١ـ لقمه از اخوان عشق

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان دامن عاطفت خود مکش ازدست غریق
چیست آن رشته که آویخت خوداز خط شعاع یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجزاین نکته نشد حاصلم ازقوت فکر که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلست که داد گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر برفیقی دم یك رنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

زهی بخاك درت چشم خونفشان مشتاق بلب تو جانی و من بندهٔ بجان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ ستاده برسرراهت جهان جهان مشتاق
بیا بیا که به تشریف مقدمت هستم چو میزبان توانگر بمیهمان مشتاق
بنام دلکش تو کآرزوی جان منست دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
برین شکستهٔ افتاده کی کنی سایه همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
منم بخانهٔ خود غائب از سگان درت مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخانمان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مغلق که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و وحدت او بود مرد محقق را محقق
ولیکن زاختلاف اعتبارات گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باشی از اطلاق و تقیید اگر جلباب هستی راکنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هردم بیان این نکته راعشق ولی عقلش نمیدارد مصدق

نبخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چو توئی در شهر مهی ازمن دلداده چه لائق که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه با روی نکو داد ترا پایهٔ عذرا چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
کشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما که مزاج من بیمار بمشقست موافق
دل وجان بستهٔ زلفت برخت مهر چه ورزم عشق را شرط نخستین چه بود قطع علائق
جیب جان هرسحری میدرم ازمهر جمالت نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنکاوی‌ده و بگسل
ز حریفـان ریـائی و رفیقـان منـافق

ك

ای ذات تو از صفات ما پاك — کنه تو برون ز حد ادراك
هم از تو منیر شمع انجم — هم از تـو بلند قصر افلاك
آدم بتو شد مکـرم ارنه — پیداست مقام ذرهٔ خاك
از مهر تو هر سپیده‌دم چرخ — دراعهٔ نیلگون زند چاك
پرورده ز ابر رحمت تست — همچون گل ولاله خار وخاشاك
در صیدگه دلاورانت — ارواح قدس شکار فتراك
راهیست پراز خطر ره عشق — آنجا همه رهزنان بی باك
بی بدرقهٔ عنایت تـو — نتوان شد ازآن ره خطرناك
یارب بکمال آنکه دارد — بر کسوت جان طراز لولاك
کز جام وفا و سر وحدت — در بزم مجردان چالاك

آن باده حواله کن بجامی
کز تهمت مستیش کند پـاك

دل خون وجان فکار وجگر ریش وسینه چاك — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناك
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاك
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشك — واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاك
عطر کفن ز خاك درت کردم آرزو — آخر ببین که میبرم این آرزو بخاك
بویت شنیده غنچه و گل هم که میکنند — این جامه پاره پاره وآن خرقه چاك چاك
گر پر شود جهان همه از ماه منظران — والله لست انظر طوعاً الی سواك

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باك

زهجران برلب آمد جان غمناك — الا یا لیت شعری این القاك
بهر جمعیتی وصل تو جویم — لعل الله یجمعنی وایـاك
نعیم خلد اگر گردد میسر — لعمری لا یطیب العیش لولاك
کسان وا مهر دل ازدیده خیزد — و قلبی کان قبل العین یهواك
عنان عزم هر سوئی که تابی — سوی ملب الملیم لیس ما واك
شدم خاشاك ره دامن کشیدی — زمن چون شاخ گل حاشاك حاشاك

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
کرمها میکنی الله ابقاك

مراشد جامهٔ جان ازغمت چاك | بیا ای آرزوی جان غمناك
نرفت ازلوح دل نامت اگرچند | زلوح آب و گل شد نقش من پاك
بیك رفتار بردی صد دل از راه | تعالی الله عجب چستی و چالاك
نهانی هرشب آیم من بکویت | گریبانی دریده دامنی چاك
گهی از درد ریزم خاك برسر | گهی از شوق مالم روی برخاك
ز حسرت با درو دیوار گویم | الا یا ربع سلمی این سلماك

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاك

چو نتو ناوك افکنی سویم دل و جان یك بیك | سهم خود جویند ازمن کالهدایا مشترك
سوختم صدبار تاکی سینهٔ ریش مرا | سازی ازمژگان جراحت ریزی ازلبها نمك
بر سر ماگر تو بهر امتحان سنگی زنی | روی زرد خود برآن مالیم چون زر بر محك
تانهان آیم بطوف کوی تو هرشب شود | تیر آهم میل چشم دیده بانان فلك
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو | دردسر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملك
در وجود آن دهان داریم شك بهرخدا | زیر آن لب نکتهٔ فرمای بهر دفع شك

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حك

قاح ریح الصبا و صاح الدیك | باده درده که صبح شد نزدیك
جام روشن بیار تا برهیم | یکدم از ظلمت شب تاریك
فهم راگم شود سر رشته | چون رود زان میان سخن باریك
پیش هندوی چشم خونریزت | کشته ترکان زبون ترازتاجیك
جز تو در دل کسی نمی گنجد | صاحب ملك راچه جای شریك
سر عشق و عبارت واعظ | معنی نازکست و لفظ رکیك

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیلا لمن فیك

چو جزء لایتجزیست آن دهان بی شك | چگونه جان منش گشت جزء لاینفك
تهیست سبحهٔ زاهد زگوهر اخلاص | هزار بار من آنرا شمرده ام یك یك
غمت مباد ترشح کند زسینه چاك | ز غمزه کاش بهم دوزیش بیك ناوك

به تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد ز روز نامهٔ عشقت حکایت ما حك
من آن نیم که شوم تارك سجود درت گرم رسد بمثل ازتو تیغ بر تارك
دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو بمشك ناب که الحسن و الملاحة لك

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بدینها نمیشود مدرك

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاك دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باك
حاش لله چون رسد معشوق ما دامنکشان دامنش زان پاکتر باشد که ما گوئیم پاك
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاك
شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاك
با نگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم کم تواری فی قباب العز حتی لا تراك
ز آستانت سر نتابم تا نبینم روی تو گرچه آید برسر من ازتو صد تیغ هلاك

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند
دردل سنگین یار این ناله های دردناك

سر دهانت ناگشته مدرك اهل یقین را افکنده در شك
از روی و زلفت دارم همیشه صبحی همایون شامی مبارك
صد تیغ رانی حاشا که گردد حرف وفایت از لوح دل حك
بر آب چشمم میخندی آری المزن یبکی والورد یضحك
طفلی و نادان لیکن نرسته از دام عشقت پیران زیرك
دی با سگانت گفتم کزین در بار اقامت میبندم اینك

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فراق بینی و بینك

زد بشکر خنده لعلت بردل ریشم نمك یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحك
تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملك
چون پری پنهان مشو ای بیتو بینائی محال زانکه مردم را چو چشمی چشم را همچون محك
نقد اخلاص مرا هربار یابی پاکتر گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم برمحك
موجب ننگست نامم نامهٔ عشق ترا کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حك
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بحث کو تا بگویم نصهٔ دل پیش دلبر یك بیك

از فلك جامی چرا نالد که با او هرچه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلك

برانم از عقب کوچ کردهٔ خود بوك — زلد جمازهٔ طبعم بخیمه گاهش چوك
کجا بخیمه گه او رسد جز آن رهرو — که گام زن چو جمازست و بارکش چون لوك
ز آفتاب وخش دور مانده ام شاید — اگر کبود کنم جامه چون فلك زین سوك
ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین — ملوك بهر سلوك رهش بلوك بلوك
غریق لجه عرفان خموش چون ماهی — ببحر نعره زنان واعظ از کنار چو غوك
ز کف مده سر رشتهٔ که پیرزن داند — ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوك

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلك ترا خون فرو چکد از نوك

باده پاکست و قدح پاك و حریفان همه پاك — عمرا گر دو ره پاکان شودم صرف چه باك
بریا طعنه مزن پیر مغان راکه بود — ساحت عصمتش از وصمت این عارضه پاك
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید — پر دلی کو که نهد پای بمیدان هلاك
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت — رخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاك
روی بنما که روم ذره صفت رقص کنان — تا بسر منزل خورشید ازین دیر مغاك
مهر بگشا ز لب خویش که بیمار ترا — شربت از دست مسیحا نفتد فائده ناك

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاك

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هریك — بود پیوسته با اندوه و غمت را جزو لاینفك
ز تو سررشته کارم کشد روزی بحیرانی — در این معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسك
ز باریکی میانت در کمر سری است لا یفهم — ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرك
چه غم گراندك اندك شد غمت بسیار اندر دل — همه فیض نوالت ست اگر بسیار اگر اندك
اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو — بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارك

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لك

جان میدهم بیاد و غمت میبرم بخاك — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواك
پاکی تو و ز پردهٔ عزت ترا ندید — جز دیده‌های پاك خوشا دیده‌های پاك
هر شب بجستجوی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سمك و ناله تا سماك
زاهد کجا و سوز دل من که او ز زرق — پشمینه چاك کرد و من از شوق سینه چاك
زد شیخ نارسیده ز عشق تو طعنه ام — دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باك

خاطر مدار رنجه به فکر عیادتم بادا سلامت تو اگر من شوم هلاك

جامی که داد جان بغمت بهر اهل درد

بگذاشت یادگار غزلهای دردنـاك

بجو می رخشان که از زجاجه پاك چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خاك

بحسن صنعت مشاطهٔ که آرایه ز خوشهٔ گهر و لعل تاج تـارك تاك

که من ز دامن پیر مغان ندارم دست کشاکش اجلم گر کند گریبان چاك

مکن مزاحمت اهل دل که محفوظست ز سنگ بیخردان شیشه خانهٔ افلاك

گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت توقع از خس و خاشاك میکنی حاشاك

ز عشقم اینقدر ادراك شد که نتوان کرد بدقت نظر اسرار عشق را ادراك

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر

که گر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باك

گ

زهی اشك من و لعل تو یکرنگ ز تو اندوه من با کوه همسنگ

مرا درج گهر این بسکه دارم ز پیکانهای تو در سینهٔ تنگ

ز تیغت چهرهٔ مقصود پیداست مباد از خون بیدردان بر آن زنگ

حذر زان چشم و مژگان تاکی آخر دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید که آرم تاری از زلف تو در چنگ

رقیب از کشتن من ننگ دارد بیك تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوشست آهنگ جامی

بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

درین مقرنس زنگارگون مینارنگ بر آبگینهٔ ارباب همت آمد سنگ

نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان از آن نشسته بخاکند راستان چو خدنگ

کسیکه کام درین راه مینهد بیکام بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین غزاله گردون و مهر او هر صبح که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ

محیط دور افق گرچه قاف تا قافست بود چو دائرهٔ میم بردل ما تنگ

ز کس نمیشنوم بوی انس کاش افتم برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ

بشهر نیست نوائی خوش آنکه راست کند

درای محمل جـامی سوی حجاز آهنگ

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ همچو گل چند دور باشی و چون لاله دو رنگ

جنگ من اینهمه با بخت ازآنست که تو　با همه صلح کنی بامن دلسوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم　وه که سررشتهٔ اقبال برون رفت زچنگ
گر به نقش خط سبزتو نبرد از دل من　نشود پاك بشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد　گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ
گرنه صیادازل خواست شکار دل ما　چون کمان ساخت ز ابروی تو وغمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آنروز شکست
که درآمد بسر کوی تواش پای بسنگ

ل

دوشم آورد از چمن بادصبا پیغام گل　گفت منشین بی قدح چون لاله درایام گل
عشرت امروز بافردا میفکن ای حریف　نیست چندان فرصتی زآغاز تا انجام گل
نعرهٔ مستانه دارد همچو ما بلبل ولی　ما زجام گلرخی مستیم واو ازجام گل
تنگ شد بی آن گلندام قبا پوشم چمن　چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در تمایل شاخ گل زان مست یادم میدهد　وه که برد آرام من آنشاخ بی آرام گل
حرص نرگس بین که باآن سیم وزرچون دوختست　روزوشب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل

وام شد در دورگل جامی بهای نقل و می
دلق زهد اکنون گروکن درادای وام گل

حق آفتاب وجهان همچوسایه است ای دل　اما رأیت الی الرب کیف مدالظل
وجود سایه وخورشید فی الحقیقه یکیست　اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه　چو از صرافت اشراق خودشود نازل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه　میانشان چوکسی فی المثل شود حائل
حکیم ضوء دوم گفت سایه را هشدار　مباش همچو وی ازمغز این سخن غافل
وجود قابل شرط کمال اسمانیست　وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
قبول وفعل دوصنفند ناشی از ذاتی　که هست جمله شئون وصفات راشامل
ز روی کثرت باطن که ممکنش لقبست　بود همیشه قبول وتأثرش حاصل
زروی وحدت ظاهر که واجبش صفتست　بود شماره دراعیان موثر و فاعل

خدای در دوجهان هست جاودان جامی
وما سواه خیال مزخرف باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل　آری ز دست دیده خرابست کاردل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو　در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست توکز ابرو ومژه　تیر وکمان کشیده بقصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند — هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل دادمت که گر بودش بیقراریی — از جور روز گار شوی غمگسار دل
تو غمگسار ناشده بردی قرار ازو — با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی بپردهٔ دل خود ساخت جای تو
یعنی درون پرده توئی پرده دار دل

سرو یست قامت تو ز بستان اعتدال — سر تا قدم لطیف تر از پیکر محال
روح مقدسیست که از موطن بطون — تشریف داره خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدسیست که سلطان قدرتش — بنمود در جمیل ترین مظهر جمال
آن نور پاك ظاهر و شخص تو مظهر است — باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن — نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانت برم سجود که آن نور لم یزل — لائح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی هلم و یا مطلبی تعال

کل مافی الکون وهم او خیال — او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی — لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست عالم عکس نور لم یزل — چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج — چون دوئی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون — هر یکی را بردگر گونه ست حال
آن یکی برجمله ذرات جهان — دیده تابان آفتاب بیزال
آن دگر زائینه با مستی عیان — دیده مستورات عالم را جمال
وان دگر درهر یکی وان دیگری — دیده من غیر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که باسلطان عشق — میخرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده درد — با لب شیرین آن شیرین مقال
و ز دلال زلف پر آشوب او — گفت با خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم جز لب بحری که کرد — گوهر از قعرش سوی لب انتقال
عکس را کی باشد از نور انقطاع — موج را چون باشد از بحر انفصال
ظلمت کونم غرض باشد ز زلف — نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
گر درون سینه داری گوهری — چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

گفتگو تاچند جامی لب ببند
حال‌میبایدچه‌سوداز قیل‌وقال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل / کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که برزاری دل میکنی انکار بیا / گوش برسینهٔ من نه‌بشنوزاری دل
مدت هجر زحدمیگذرد صبر کجاست / که درین واقعهٔ صوب کندیاری دل
خوانده ام قصهٔ‌عشاق‌بسی نیست‌درآن / جز جفا کاری دلدار ووفاداری دل
گر بوصلت نرسم‌دردطلب نیزخوشست / نیست مطلوب جزاینم زطلبکاری‌دل

عمر ها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگر خواری‌دل

چشم تو صادست وسر زلف دال / باخود ازآن هردو مراصدخیال
خواست مصور که کشد نقش تو / چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته پیش لبت / تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف‌جمالش نکوست / پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سرما خاك رهت شد چه باك / باد چنین سر برهت پایمال
یافت کمال سخنش تا گرفت / چاشنیی از سخنان کمال(۱)

جامی‌از آن‌لب‌سخن‌آغازکرد
شد لقبش طوطی‌شیرین مقال

قتل من خواهدزیکسوغم‌زدیگرسواجل / پیشدستی کن‌که نبوددست پیشین رابدل
فیلسوف عقل‌راآداب بحث عشق‌نیست / خالی‌ازحکمت‌بود بااودرین معنی‌جدل
قصد ماابروی‌تست ازسجده‌درمحرابها / گر نباشدنیت‌خالص چه حاصل ازعمل
میکنم هردم چه‌گل‌پیراهن جانرا قبا / تا قبا را دیدم آن اندام‌نازك‌دربغل
نیکوانراهستم از صدق وارادت‌معتقد / کی فتد در اعتقاد من زبدگویان خلل
دل‌که‌شدجای غم عشقت محل رحمتست / ای زسر تاپای‌رحمت‌رحمتی کن‌درمحل

یافت‌جامی‌دوش‌درمیخانه‌فیض ازپیر جام
شد می لعل ازلب‌لعل‌تو در کامش عسل

دل بزمین بوس‌درت شد مثل / وفقه الله لخیر العمل
زان‌همه‌شادی‌که‌بدل‌داشت‌جای / شدغم و اندوه تو نعم البدل
بوسهٔ از لعل‌تو کردم سؤال / چند تعلل بعسی و لعل

(۱) گویا اشاره بکمال‌الدین‌مسعودخجندیست.

بوسه گرفتم که نه حدمنست　یکدوسه دشنام بده لااقل
باد قضا طاعت چل ساله‌ام　پیش رخت قبل قضاء الاجل
خاص که بی خاصیت عاشقیست　عام کالانعام بود بل اضل

جامی وامید سر زلف تو
گفتمش ایاك و طول الامل

منکه مهرعارضت میورزم ازصبح ازل　نگسلم از زلف تو پیوند تا شام اجل
گر بدست باد نبود حل وعقدزلف تو　کی شود سودائیان عشق‌رایك عقده‌حل
شدرقیب آواره‌وجایش سگ کویت گرفت　بیدلان‌را خاست از دل نعرهٔ نعم‌البدل
محتسب قول‌وعمل راناروا گوید ولی　نیست‌مطرب‌را روا قطعاً بقول او عمل
دردلم‌زینسان که‌محکم‌شد بجست‌وجوی‌تو　کی بطوفان غم وسیل بلا یابد خلل
دل محل‌تست‌تاکم‌شد اساس عشق تو　بر درت‌هرچند می‌جویم نمی یابم‌محل

هست از وصف‌رخت‌ازگفتهٔ‌جامی‌مدام
گلرخان‌راغنچه‌سان‌رنگین‌ورقهادربغل

گرچه‌کشتنم به تیغ‌هجر قتیل　لیس قلبی الی سواك یمیل
نیست‌از کحل‌خاك‌راه‌تو دور　گرکندیده‌روشن‌ازدوسه‌میل
صدرهم گر بخلد بنمائی　نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو　لکن الصبر عنك غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی　همه ذرات کائنات دلیل
گر جمالت ز خال ساده فتاد　عدسی کم شمر ز خوان خلیل

دل جامی بفکر نرگس تست
کل رای من العلیل علیل

هودج‌کیست برین نامهٔ زرین خلخال　کش‌فتادست‌دوصد قافله‌جان‌درد بنال
هودج‌آنکه اگربر فکند طرف نقاب　کوه ووادی شود ازنوررخش‌مالامال
یاد روزی که پی محمل او میرفتم　بانگ‌زد برسگ‌دنبال روخودکه تعال
پیش‌رفتم بغلط او زکرم خنده زنان　گفت‌کای‌عاشق شوریدهٔ ماکیف‌الحال
گفتمش‌سوختم‌از شوق تو تعجیل مکن　گرچه‌عمری وبود عادت‌عمر استعجال
گفت‌جامی بگشا بال جهان پیما را　تا بآن مأمن جانها برسی فارغ بال

ور ترا همت‌آن نیست مجاور میباش
در کهن منزل ماگرد دمن با اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال | فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش او باب کرم شرط ادب نیست طلب | حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال
گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب | عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست | پرتو حسن ازل دیده بنقش خط و خال
صفت لطف تو گوئیم زهی لطف سخن | سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان | بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ بکن از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل | میرود آب روان تاسر نهد در پای گل
تاخت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر | تاصبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
شیوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی | نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از بلبل نارسته خط | پیش از آن روزی که بینی خار پا برجای گل
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد | بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
بر اب جوی آی و گل را بین بصدر و عشوه جو | ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هرگز از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماهرو که چشم من است و چراغ دل | دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش | عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید | ما را شکفت صد گل راحت بباغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتم | باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم | آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا | ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جانبخش تو لا ینحل فیما یسأل | چشم خونریز تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لبت از وعدهٔ کامی دهدم | غمزهٔ شوخ تو گوید زکمین لا تعجل
قصد تو غایت جور است و جفا با چو منی | غیر هذا بك یا غایة قصدی اجمل
بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل | صرصر عشق تو کرد آن همه را مستأصل
مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود | بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هرجا دلم آویزش وآمیزش کرد قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

در سخن کوش نه درزینت دیوان جامی
شعررا چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره باآن شوخ سنگین‌دل که هم کام از لبش صعبست وهم صبر از رخش مشکل
اگر تن درفراق او دهم عمریست بیهوده وگر دل بروصال او نهم فکریست بیحاصل
دوای عشق گویند ازسفر خیزدچه دانستم که دردل مهر آن مه خواهد افزون شد بهر منزل
اگر نی آب برآتش زدی باران اشك من زبرق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان درگرانمایه چگونه ره برم چون شد زآب دیده دریا ها میان ما واو حائل
شکستی کشتی امید درگرداب غم ما را تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری ازساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت‌را ده ایدوران
که هست ازساغرغم جامی اکنون مست ولا یعقل

چه گویم کزغمت چون میتپد دل چوصیدی غرقه درخون میتپد دل
ز روی لطف دستی بردلم نه ببین کزدست تو چون میتپد دل
چومرغی کافتد اندر دام صیاد مرا درزلفت افزون میتپد دل
چوآن ماهی که بیرون افتد ازآب ز بزم وصل بیرون میتپددل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق حریفان را نه اکنون میتپد دل
گر ازیك جانب آمدعشق چونست که لیلی را چومجنون میتپددل

پی تسکین جامی بوسهٔ بخش
که امروزش دگرگون میتپد دل

شتربانا مبند امروز محمل مرا باری چنین مپسند بردل
نمیشاید کنون بار سفر بست که شدراه ازسرشك عاشقان گل
نه پای رفتن ونه رای بودن(۱) مبادا کارکس زین‌گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هائم وروحی ذائب والدمع سائل
تن از همراهی او مانده محروم ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن علی تلك المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم که ای نوشین‌لب شیرین شمائل (۲)
زرنج ره مبادت هیچ آسیب بکامت هرچه خواهی بادحاصل
هنوزم قبلهٔ جان صورت تست بصورت گرچه رفتی از مقابل

---

(۱) رفتن ونه جای ماندن (۲) که ای شکرلب

سحرگه چون شود عزم رحیلت مباش از نالهٔ شبگیر غافل
بیاکز درد و غم هستم فتاده بخاك وخون چومرغ نیم بسمل
تومی نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل
برون آی از نقاب غنچه ای گل که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو گردد موعد دیدار نزدیك نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا بر آرم دمی چون لاله خوش باساغر مل
مرا عشق تو گریانید چندان که شد پرخون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان بر اطراف چمن افتاده غلغل
جدا ز آنسرو قد وسنبل زلف ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب لب ببست از نظم جامی
بر آمد ازصراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه براسرار اهل دل المرء لا یزال عدو بما جهل
تکفیر کرد پیر مغان را وگر برد بوئی ز کفر او شود از دین خود خجل
محضر بخون اهل صفا میزنند رقم این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
آئین صدق ورسم مودت نه کار اوست از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست تا هست مهل بادهٔ صافی ز کف مهل
آن جام می بیار که از لوح اعتبار سازد غبار هستی موهوم مضمحل
باشد که مرتفع شود از آفتاب می آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل
جامی ببزم پیرمغان بازخواست دوش نگسسته دل هنوز زپیوند آب و گل
مستی زد این ترانه بآواز چنگ ودف
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

میرسی خندان و میگوئی بیایم چشم مال چشم میمالم مباد این خواب باشد یا خیال
ازملال هجرتو شد چشم خونبارم چوجوی برلب این جو دمی بنشین پی دفع ملال
پیش رویت خطاب گوئی زتاب آفتاب سبزپوشان پافرو کردند درآب زلال
کرده‌ام دره نشان پای تو محوازسجود سر نمی‌یارم برآوردن دگر زین انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خالی کان دو زلف نقش بسته در سواد دیدهٔ من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش زند پروانه را ساخت آتشگیرهٔ آن شعلهٔ مسکین پر و بال

جامی ازشیرین لبان داردسؤال بوسهٔ
لعل نوشین‌تومیداند جواب این سؤال

آمدی‌سوی من‌ازاشك‌خودم مانده‌خجل / که بره پای توچون سروشدآلوده بگل
خون‌شدازرشك گلم‌دل‌بنشین‌پیش‌دوچشم / که بشویم کلمت از پای بخونابهٔ دل
میل سوی مژه ام میکنی آری باشد / طبع ارباب کرم جانب سائل مائل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد / چون بسر وقت‌گدایان‌گذری مستعجل
جان ازآن پاکترآمدکه بگیردگردی / دامنش را چوکند در تن خاکی منزل
اینقدرلطف بس ازجانب لیلی که گهی / بسر تربت مجنون گذراند محمل

تاغلام توشد ای‌خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا زین هنر وفضل ملولیم ملول / ساغری ده‌که بشوئیم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چوحل می‌نشودچندنهیم / گوش ادراك بر افسانهٔ اوهام وعقول
سحر ازکوی خرابات برآمد مستی / لائح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق در مانده چه‌تدبیرکند / که کشد رخت ارادت بمقامات وصول
گفت‌این‌مسئله‌ازپیرمغان‌پرس که‌اوست / واقف‌جمله مراتب چه فروع‌وچه‌اصول
دره حشمت اوخاك شو وهمت خواه / تاشود غایت مأمول‌تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب ومسند شیخ اسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی وکنج خمول

زد زغنچه باردیگر خیمه برگلزارگل / داد مستانرا بعشرت‌گاه بستان بارگل
غنچهٔ‌هربرگ‌طرب‌کزشوکت وی‌مینهفت / کرد با باد بهاری یك بیك اظهارگل
بگسل‌ازدامان‌مطرب‌چنگ‌کزمرغان‌باغ / برسر هر شاخ دارد مطرب طیارگل
زاب صافی روشنی شاخ گل‌پرگاروار / شکلهای مستدیرانگیخت زان‌پرگارگل
زامتداد جو بطومار مجدول ماندآب / عکس‌گل بردی‌چه بردیباچهٔ طومارگل
غنچه‌راخون‌شددل‌ازکم‌عمری گل‌طرفه‌آنك / میکند زان خون دل‌گلگونهٔ رخسارگل
راست‌بازارپست‌پنداری‌چمن‌کزرنگ‌وبوی / شد درآن بازارهم صباغ وهم عطارگل
درتمایل مانده درباغ زمردگون زباد / همچو چتر لعل سلطان فلك مقدارگل

خامهٔ جامی‌که شد در وصف‌گل چون خارتیز
خواست زان صدمعنی رنگین چنان‌کزخارگل

م

بکعبه رفتم وزآنجا هوای کوی تو کردم
جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم
دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت
من ازمیان همه روی دل بسوی تو کردم

مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
طواف وسعی که کردم بجستجوی تو کردم

بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان
من ازدعالب خود بسته گفتگوی تو کردم

فتاده اهل فتی در پی منی و مقاصد
چو جامی ازهمه فارغ من آرزوی تو کردم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم
امید مرهم جان فکار خود دارم

یکیست شهر من و شهریار من امروز
هوای شهر خود وشهریار خود دارم

هزار بار شد ازخون دل کنارم پر
که کام خویش کنون درکنار خود دارم

بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر
نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم

مرا چو شمع نباشد بغیر سوز وگداز
تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز
اگر چه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه زمی اختیار کن جامی
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

دمی شراب چه بر نغمه رباب خورم
چومن خراب ربابم چرا شراب خورم

سفال دردی مستان عشق از آن نمی به
که از خم فلك و جام آفتاب خورم

مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام
ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم

زوعدهٔ تو چه حاصل که تشنگی نبرد
بجای آب فریبی که از سراب خورم

مگوکه می برهاند ترا زتلخی هجر
که بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم

زبسکه تشنه لبم بی لب توچون جامی
شرابرا چو بدستم فتد چوآب خورم

غم رخم زرد میکند چه کنم
نفسم سرد میکند چکنم

همچو اختر شرار آه مرا
آسمانگرد میکند چکنم

شد تنم خاك وتند باد فراق
خاکراگرد میکند چکنم

بادلم دور چرخ هرچه زجور
میتوان کرد میکند چکنم

یار فرد است و بند جامی را

از جهان فرد میکند چکنم

ای ز روی تو ماه چارده کم　　قیمت یوسف از تو هفت درم

خاك پای مسافران درت　　تاج فرق مجاوران حرم

سر بلندی نیافت در ره تو　　هر که ننهاد سر بزیر قدم

بر تو سوز دلم نشد روشن　　تا نزد آتشم ز سینه علم

سر نپیچم ز خط فرمانت　　گر نهی تیغ بر سرم چو قلم

کرمت قتل ما تقاضا کرد　　مگذر ایجان ز مقتضای کرم

شد ز شوق دهان تو جامی

آرزومند تنگنای عدم

من دلخسته هر دم بهر آن نازك بدن میرم　　که از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری　　روم بریاد او در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد　　که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یك رشته پیوند کفن بینم　　زنم پیراهن جان چاك واز ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر　　از آن شیرین دهان با داغ درد کوهکن میرم

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی　　مرا بگذار تا تنها در این بیت الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش

عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم　　خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد　　خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من　　قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

صد بانگ ارغنون ندهد ذوقم آنچنان　　کاواز سم اسب تو در تاز بشنوم

هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم　　باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بنرد عشق تو نقد دو کون باخت　　تا کی فسون عقل و دغا باز بشنوم

هر صبحدم زشوق قدت سوی بوستان　　آیم حدیث سرو سر افراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش در درون جان

مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می بینم　　ولی سررشته امید از او بگسسته می بینم

قدم لام است بالا یت الف زان دوست میدارم　　بلا را کاندران لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم — در شادی وراحت بردل جان بسته می بینم
چنان شد گرم رو گلگون اشك امشب که پیش او — براق برق سیر آه را آهسته می بینم
بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو — جگرها چاك و دلها ریش و جانها خسته می بینم

کجا جستن توانی جامی از شوقی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

بناخن سینهٔ خود میخراشم — زدل جز حرف عشقت میتراشم
بسی گمنام تر بودم ز ذره — بدینسان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیش من جز یاد آن روی — ببین ای پند گو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد ژندهٔ فقر — چنین ارزان منه نرخ قماشم
زدیده کرده ام بردامن ازدر — بیا تا در قدم های تو پاشم
فتد در ساکنان سدره هرصبح — خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم — همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم
نشسته دوستان در پای هر گل من هوس دارم — که در پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم
همیرو یم بمژگان راه تو باشد هواخواهی — پس از خواب اجل زین خاك سازد خشت بالینم
زکاة حسن خود گویند میبخشی بمسکینان — ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل میتپم از شوق تیغ تو — خدا را دست رحمت بر گشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی یابد — روای ناصح تو میباش آنچه میخواهی که من اینم

مگو شرح سرشك خود مکن درهر غزل جامی
کزین خونابهٔ درد رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم — یك بیك اسرار حسنت را تأمل میکنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا — میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی — گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم
چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر ست — نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم
میروم دامن کشان بادلق رنگین از شراب — درصف دردی کشان عرض تحمل میکنم
سر عشق از دفتر گل خوانده ام و دستور نیست — فهم اینمعنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیك بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

ای دل ز دست برده بمشکین خط خودم | یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
جمعیت من از تو میسر شود اگر | روزی کنی عزیز بیك لفظ مفردم
گردم بسر چو خامه جهان را زدست تو | گر خط دلکش تو نسازد مقیدم
تشدید وار اگرچه نهی اره ام به فرق | یابی در اتحاد چو حرف مشددم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز | خط تو میبرد بسر درس ابجدم
دل از ره خیال زند نقد اگرچه بخت | دیوار گرد سوی تو راه شد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم | فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مرا دردل مهر رخ تو منزل | دل ازهمه برکندم مهر از همه ببریدم
هرجا که به بزم می برخاست نوای نی | دمساز شدم باوی از شوق تو نالیدم
هرخار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ | زان خار کنم سوزن کز خاك درت چیدم
از ضعف شدم موئی نگذاشت دمی برمن | کز آتش عشق او برخویش نپیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بسر من | گر رو بتو آوردم باگرد تو گردیدم

ذوقی دگرست اینبار اشعار تراجامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم | دردلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن برسر راهش کنم اندیشه ولی | چون رسم هیچ ندانم زکدامش پرسم
ببرد پرسش وپیغام منش پیك صفا | ای خوش آن روز که بی پیك و پیامش پرسم
هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف | روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانهٔ خال ار نبرم کاش دهد | دست کز خال دل مانده بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف می و جامش پرسم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم | جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم
خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد | چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست | کس بالش راحت سر زانوی تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست | کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم
خواهم کنم از رشتهٔ جان بند قبایت | تا دمبدمش بسته بپهلوی تو یابم
فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی | در سایهٔ سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مائل ابروی تو یابم

هرجا که کنم خانه همخانه ترا یابم
هرگز نروم جائی کانجانه ترا تابم

گر خواب کنم شبها درخانه روم تنها
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان درچشم وفاکوشان
معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

درصحبت هرجمعی کافروخته شد شمعی
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم بی پیمانه
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه دربحر شوم غرقه
درهر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن ره بدنامی
کاندر تتق وحدت بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزارباره دلم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

چو شد بخون جگر بسته روزن دیده
ز چاك سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره‌ایست سرشکم که درشب هجران
برد بشهرعدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی‌المثل زخاره دلم

هوای وصل تو باز آردش اگر صدبار
جهد زآتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید در آن شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون درکنار جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد برکناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم
فریاد ز مرغان شباهنگ برآریم

ساقی گل ما را بزن از جام می‌آبی
تا روزنهٔ نام و در ننگ برآریم

مستی وخوشی نسزد مطرب ما کو
تا شور و فغانی ز نی‌وچنگ برآریم

چون صلح کنان برصف یاران فکنی تیر
ما برسر پیکان تو صد جنگ برآریم

ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید
کز همدمی تیره دلان زنگ برآریم

فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت
صدکوه‌رکافی بود از سنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق
باشد که بآب می گلگرنگ برآریم

منزل نکرده دل‌هنوز اندرحریم سینه‌ام
عشق تو دردل داشت‌جامن‌عاشق‌دیرینه‌ام

وقت خطیب‌شهرماخوش‌کوبرغم‌محتسب
یکسر برد تاپای خم ازمسجد آدینه‌ام

ازبسکه جرعه برسرم ریزندمستان‌لبت
هست‌ازپلاس میکده آلوده‌تر پشمینه‌ام

من دانه‌چین‌مرغی نیم کایم بدام کس فرو — سم بلا وتخم غم بس باشدآب وچینه‌ام
در گریه‌عمر آمد بسر وزشوق لعلت سینه پر — صدگنج گوهر ریختم خالی نشدگنجینه‌ام
ازدلخراش افغان من تیغت بخونم تیزشد — تیغ ترا سوهان بودگوئی‌خراش سینه‌ام

جامی نبیند چشم جان جزعکس ساقی ازل
تا داد پیر می فروش از جام می آئینه‌ام

نیستم چون‌یار ترکی‌گو ولی تازنده‌ام — چشم‌ترك‌ولعل‌ترکی‌گوی اورا بنده‌ام
ریزم از شیرین‌زبانی درسخن‌شکرولی — پیش‌آن‌لب اززبان‌خویشتن شرمنده‌ام
نیست این‌شکل‌هلالی زخم ناخن برتنم — نقش نعل توسنش برسینهٔ خود کنده‌ام
خلقی افگنده سپر از سهم تیر اوومن — تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام
گردهد دستم که یابم دولت‌پابوس‌او — باشد این هم خود دلیل‌دولت پاینده‌ام
آتش‌شوخم زآب دیده افزون میشود — وه‌که می‌آید چو ابرازگریهٔ‌خودخنده‌ام

یـــار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گـــر بود یك بخیه بی پیوند او بر ژنده‌ام

چو می دور ازآن‌لعل‌میگون‌خورم — حریفان می لعل ومن خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان — خورم غم‌که دیگرغمش چون‌خورم
مدد عشوه‌گر کز غمش بیخودم — من از باده‌مستم چه افیون خورم
حریفان کمم می گرفتند و من — بیاد لبش هردم افزون خورم
چو من سرخوش‌از جام‌عشقم چرا — می عشرت از خم‌گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست — چو من باده از جام‌مجنون خورم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای‌گل جام گلگون خورم

بسکه شبهادور' زآن‌گل‌خاك برسرمیکنم — همچوسبزه صبحدم ازخاك سر برمیکنم
درچمن می‌افتم ازشوق‌رخش درپای‌گل — دامن گل را زخوناب جگر تر میکنم
چون نمی‌بینم‌قدش را درچمن برباد او — میروم نظـارهٔ سرو و صنوبر میکنم
بسته‌ام با آنکه اهل ملتم دل در بتان — گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
دردعشقت‌ساخت‌روی‌خاکساران‌راچوزر — یعنی اکسیر وجودم خاك‌را زر میکنم
چون‌تو پیش‌آئی زبانرا قوت‌تقریر نیست — گرچه هردم صدسخن‌باخودمقرر میکنم

میدهی عشوه که جامی خاصه من زان توام
سادگی بین کاین فسون‌را از تو باور میکنم

بر سر کوی مغان بس بود این مرتبه ام | که نهادند لقب دُرد کش مصطبه ام
گر کند همدمت ای ماه مرا کوکب بخت | شاه سیاره خجالت برد از کوکبه ام
من چو زر پاك عیارم بوفایت که مزن | هر دم از سنگ جفا بر محك تجربه ام
کس نبیند پس ازین روز خوش ار زانکه کنند | بر همه خلق جهان بخش غم یك شبه ام

جامی از بخت سیه نیست جز اینم هوسی
که کشد پهلوی آن دانهٔ درچون شبه ام

زهی قدت نهال گلشن چشم | مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست | فرود آی ای پری درمسکن چشم
زخون دل چنان پرشد درونم | که میریزد برون ازروزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم | نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم | چو میرم خون من در گردن چشم
بیك غمزه کنی صد شیر دل را | شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گردد دُرفشان لعل تو جامی
ز لعل و دُر کند پر دامن چشم

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم | هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
زخون دیده کنارم پراست بی لب یار | کنار کشت ولب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول | درون جان ودل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روز اگر برم بیرون | بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید | بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم | تراوش مـژهٔ اشکبار را چه کنم

ملولم از دوجهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

هردم ز تو برسینه صدداغ جفا خواهم | با درد توخو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس ز هوای دل دارد ز تو مقصودی | ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی | آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت | لیك از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم
دی از تو وفا جستم دادی بجا وعده | باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
دستم بسر سروت چون می نرسد خودرا | در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که کراخواهی از خیل بتان جامی
چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر کز وصف آن لب‌های شکر خنده میریزم   نه گوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم
دلم دریای خون آمد بروی‌اش چشم آن کشتی   کش از ته میتراود خون دل هرچند میریزم
نمیآید چو توهرچند کاندر قالب فکرت   زجان مانند توصدشکل بی‌مانند میریزم
همه خوبان مرا فرزند ومن آن مهربان پیرم   که نقد جان ودل در پای هر فرزند میریزم
بخون پیوند یابد هرچه برد چون تو ببریدی   زدل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم
مده دردسرم ای پندگو کز آب وخاك من   گیاه عشق میروند چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی برفشان جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

عشق بکشور وفا داد نوید شاهیم   نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
گر بفراغت از توام طعن کنه زندکسی   چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی   خواهش من چه فایده چو نتو همی نخواهیم
دعوی من اگر کنی روشنم از کجا شود   دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم
تو شهی و بتان سیه سرچه کشم ز بنده شه   من که برتبهٔ وفا بندهٔ هر سپاهیم
حرفی اگر زند رقم حال درون خونشده   از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونهٔ
تاب غم توفی المثل تابه ومن چو ماهیم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم   بمدح وذم خسان نوك خامه فرسایم
حدیث سفله خزف عقد گوهرست سخن   زهی شبه که من این را بدان بیارایم
بژاژ خائیم از دست رفت مایهٔ عمر   کنون زحسرت آن پشت دست میخایم
ز شعر شعر کزین پیش یافتم امروز   جز آب دیده وخون جگر نیالایم
فضای ملك سخن گرچه قاف ناقافست   ز فکر قافیه هر لحظه تنگ میآیم
سخن چو بادومن از فاعلات ومفعولات   ذراغ کرده شب و روز باد پیمایم
سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود   بکارگاه سخن گشته کار فرمایم
کشم بطبع سخن سنج رنج رخصت دهر   که سر بجیب خموشی کنم بیاسایم

جواب داد که جامی تو گنج اسراری
روا مدار کزین گنج قفل بگشایم

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم   سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

میرود عمر گرانمایه بکوشم یك چند . مایهٔ دولت ازین گنج روان بر گیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست بمددکاری ساقی ز میان بر گیرم
هرچه اطلاق توان کرد بر آن رسم وجود دست از آن باز کشم خاطر از آن بر گیرم
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر آه اگر مهر خموشی ز زبان بر گیرم
میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد که من این ساغر عشرت ز دهان بر گیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان بر گیرم

نیایم سوی تو هرچند سوزد شوق دیدارم که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
تر اگر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب عقیق ناب میریزم سرشك لعل میبارم
از آن لب نیم جان عاریت دارم بیا جانا بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس ز سودای پری روئی سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو قدتست میگویم همی تابد ز گردون ماه روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بد خوئی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام ز قحط آب چمن چون شود چنان شده ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت ز نوك هر مژه من ابر خون فشان شده ام
ز بسکه گشته ام از فکر آن میان باریك ز چشم مردم باریك بین نهان شده ام
سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت پی سگان دو ت مشت استخوان شده ام
بـر آستان تو آمد سریر عزت مـن بر استان که کم از خاك آستان شده ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترك عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم که توان کرد بخاك قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت کی رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
رخ پر اشك من و خاك درت آری هست بر سر کوی تو با خاك برابر ز روستم
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

زار مینالم و کس نیست که گوید حالم ... پیش آن ماه که از دوری او می نالم
غنچه گو نازمکن هردم و گل نیز که من ... بلبل باغ توام از همه فارغبالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی ... وه که باغ وچمن آتشکده شد امسالم
آن دورخ در نظر از موی میان هیچ مگو ... زانکه این نکته دقیق ومن مسکین لالم
پای هرجا نهد آن سرو کنم روز بچشم ... چون شود شب دوم وروی براهی مالم
قرعهٔ وصل زدم یار زرخ پرده فکند ... لله الحمد که بس خوب بر آمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ ما ئی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناك تو بی خواب مانده ایم ... وز جعد تابدار تو بیتاب مانده ایم
نادیده ایم گوشهٔ محراب ابرویت ... چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم
بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما ... ازجویبار لطف تو بی آب مانده ایم
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین ... صد داغ ازان بسینهٔ احباب مانده ایم
گر چشم ما زگریه چودریا شود چه عیب ... زینسان که دور ازان گل سیراب مانده ایم
پهلو که مانده ایم دران کو بخاروخس ... گوئی بچار بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هر چه بود رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم ... تاراج غمت شد دل ودین صبر وسکون هم
بس عشق که آن کم شدو بس حسن که آن کاست ... عشق من وحسن تو همان بلکه فزون هم
گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس ... در قید بلا افتد وزنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشك وبرافراخت علم آه ... شد ملك غمت ملکت بیرون ودرون هم
عمریست که خواهند وبال من بد روز ... آن ماه بلند اختر واین بخت نگون هم

آن جادوی جانها نه چنان زد ره جامی
کش چاره توان کرد بتعویذ وفسون هم

شدم دیوانه وآن طفل پری پیکر نزد سنگم ... کنون زین غصه چون دیوانگان باخویشتن درجنگم
روای شادی خدارا جانب ارباب عشرت شو ... که نبود جای جز غمهای او را دردل تنگم
نخواهم جز قیامت خاستن چو نکوهکن زینسان ... که ازدست دل سخت تو آمد پای بر سنگم
دورنگی میکند رخسار زرد واشك سرخ من ... ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشر تفزا خیزد	اگر بخت افکند سررشتهٔ وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما	شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

مده پند من ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم	بلعل تو ز می لعل فام چون گویم
لبت گهی که در آید بشکر افشانی	حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم	که شکر این کرم مستدام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و زحیرانی	چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدارند	اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام می پرسند	چو این خجسته لقب هست نام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده ام از یار دور و زنده ام	زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب	استخوانی پیش سگ افکنده ام
بندگان داری سگان هم نیز و من	بندگان و از سگ سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو	آید از شادی عالم خنده ام
بر نیارم کند از ان لب بوسهٔ	گرچه عمری در طلب جان کنده ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه غم	خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته ای جامی نمی ارزد به هیچ
هر چه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم	سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد	چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به	که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد	چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سرّ خط خوشت	چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشتزار جهانم بس این که مجلس عیش	بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سررشتهٔ وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام	باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دورازاین‌درهم‌منت‌گویم‌دعاهم‌جان‌ودل هرکجاهستم‌بجان ودل‌دعا گوی تو ام
سوی خودمیخوانیم‌چون آمدم میرانیم می‌ندانم چون‌کنم درماندهٔ خوی‌تو ام
بگذردزین سقف‌زنگاری‌مراایوان عیش باز اگر افتد نظر برطاق ابروی‌تو ام
رخ نهفتی تابمیرم بیتو من‌خود زیستم زین گنه تازنده‌ام شرمندهٔ روی‌تو ام
درچمن‌کشتم‌بسی‌چون‌آب‌و نامددرکنار تازه سروی چون نهال قد دلجوی ام

خون جامی گر بریزی‌آن‌بودلطف‌عظیم
لیك می‌آیددریغ‌ازدست و بازوی‌توام

تنگدل مانده بفکر دهن تنگ تو ام سنگ‌برسینه زنان ازدل‌چون‌سنگ‌توام
گرشدم لاله صفت غرقه بخون‌عیب‌مکن که بدینگونه زشوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آتشی وآشتیت‌خونریزست کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام
منم‌آن‌بلبل شوریده‌که از گلشن قدس روی در باغ جهان‌کرده بآهنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخش چشم ولی تنگی عیش رسید از دهن‌تنگ توام
زخط‌آن چهره میارای که‌صدگونه صفا میدهد روی ز آئینهٔ بی‌رنگ توام

تارچنگی‌شدم ازضعف چوجامی وهنوز
نیست‌ممکن که‌خلاصی بوداز چنگ توام

هردم از تیرت فتادی بردلم صد در رحمت گشادی بردلم
چون فروغ‌آفتاب ازهر دری پرتو رویت فتادی بردلم
سرّ حسنت را که بودی آینه گرنه خودراجلوه دادی بردلم
دل بفریاد آمدی از دست‌تو گر نه تو دستی نهادی‌بردلم
سینه‌ازغم‌چاك‌شدخیزای رقیب تا خوردیك لحظه بادی بردلم
دیده عمداً بستم ازخوبان‌ولی نیست چندان اعتمادی بر دلم

نامراد من چو جامی یادتست
شد فرامش هر مرادی بردلم

من غائبانه عاشق آن روی مهوشم بی منت نظر بخیالی ازو خوشم
شوق تو شد فزون بتماشای‌سروو گل بالا گرفت ازین خس‌وخاشاك‌آتشم
غش میکنم بیاد لب لعل دلکشت گر جام دور می نرسد باده‌بی‌غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا صد بار چهره گرچه بخون‌شد منقشم
چشم امل به چشمهٔ کوثر چرا نهم از جام نیم‌خورد تو گر جرعهٔ چشم

جامی اگر ز دُرّ و گهر جیب من تهیست　　حاشا که فکر بیهده دارد مشوّشم
این بس مرا که شد صدف دُرّ شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

عمریست دل بمهر و وفای تو بسته‌ایم　　پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
زهاد و خلد نسیه و اوباش عیش نقد　　ما خود بدولت غمت از هردو رسته‌ایم
ما را چو درحریم وصال تو راه نیست　　دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزوئی بسته هرکسی　　ما دیده از دو عالم ودل درتو بسته‌ایم
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی　　هرگز دلت به تیغ شکایت نخسته ایم
چون صوفیان که نکتهٔ توحید بشنوند　　هرجا گذشته ذکر تو از خلق جسته ایم
گفتم شکستهٔ دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم　　با آن در ودیوار غم و درد تو گویم
چون لاله اگر خاك شوم بی گل رویت　　با داغ تو بار دگر از خاك بروئیم
حیفست بخون دلم آلوده خدنگت　　بر چشم تر انداز کش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم واشك دمادم　　بنگر که جهان میرسد ازدیده بروییم
پایم برهت سود وکنون در پی آنم　　کز دیده کنم پای وز سر راه تو پویم
تا باد چمن نکهتی از پیراهنت یافت　　بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم
درد دل جامی شود افزون زمداوا
این درد کرا گویم ودرمان زکه جویم

من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم　　گر در غم تو زار بمیرم تراچه غم
رنجور گشته‌ام ز تمنای مقدمت　　بهر خدا بپرسش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هرچه رسد جای منتست　　گر ناوك جفاست وگر خنجر ستم
سر گشتگان بادیه پیمای عشق را　　هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه　　وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل　　قتل مرا به تیغ جفای توزد رقم
عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخوردی زجام جم

گر دهد بوی صحبت تو نسیم　　نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید سترد　　رقم مه ز صفحهٔ تقویم

چند پرسیم نرخ گوهر وصل | کرده از اشك آستین پرسیم
گر کشائی بحرف میل دهان | جوشد آب بقا ز چشمهٔ میم
همچو آب حیات اگر گذری | بر سر خاك کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن | سرّ یحی العظام و هی رمیم

جامی ازخانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شکافم هر سحر کاید صبا زان منزلم | باشد خورد زین رهگذر یك لحظه بادی بر دلم
چشمم زخوبان خونفشان دل همدم آه و فغان | طبع جفاجو همچنان باشد برایشان مائلم
هستم زمرغ بسته پرردرام زلفش بسته تر | بسم الله اینك تیغ اگرخواهد همین دم بسملم
زینسان که آید دمبدم زین چشم طوفان بار نم | مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
نبود زبان گویا مرا از بهر ناله چون درا | ای کاش ازین محنت سرا گردون ببندد محملم
جانم زجانان نگسلد پیوند و پیمان نگسلد | تا رشتهٔ جان نگسلد دستش زدامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو درلای خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا پابر آید از گلم

من بی صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم | بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
سوار شوخ من در جلوهٔ نازست و من حیران | که آن پا ور کاب و گاهی آن دست و عنان بینم
من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن | کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم
بکویش آنهمه عاشق که دیدم هر کرا جویم | بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم
پس از عمری ریاضت آنچه سالك را شود روشن | شدا کنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم
نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین | چو محروم مان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کنم آن آفت جانرا چه سان بینم

چشم منی و خانهٔ تو چشم خانه ام | حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب | از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام
اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن | میکن نوازشی بسر تازیانه ام
خواب آورد فسانه عجب قصهٔ که برد | خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی | بالین بسست خشتی ازین آستانه ام
ز آواز سیل چشم ترم دل همی تپد | رقص چنین اثر دهد آری ترانه ام

جامی نیم که خسرو وقتم بملك عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم | رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم
دیگر بنظاره نروم برسر راهش | ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم
هرچند بصد خواریم افتاده براهش | امروز مبادا که بجای دگر افتم
روز اجل ای بخت مرا بر در او بر | باشد که بر آن خاك در از پای در افتم
زین گونه که از دیده رود اشك دمادم | نبود عجب ار غرقه بخون جگر افتم
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی | ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکم
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد برافتم

هر شب دم گرم از دل غمناك بر آرم | وز تف جگر دود ز افلاك بر آرم
تا کی ز غمت خاك بسر ریزم از آن روز | اندیشه همی کن که سر از خاك بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون رهم از آه | بر شعله چسان راه ز خاشاك بر آرم
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت | روزی سر از آن حلقهٔ فتراك بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم | کش زین دل ناپاك چسان پاك بر آرم
صد جای بسوزد لبم از بوسهٔ پیکان | چون تیر ترا از جگر پاك بر آرم

جامی صفتم غرق غم ار یار شود بخت
رخت خود ازین موج خطرناك بر آرم

هر شب بپاسبان تو سر در میان نهم | وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی رخم ببین و بجان منتم بکش | فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن | زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان | وانگه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار | بنشینم و نظر بمه آسمان نهم
مپسند کز تو صید بود بهره مند و من | محروم وار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان | که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم | میان بمهر تو بستم کمر مبند بکینم

بهرکجا گذرم دولت وصال تو جویم   بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد   بخندهٔ بنوازی ازآن لب شکرینم
چو خاك روبی آن در دریغ داشتی از من   گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازاین در
که عمر هاست درین آستانه بهر همینم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم   نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم
اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر(۱)   بخاك پای تو کز خلد وحور درگذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری   بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
زدست خضر چه سود آب زندگی مارا   اگر ز ساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی   هزار شکر که باری ازین سگان دریم
بمهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر   نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله ات بدردسریم

گل شد حریم کویت از اشك لاله گونم   باشد هنوز تشنه خاك درت بخونم
از بار دل تن من آمد چو کوه ورنه   در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده   من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم
چاکم چو دود دل افتد سوزن چه سود ورشته   کاین سوزد آن گدازد از آتش درونم
گر تار های مویم برتن شود سلاسل   نتوان کشید بیرون ازورطهٔ جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو   تاکی بترك خوبان برسر دمی فسونم

می پرسیم که جامی با دردعشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه حسنست اینکه گر هردم رخت را صد نظر بینم   هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابد ار ناگه   برون آئی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
مگو در ماه وخور بین الله الله چون بود ممکن   که تو پیش نظر باشی و من در ماه وخور بینم
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر   بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چو محرومم زدیدارش بکوی او روم باری   زمانی بهر حرسندی در آن دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیك از بخت اینقدر خواهم   که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت واندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

---

(۱) با اندك تغییری ازخواجه گرفته است : اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول

بودآیا که من آن شکل همایون بینم   آن رخ فرخ وآن قامت موزون بینم
زیستن دور زروی تو نه ازطور وفاست   شرمسارم که دگر روی تراچون بینم
تاگرفتست غمت ملك دل ازخیل سرشك   هر شبی برسپه خواب شبیخون بینم
باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم   گر نه هرلحظه درو مهرتوافزون بینم
داشت لیلی بهمه حی عرب یك مجنون   من ز توخلق جهانرا همه مجنون بینم
نیست جز عشق تومقصودزهرگفت وشنید   هرچه جزآن همه افسانه وافسون بینم

شربت وصل کرم کن که زبیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمی نگذرد کز غمت خون نگریم   ز وصلت جدا مانده م چون نگریم
چوافزون شود دمبدم بیتو دردم   نه مردم اگرهردم افزون نگریم
نبینم بطوف چمن سرو نازی   که ازشوق آن قدّ موزون نگریم
نیارم گهی سوی لب جام باده   که بر یادآن لعل میگون نگریم
زلیلی مرا هیچگه یاد ناید   که برمحنت و دردمجنون نگریم
نه خون جگرماند ونی آب دیده   نه ازبی غمی دان که اکنون نگریم

نبینم گهی گریهٔ زار جامی
که ازدیده ودل بروخون نگریم

کی بودکی که ازین سوزدرون بازرهم   یاازین درد وغم روزفزون بازرهم
چند طعن خرد ای عشق خدارامددی   شاید از درد سر او به جنون بازرهم
فکر زلفش بفسانه نرود از سر من   کاین نه ماریست که ازوی بفسون بازرهم
این همه عشوه و دستان که ترامی بینم   چکنم یارب و ازدست توچون بازرهم
باش دمساز من دلشده ای بخت بلند   تا زنا سازی این بخت نگون بازرهم
بر دل من بنه ای مرهم دلهادستی   تا زدرد دل بی صبر وسکون بازرهم

جامیا جرعهٔ ازجام فنا می خواهم
تابدان شربت ازین خوردن خون بازرهم

هرشبی کزماه مهرافروزخودیادآورم   ازفغان و ناله شهری را بفریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگرا ینست کان بدخوی راست   درجهان من نیزروزی رسم فرهاد آورم
من چونتوانم کزاول مرغدل دارم نگاه   کی توانم کاین زمان ازدام صیادآورم
خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکتهٔ   مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
بندهٔ آن قامتم چون آب ازآن گردرچمن   سرفرودهندم ره بپای سروآزادآورم

خانه‌ام بی‌غم آباد است وای آنشب که من از در او رو بکنج این غم آباد آورم
باز گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه برجانت زغم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم تا روز گریه میکنم و آه می‌کشم
زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا از بخت تیره و دل گمراه می‌کشم
شبهای خویشرا که ززلفش سیاه شد از رویش انتظار سحرگاه می‌کشم
جان میبرم بتحفه گدایان دوسترا نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم
ازعاشقی نصیب من این شد که روز و شب جور رقیب وطعنهٔ بدخواه می‌کشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف ومن هنوز
کوه غمش بقوت این کاه می‌کشم

نه صبری آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم نه روی آنکه بنشینم سگش را آب رو ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم بتنهائی که گردستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا بهانه سازد آنرا دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی زفکر عقبی وسودای دنیی داد پرهیزم
نمیخواهم زغیرش در جهان دیار از آن هردم زسیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه درد وغم کز آن شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم
مگو ئیدای نکوخواهان کزان بدخو ببر جامی
معاذالله اگر از وی ببرم باکه آمیزم

ما برنجوری ومهجوری و دوری ساختیم بزم وصل دوست را بادیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رائج به بازار وفا تاچو زردر بوتهٔ غم صد رهش نگداختیم
قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
هردم آلاید بخون جای خیالت را سرشك گرچه صدبارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما بر سر بازار رسوائی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر باآن دورخ بردیم دست در نخستین دست نقد دین ودل در باختیم
جامی از سلك سگانت دور میریزد سرشك
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامهٔ که در آنجا نشان نام تو یابم نه رقعهٔ که در آن خط مشکفام تو یابم
سلامت من دلخسته درسلام تو باشد زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر زصفحهٔ خاطر همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیك ازمیانه رفت بدانسان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

شمائلی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود
بدین وسیله مگر جرعهٔ ز جام تو یابم

نفس از درون ودبوز بیرون زنه رهم
از مکر این دو ور رهزن پر حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من
چوی روی از ین جهان بجهانی دگر نهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست
حبل هدایتی که بر آرم ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد
جز نیل معصیت زخم صبغة اللهم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه حریص (۱)
کس پی نمیبرد که بدین گونه گمرهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتی است
کو گریهٔ شبانهٔ و آه سحرگهم

یاران دو اسبه عازم ملك یقین شدند
تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم
با من مگوی قصهٔ الوان که امکهم

جامی مباش غافل از آن وازدان که گفت
از جمله راز های نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم
لیك باخود بس نمی آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من
من بفکر آنکه هر دم درد خویش افزون کنم

جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خواند
تا که از روی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را درمجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگك فراقت گر بدین قانون کنم

گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش
سنگها را چشمه سازم چشمه ها را خون کنم

نقش بندم سوی او صد نامه مضمون داغ و درد
اشك خونین را برخ عنوان این مضمون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل چون زید صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بر آن رخسارهٔ زیبا نهم
کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا شکافم سینه وان هم بر دل شیدا نهم

رام شوای آهوی وحشی که نزدیك آمدست
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

---

۱ - بر گنه مصر

وصف حسنت بارقیب کوردل گفتن چه سود آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم
منکه امروز ازمی وشاهد بنقدم در بهشت چشم چون زاهد چرا بروعدهٔ فردا نهم
جامی ازشوق لبش وقتست کاندرمیکده
خرقه وسجاده رهن ساغر وصهبا نهم

سازیست سرّ عشق دراعیان علی الدوام کالبدو فی الدجیة والشمس فی الغمام
کس راچوتاب سطوت دیدارخود ندید در پرده سوی اهل نظر می کند خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت واجب بجلوه گاه عیان تا نهاده گام
درحیرتم که اینهمه نقش غریب چیست بر لوح صورت آمده مشهورخاص وعام
هریك نهفته لیك ز مرآت آن دگر بر داشته ز جلوهٔ احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید درجام عکس باده ودر باده رنگ جام
قومی بگفت وگوی که آغازماچه بود جمعی بجست وجوی که انجام ماکدام
جامی معاد ومبدا ماوحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

باغم و درد تو کنم دم بدم شکر که با شکر تدوم النعم
صبر کم ومحنت و اندوه پر کم صبر العاشق فی الهجر کم
پیش دهانت عدمست آب خضر با لب لعل تو دهان کالعدم
میکند از مهر رخت منع ما بیخبر از نکتهٔ جف القلم
تر نشود ز اشك ترحم رخت دور بود چشمهٔ خورشید و نم
باد صبا حلقه زلفت کشید حلقهٔ عشاق بر آمد بهم
گفتهٔ جامی که به تحسین سزاست
حسنه الله بطیب النعم

مائل به قامت تو بود طبع مستقیم مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو چون نفی جزولا یتجزی کندحکیم(۱)
ما را بعهد تو چه مجال سفرکه شد هر جا مسافریست برین آستان مقیم
دُر یتیم گوهر دندان تست و لب بالای آن چومرحمت ولطف بریتیم
خال تو نقطه ایست زکلك دبیرصنع در بر کشیده حلقه زلف تواش چوجیم
جان وقف آیت خط تست اینك آن دهان بهر لزوم وقف بسرخی نوشته میم

---

(۱) باین بیت خواجه نظر داشته است
بعد ازیشم نبود شائبه در جوهر فرد که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است

تا زین هر قدم کشدت تحفهٔ جدا
جامی نشسته بر سر راهست دل دو نیم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم تا کنم شرح غمت بر لوح خاك خود رقم
بر سرم ران روزی از راه کرم رخش وفا تاکیم داری زمحرومی لگدکوب ستم
گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خوناب وازدل خون ناب آید مرا غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دمبدم
ریز خون ما بگرد کعبهٔ کویت که نیست جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم
روی اگر نپسندیم سودن بپشت پای خویش فرش کن چشم مرا بهر خدا از زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو به صحرای عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم وز شوق تو بی نعرهٔ مستانه نباشم
در خیل بتان چون تو پریچهر نگاری خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم
هرجا چو تو شمعی شود افروخته حاشا کانجا من دلسوخته پروانه نباشم
گر دامنم امید قدوم تو نگیرد یك لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری وان هم بود آن روز که در خانه نباشم
گنجی تو وعلم همه ویرانهٔ این گنج جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

در هر گذر که بی که و گاهی نشسته ام بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام
گویند یك نگاه زدور از توام بسست من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هر گز چو پیش روی تو راهم نمیدهند بی راه و روی برسر راهی نشسته ام
پیش درت بخاك مذلت فتاده ام گوئی بصدر مسند جاهی نشسته ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی دمساز اشك وهمدم آهی نشسته ام
دور از توزیستن گنه آمد مرا ازان کاینجا برای عذر گناهی نشسته ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته ام

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود هر غم و دردی که نه عشقست هر گز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گونهٔ زردم زندم چهره اگر اشك | هر لحظه دگرگون نکند چهرهٔ زردم (۱)
روی دل من سوی بتان بود همیشه | چون روی تو دیدم زهمه رو بتو کردم
گلهای چمن را خطر از باد خزان است | ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو بنشینی بمن این بس که نشیند | روزی که شوم خاك بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم | مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم
چون قباچست کنی طوف کله برشکنی | پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حد چومنی بردن نام چو توئی | بهر رو پوش بنام دگرانت خوانم
تا نودی بته پیرهن اندام چو سیم | نازنین تر زهمه سیمبرانت خوانم
تا نبینی رخش ای شیخ عیان گرچه شوی | پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم
همچو عمر از من دلداده روان میگذری | جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم | بجست وجوی تو در کوه و در شتابانیم
نماند راحلهٔ سعی ما خوش آن ساعت | که در حریم وصالت شتر بخوابانیم
چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما | که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم
حوالهٔ دگران ساز رطلهای گران | که ما ز ساغر لعلت تنك شرابانیم
ببرج ماچه مه چارده شدی طالع | ز قدر و منزلت امشب فلك جنابانیم
شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده | که ما بر آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این نه بس مارا
که در سواد هری ساکن خیابانیم

بسکه دردسر ز فریاد و فغان خود کشم | از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم
جان بر آمد لیك از دل بر نمی آید مرا | کز دل و جان ناوك ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من دردا که جز جان تحفهٔ | نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا در آمد از درم آن سرو هردم دیده را | کحل بینائی ز خاك آستان خود کشم
میکشم از سینه پیکان خدنگش را چو نیست | قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم
سر که باوش میکشم عمری بدوش از بهر چیست | گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

---

(۱) هر لحظه جگر گون نکند ـ هر لحظه دگرگونه کند

دفتر جامی‌است این از گفته های عشق پر
میبرم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
ور کسی در راه ماخاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خوبان دردی درد آنچنان
کز کف روشن جبینان بادهٔ روشن کشیم

توسن کین هرکه انگیزد بقصد جان ما
ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هرکه خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم

نیستم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آمد ته پهلوی خویش
بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شوند
جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هرکه از ما طلبد تو نه به بخیلی ورزیم
ور دهد جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف
چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم رزق چه برحاصل اوقاف کشیم

نقد ما را مبرای خواجه بصراف که ما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست گله خاصه بهر نا جنسی
گر چه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسودیم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریز پایم
صد بارم ار فروشی بگریزم و بیایم

گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود
آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم

دل را صبوری از تو یك لحظه نیست ممکن
صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم

بست از تف دلم زنگ آینه وار گردون
اکنون به صیقل آه آن زنگ میزدایم

هرگه بقصد قتلم تیر جفا گشائی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه مینمایم

هرچند با سگانت خوش نیست خود نمائی
بهر بقای عمرت دست دعا گشایم

هردم مگو که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسرایم

ما بیادت نشسته خاموشیم
کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شب ها
محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت
باده نا خورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه بخراشی   رگ‌رگ ما چو سنگ نخروشیم
تا تو در گوش کردهٔ حلقه   ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش‌بدوش   زنده امشب زلذت دوشیم

دور دردت صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید آمدنت میدهند هر روزم   تو فارغی و من از انتظار می‌سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد   بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشك   که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد   ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو بر سعادت وصلت نمی‌شود پیروز   چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد   ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بمنای ساعد ز آستین آندم که خواهی بسملم   خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم
فارغ دلا نراده فروغ ای شمع مجلس بعد از ین   کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
جان مرغ طرف بام تو من می تپم برخاك ره   عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم
تو بار ره بستی و دل خود دراز طرف محملت   ناله کنان آویخته یعنی درای محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن   زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفائی عاجلم
چشمت با نبازی لب نقد دل ازمن میبرد   آن در کمین بنشسته خوش وین کرده ز فسون غافلم

گفتی که جامی بگسل از فتراك من دست هوس
گر رشتهٔ جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

ز عشقت سینهٔ بیغم نبینم   ز شوقت دیدهٔ بی نم نبینم
غم روی تو دارم جای آن هست   اگر من بعد روی غم نبینم
مگو از غیر من بگسل که من خود   کسی غیر از تو در عالم نبینم
ز تو هر بیدلی بیند جفائی   من بی صبر و دل آن هم نبینم
طبیبی را نمودم چاك دل گفت   برو کاین ریش را مرهم نبینم
مپوش آن رخ مباد از غم بمیرم   اگر روی ترا یك دم نبینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نبینم

عاشقم بیچاره ام در مانده‌ام — بیدل بیدین و دلبر مانده ام
عاشقی باخواب وخور ناید درست — لاجرم بی خواب و بی خور مانده‌ام
روز و شب در انتظار مقدمت — چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من — زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفتهٔ — با دل پرخون چو ساغر مانده ام
رفته‌ام در باغ وز شوق قدت — روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

خاك آن در که چو کحل بصرش میدارم — هر شب آغشته بخون جگرش میدارم
آب رو را که دو آن کو مژه‌ام ریخت بخاك — آرزوی بدل از خاك درش میدارم
سوی او میگذرم چهره به خونابه نگار — صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گر چه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری — یعلم الله که ز جان دوسترش میدارم
مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشتهٔ صبر — تاز غم رم نکند بسته پرش میدارم
سنگ بیداد که آن سیمبرم بر سر زد — برتر فخریه از تاج زرش میدارم

تاچو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — وز منکران گول و مریدان ساده ام
مستغنیم بتربیت پیر می فروش — زین مرشدان رهزن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه‌ام — از روی خوب میدهد وجام باده هم
گشتم بسی بمدرسه ها کس نیافتم — کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس — چون خوش دلی نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ بادپای — عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را از جام دور
کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم — سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
زخوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب — بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بد روز نپسندی — نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم
من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا حالی — که تو باشی عیان در دیدهٔ من من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان — رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ار نه مراغم نیست کز عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند رویت دیگران اکنون

شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج آن به که بکوشم به تمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

دادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم در کوی تو جز بهر تقاضا ننشینم

روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم

عشاق تراقدر چو از عشق بلندست چون در صفشان از همه بالا ننشینم

چون صبر ندارم کنم از هجر کناره کشتی چو شکسته ست بدریا ننشینم

گفتی که برایم منشین جامی ازین بیش

از پای من این خار بکش تا ننشینم

اینچنین کز دیده ودل غرق آب و آتشم رخت هستی را ز موج غم بساحل چو نکشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش زانکه من با نالهای دلخراش خودخوشم

تا ندانه کس ز خیل مهوشان یار مرا دل بیکجا و نظر برطلعت هر مهوشم

وقف کردم پنج حس برشش جهة باشد گهی دولت وصلت شود حاصل ازین پنج و ششم

شهسوارا بی کسان را کس نجوید خونبها زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم

تو کمر ترکش همی بندی و می درغم که چون بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم

گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم ور همی آیم میان خلق رسوا می شوم

ای خوس آندم کو چو طفلان میز ندسنگ جفا تا که از جائی من دیوانه پیدا می شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد تا بدین حدنی خراب شکل زیبا می شوم

روز ها با این و آن هر گونه باشد بگذرد وای برجان من آن شبها که تنها می شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق

میرود پیش از من بیچاره هر جا می شود

ایکه دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم یا رسیدی بسر کوی بت سیم تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز　　پای تو بوسه زنم در قدمت سرفکنم
گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او　　باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بکویش نتوانم که برم ره باری　　سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود　　هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان　　تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل دمی ز آمد شد کویت نیاسایم　　ولی هرگز نمی یابم ترا چندانکه می آیم
نشان پای من حیفست در کوی تو شادم کن　　بیکوعده که از شادی نیاید بر زمین پایم
مرا از آن در مران چون باسگانت بسته ام عهدی　　که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگریدزار و گویدجان از ین مشکل توان بردن　　جراحتهای پیکان ترا باهر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری　　که رخسار غبار آلوده برخاک رهت سایم
نباید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی　　چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مائی
اگرچه آنچنان هم نیستم کاین نام را شایم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم　　که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله　　وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب　　چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم
بداغ نامرادی جان دل میسوخت دشمن را　　چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از هستی　　سری کش سجده که در گوشهٔ محراب میدیدم
بآب زندگی پی برد از اقبال وصل او　　دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم
جهانی جان همیدادند بهر جرعهٔ اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم
چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم　　روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم
من از بار سفر می بندم از خاک درش باری　　تو باش ایجان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم
پس از مردن بخاکم گر ز یارت آئی ای محرم　　مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم
چو عشق آن سوار آرد جنون همدم مشفق　　خدارا آهن نعل سمندش ساز زنجیرم
نه تاب هجر نی یارای وصل او چه حالست این　　بر آای زار مانده جان ز تن کاینست تدبیرم
چو من اینجا بجان درماندم از سودای بدکیشی　　چه سودای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

مگو جاما که هستی جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشك تا بر روزگار خویشتن گریم — چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم
ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه (۱) — همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
براهم در غریبی شوخ چشمی آفت جان شد — نگوئی کز غم یار و دیار خویشتن گریم
نباشد نوبهاران دور از ابر چمن گریه — من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم
زهجران بود گریه بیشتر از وعدهٔ وصلت — کنون از درد و داغ انتظار خویشتن گریم
مدد فرما بخوان ای دل چو در چشمم نماند آبی — که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاك شوم گر گذری سوی مزارم — بوی جگر سوخته یابی ز غبارم
چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش — آن به که به خاك سر کوی تو سپارم
در گلشن جان میشکفد صد گل شادی — زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
هر دم کنم از خون جگر خاك رهت گل — تا روزنهٔ دل برخ غیر بر آرم
نی لایق تشریفم و نی درخور بیداد — یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم
در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی — دیگر نشود بر محك عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مائی
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم — بچشم حسرتش از دور بینم
کهی کز خاك کویش دور مانم — مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم لعل لب تست — خیال خط آن نقش نگینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای — خس و خاری که از کوی تو چینم
ز دل در دیده منزل کن که نبود — ترا تاب درون آتشینم
بآسایش غنودن چون توانم — بلائی همچو هجران در کمینم

مگو جامی بروزین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

بسی سوز ندزان شمع دل افروزی که من دارم — ولی تأثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
مگو روز ترا شب سازم از بیمهری ای گردون — که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

---

۱ — ندانم مهربانی

چه غم دارم ز تاریکی شبها دردرون‌جان | بدینسان آفتاب عالم افروزی که من‌دارم
چه‌رنجاند طبیبم چون‌بودصدزخم‌رامرهم | زتو درسینه‌هرپیکان دلدوزی که من‌دارم
شدم فیروز بروصلت برغم چرخ فیروزه | که‌داردرجهان‌این بخت‌فیروزی که‌من‌دارم
من‌وغمهای‌روزافزون‌توکزشادی‌وعشرت | نمی‌آساید این‌جان غم‌اندوزی که من‌دارم

شد امشب خواب وحشی رام من افغان مکن جامی
مبادا رم کند مرغ نو آموزی که من دارم

هر چند تو شاه و ما گدائیم | دامن مفشان که مبتلائیم
تا داغ غلامی تو داریم | هر جا که رویم پادشائیم
هر جا الم تو مرد دردیم | هرجا قدم تو خاك پائیم
در بسته بروی این و آنیم | بنشسته بگوشهٔ بلائیم
گه نکتهٔ عشق می نویسیم | گه نغمهٔ درد می‌سرائیم
بودند نظارگی بسی لیك | آنکس که ترا شناخت مائیم
از طوق سگان مدار محروم | گر خلعت خاص را نشائیم
گر لطف کنی بآن دریغیم | ور جور کنی بآن سزائیم
بی ما گفتی که در چه کاری | کس بی تو مباد در دعائیم

جامی به جفا و جور خو گیر
دانی که نه در خور وفائیم

زهی رسیده ترا هردم از خدای پیام | علیك الف صلوة و الف‌الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر | شکسته معجر حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس | که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر | بهشتیان چه کشند از رحیق مشك‌ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص | بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص‌وچه‌عام
کدام دل که ز ارباب نطق واهل بیان | لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام

زفیض جام‌تو جامی مدام جرعه‌کشست
بلی نصیب بود خاك را ز کاس کرام

چو نتوانم که هردم بر کف پایش‌جبین‌مالم | زدورش بینم‌وروی‌تظلم برزمین مالم
من‌و بوسیدن آن‌ساعد سیمین‌محالست‌این | گذارد کاشکی تاروی‌خود بر آستین‌مالم
دوای درددل خواهم‌ازآن‌خاك‌سم‌اسبش | بدیده گل کنم برسینهٔ اندوهگین مالم
مپیچ ازمن‌عنان‌ای عمروچندانم‌امانم ده | که رو اندر رکاب آن‌سوارنازنین‌مالم

بصدحشمت سلیمان وار میرانی نمیگوئی　　که‌مور خسته‌را تاچند زیرپای کین مالم

سر من زین پس وخاك ره پیرمغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام　　بحمدالله که باری یافتم کام

برو ای ماه گردون گوشهٔ گیر　　که آمد ماه من بر گوشهٔ بام

چو بریاد لبت نوشم می لعل　　لبالب گردد از خون جگر جام

برخ ماهی ولی ماه دل افروز　　بقد سروی ولی سرو گل اندام

همای سدره باشد کمترین صید　　خطت روزی که گردمه نهد دام

مگو عشقت ز کی بودست تاکی　　ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودی
که رفتی برزبانت گه گه این نام

کی بود یارب که رو دریثرب و بطحا کنم　　گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یك زمزمه　　وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد　　نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول‌الله بسوی خود مرا راهی نمای　　تا زفرق سر قدم سازم زدیده پا کنم

آرزوی جنت‌المأوا برون کردم ز دل　　جنتم این بسکه بر خاك درت مأوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان　　یا بیادت سر نهم یا سر در این سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظهٔ
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

منکه با یاد رخت آن آستان مسکن کنم　　کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو　　گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا　　با خیالت نیمشب گر دست در گردن کنم

بسکه لاف بندگی زد پیش سرو قامتت　　راستی هرجا وسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند درخانقه شام وصباح　　والله از میخانه‌ام رانند اگر آن من کنم

صحبت یار و اوان عیش و ایام بهار　　از خرد نبود که اکنون ترك می خوردن کنم

جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش پرد　　مرغ شاخ سدره را چون دانهٔ ارزن کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون درونم　　بنگر به سرشك لاله گونم

زارم مکش اینچنین خدارا هر چند که یافتی زبونم
زنجیر کشان خیال زلفت انداخت بورطهٔ جنونم
آنیست ترا بخوبروئی آن گشت بعشق رهنمونم
هرلحظه بپرسیم که چونی(۱) هم خود بنگر ببین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم یا تیغ بکش بریز خونم

هرشب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

براه توسنش صد نازنین‌را خاك می‌بینم سر چندین‌عزیزش بسته برفتراك‌می‌بینم
به‌تیغ‌غمزه‌خواهدریخت‌خون‌صد مسلما نرا چنین کان ترك کافر کیش‌را بیباك می‌بینم
همی‌رو یم بمژگان تا نگردد پایش‌آزرده بخاك پای او هرجا خس‌وخاشاك‌می‌بینم
زشوق نکهت پیراهنش هرصبح‌در گلشن لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاك می‌بینم
ندارد چستیی آنشوخ در دلداری‌یاران ولی در کشتن هر بیدلش چالاك می‌بینم
مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می آید ز درد عاشقی هرجا دلی غمناك می‌بینم

چه‌شد بیچاره جامی را دربن شبهای‌غم‌یارب
که نام او زلوح زندگانی پاك می بینم

زهی رخسار وخطت آیت لطف‌وستم‌باهم امیدوبیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم
چه گویم‌وصف‌رخسارودهانت‌کان‌گل‌وغنچه زبستان وجود افتاده و باغ عدم با هم
برومطرب که‌درچنگ‌غم‌اومن‌چوعودامشب دل‌وجان ساز آه‌و ناله کردم زیرو بم‌باهم
همی‌راند‌سوار آن‌شوخ وازهرجانبش‌جانها روان گشته که دیدست‌اینچنین‌شاه‌وحشم‌باهم
قلم‌برلوح اگر حرفی نوشتی حسب‌حال‌من زسوز من همانم سوختی‌لوح وقلم باهم
بپرس‌ازشمع‌مجلس‌حالم‌ای‌خورشیدمهرویان که‌میسوزیم‌هر شب درغمت‌تاصبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپردآخر اسیری را
که افتد درد بیش‌ازبیش و صبر کم زکم باهم

چو نبودروی جانان‌دیدهٔ‌روشن نمیخواهم چه‌جای دیدهٔ‌روشن که جان‌درتن نمیخواهم
میفروز ای‌رقیب‌امشب‌چراغ‌این کلبهٔ‌غم‌را که بیروی‌وی‌این‌ویرانه‌راروشن نمیخواهم
ز تاروپود هرجنسی تنش آزار میگیرد بجز برگ‌گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش‌آتش‌بمن درزد رمید ازدل قرار او که‌من شبها ز قدسم گوشهٔ گلخن نمیخواهم
نشان ای‌باغبان‌پیش‌خس‌وخارم که بی‌پایان غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

۱- هربار بپرسیم

تنم چون خاک گردد در رهش آبی زن ای دیده که من این گرد محنت را بر آن دامن نمیخواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی

چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم — حاش لله که بود بیتو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا — خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت — اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

تا رسیدی بمن آواز سیاه تو گهی — وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا — یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

شد چنان قالبم از ضعف که گردر نگری — هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر — تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

منکه در زندگی از خیل فراموشانم — چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش

چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم — تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

گاهی بته ور زلبت بوسه ربایم — گاهی بتخیل ز خطت قالیه چینم

باشد بکمانخانهٔ ابروی توام چشم — چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم

پویدن راه تو بسر گر دهدم دست — از شادی آن پای نیاید بزمینم

با باد صبا بعد سجودت نکنم روی — ترسم که برد خاک درت را ز جبینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جانداد — هردم که کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست

دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم — تو با اغیار می میخوردی می و من خون همیخوردم

بروی این و آن هردم چو ساغر میزدی خنده — من از غم چون صراحی گریهٔ خونین همیکردم

پری را چون روا باشد که گردد بو همزانو — من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم

نسوزی اینچنین در حیرتم کرشمهٔ دانی — زجان غصه فرسودو دل اندوه پروردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری — چو شاخ گل لطیفی برحذر باش از دم سردم

بگوشت آید از هر ذرهٔ من ناله و آهی — پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

ببزم عیش تا از جام شوقم جرعهٔ داری

بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تندمیراندی ومیسوخت. سراپای وجودم ـ که بزیر سم اسب تو چرا خاك نبودم
بجفا دورمکن روی من ازخاك ره خود ـ کاین همانست که صدره بکف پای تو سودم
زیر لب دی سخنی گفت بمن ازپس عمری ـ بخت بدبین که زبس بیخودی آنهم نشنودم
خاستم ازسرجان برسر کوی تو نشستم ـ کاستم از دل ودرد غم عشق تو فزودم
تو بتو گرچه درو نم همه خون گشت چوغنچه ـ بشکایت زتو باهیچ کسی دم نگشودم
روی خوبت فکند عکس بهر سو که کنم رو ـ تا ز آئینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد ازجام غمت ساقی رندان
من بآه سحری نغمهٔ شوق تو سرودم

بناز برمشکن چون نیاز مند توئیم ـ ترحمی که اسیر خم کمند توئیم
سواره دی بگذشتی وماهنوز ازشوق ـ نهاده روی بخاك سم سمند توئیم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد ـ که بی نظیر جهانی وماسپند توئیم
چه حاصلست بزنجیر پای ما بستن ـ که ما بسلسلهٔ عشق پایبند توئیم
غرض زدنیی وعقبی قبول خاطر تست ـ زرد غیر چه باکست اگر پسند توئیم
نهال عمر زباد اجل فتاد از پای ـ هنوز ما بهوای قد بلند توئیم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند توئیم

گرچه بردل زغم عشق توباری دارم ـ لله الحمد که باری چوتو یاری دارم
گردم ازرخ مبر ای اشك که این عطروفا ـ یادگاری ز سم اسم سواری دارم
باغ من آن سر کویست وبهار آن گل رو ـ عیش من بین که چوخوش باغ وبهاری دارم
مانده ام دیده بره برگذر باد صبا ـ چه کنم زان سر کوچشم غباری دارم
سر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان ـ که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

جامی ازبزم وصالش چومنی راچه نصیب
اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم

چومرا دولت آن نیست که دیدار تو بینم ـ بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
تاشدی شهره چوخورشید همه ماه وشانرا ـ ذره سان بی سروپا گشته هوادار تو بینم
تو ئی آن یوسف ثانی که عزیزان جهانرا ـ جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
چون براه توشود خاك تنم باد سلامت ـ چشم خونبار که باری قدورفتار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن ـ اینقدر بس که یکی خارز گلزار تو بینم
زاهدان در هوس طوبی واندیشهٔ جنت ـ من درآنم که چسان قامت ورخسار تو بینم

نرسد هیچکس‌ای جان‌بگرفتاری‌جامی
زین همه‌عاشق‌بیدل‌که‌گرفتار تو بینم

بدیدهٔ که ز راه تو خار وخس چینم دریغم آید اگر در گل وسمن بینم
اگر کنند بمن‌عرضه دنیی و عقبی من آستان تو بر دو جای بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم من و هوای توهمواره این بوددینم
مگر بطرف چمن شو نظاره کن‌درگل چومرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا زباغ چه آید‌زگل چه بگشاید چو شوق‌روی‌تو آشفته ساخت‌چندینم

چه پرسیم چه کسی اینهمه تغافل نیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تبرا چه کنم‌چون‌نتوانم با عقل تولا چه کنم چون نتوانم
ازدردتو داغیست‌کهن‌بردل‌ریشم تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
ازنازکی‌خوی‌توخواهم‌که‌زرویت پوشم نظر اما چه کنم‌چون نتوانم
هرچندکه‌بگذشت زحدوعده‌وصلت آهنگ‌تقاضا چه کنم چون نتوانم
زدشعله‌بجان‌شوق‌وصال‌توام‌امروز تأخیر بفردا چه کنم چون نتوانم
خاریم‌شکست‌است‌بیا برسر کویت عزم‌گل‌وصحرا‌چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهوربسودای بتانم
ترک‌رخ‌زیبا‌چه‌کنم‌چون نتوانم

چنین‌کافتاده دور از جان خویشم چگونه زنده‌ام حیران خویشم
بوصلم گرنداری زنده این بس که بینی کشتهٔ هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینهٔ ریش کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل زمن جان وخرد نیز وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست خراب دیدهٔ گریان خویشم
سگم خوان و استخوانی ده‌کیم‌من که‌خوانی میهمان بر خوان‌خویشم

بر آن درناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم

زهی بوعدهٔ وصل‌توتازه جان و جهانم بیاکه بی تو ز درد وغم فراق بجانم
غم فراق ندانم جگونه پیش تو گویم که‌جون رخ تو به بینم رودزکارزبانم
ببخش منصب فراشیم که‌آن سرکورا بدیده خاك بروبم ز گریه‌آب فشانم
اگر بکوی توخاری خلد بپای سگانت بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق اگر می‌کشند گو بکشیدم — که من نهفتن این راز بیش ازاین نتوانم

من آن نیم که شماری مرا زسلك غلامان

همین بسست که داری گهی زخیل سگانم

میرسد عید و کشتهٔ آنم — که کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم

هیچ بازندگی نمی ماند — بی تو روزی که زنده می مانم

عید خود خوانمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم

مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی — همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت

عید او را خجسته چون دانم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم — اینك رسید دود بروزن زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دیده دل — مرغ آب یافت درقفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از خون دیده پر — سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند زما جز فسانهٔ — ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانهٔ — وای من آنزمان که نماند بهانه هم

گر وی نشانه بود بر آن آستان زما — دردا که برد باد صبا آن نشانه هم

جامی به بیش زلف و رخت یافت زان دو لب

ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم — تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

مرا ز چشم رمد دیده کو خیال رخت — که ما ز خاك درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فراشی حریم درت — نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست — پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محك امتحان هر آن نقدی — که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد

بیکدو جام میش فارغ ازخرد کردیم

روی تو غائب از نظر گلرا تماشا چون کنم(۱) — چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

---

۱ - میل تماشا

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان بیمثل بودی درجهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهری نهم کز ناله وافغان رهم دل را صبوری چون دهم جا نرا شکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من اکنون بکار خویشتن حیرا نم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون دیده جا خود گو بکوی آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب دارم بدل داغی عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم
زینگونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون نکنم

بیا که وصل ترا از خدای می خواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
زمهر روی تو بـا دیدهٔ ستاره فشان نشسته شب همه شب در نظارهٔ ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل نـوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر و نیامد بچنگ آن سر زلف ببین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر به خانه کنم همچو کوهکن در سنگ بیـام در فتد آتش ز شعلهٔ آهـم
غلام پیر مغانم که فیض عامش ساخت بیکدو جـام ز انجام کار آگـاهم

مگو بعشوه کزین خاك در برد جامی
سگان کوی ترا کمترین هواخواهم

نیاساید کس از افغان من جائی که من باشم همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم
دهم تسکین خود هر شب که فردا بینمش در ره ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم
مرا بر بود ذوق گفتگوی آن پری زینسان که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم
چو همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او گهی با یاد مجنون که به فکر کوهکن باشم
رقیبا تلخ گفتن تا بکی چندان زبان در کش که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
چنان بر بود خواب من که ناید چشم من بر هم مگر وقتی که زیر خاك خفته در کفن باشم

چو شد دو کار می پیمان تقوی جامی آن اولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیدهٔ اشکبار هم بی توز اشك لاله گون شهره پر و کنار هم
دامن ناز برزدی درسر کو برآمـدی آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هـم
غصهٔ هجر بس مرا وعدهٔ آمـدن مده برسر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت ورنه پی لبـاس تو رشتهٔ جان بیدلان بود کنند و تـار هم
گر بود از گرانیم بـار دل سگ ترا بار ببندم از درت بلکه ازین دیار هم
چند بخاك ره فتد سایهٔ سرو سرکشت سـایه رحمتی فکن برمن خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان جلوه‌سوسنست و گل
جامی دل رمیده را باغ توئی بهارهم

زلف تو عمر ماست میگویم این سخن عمرهاست میگویم
بهر جان ودل آن دو رخساره گونه گونه بلاست می‌گویم
خط تو گفته‌اند مشك خطاست این حکایت خطاست می‌گویم
منع تا کی ز ناسزای رقیب آنچه اورا سزاست می‌گویم
در وفای توراست چون الفم بوفایت که راست می‌گویم
می‌بری نام نیم لحظه فراق طاقت آن کراست می‌گویم

بسا حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگویم

ن

تو در پرده نهان ای کعبهٔ جان ز شوقت عالمی رو در بیابان
توگنجی و درین معموره هردم بجست‌وجوی تو صدخانه ویران
رسیدی بر سرم درپاکشان زلف براهت عمر من آمد بپایان
ز گلزار مرادم بشکفد گل چو گردد غنچهٔ تنگ تو خندان
شوی درمان هر دردی که گویند چو من گفتن نمی‌یارم چه درمان

کشیدی دست باز از قتل جامی
ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

بناز ای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان بچشم مست چون غارتگر تاجیك و ترکست آن
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان
زمیگون لعل تو آورد مطرب درمیان نقلی کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
چه شیرین پرورش دادست باآن لب ترا دایه همانا شهد ناب آید بجای شیر از پستان
بناکامی نخواهم دور واز آن لب زندگی دیگر خدارا کام من زان جان بده یا جان من بستان
زنی تیغ و شفیع این گنه سازی دو ساعد را نکردی زیر پاکس خون عاشق را بدین دستان

بدین کشور نیاز آورد با دست تهی جامی
بیفشان آستین بی نیازی بر تهیدستان

بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران شد طرف چمن بزمگه باده گساران
شد لاله‌ستان گرد گل از بسکه نهادند روسوی تماشای چمن لاله عذاران
درموسم گل توبه ز می دیر نپاید یاد است مرا این سخن از تجربه کاران

ترسم که چو آید محك صدق نباشند — رندان خرابات کم از صومعه داران
از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود — کامد صدف آن کف انگور نشاران
بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو — گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
از گمشدگان زیر گل آمد بتو سبزه — همچون خط یاران که نویسند بیاران
بین غنچهٔ نشکفته که آورد بسویت — سربسته پیامی ز دل سینه نگاران

جامی نرود سوز تو از سینه بگریه
داغ دل لاله نشود شسته بباران

شد وزان سوی رزان بادخزان باد وزان — گشت زرد ازغم بی برگی خود برگ رزان
برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین — نیست جز رنگ بهار اینکه برآورد خزان
هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی — بسته برچوب خزان دست همه رنگرزان
آنکه وی دست زنان بود بعشرت درباغ — بینی امروز بصد حسرتش انگشت گزان
سرد شد مجلس مستان ز دم باد صبا — گوئی از انجمن واعظ شهرست وزان
شیرهٔ خام بخم کن میسند ای خواجه — کش رسد آفتی از آتش جلاب پزان

جامی احسنت که آنگونه که خاطر میخواست
آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

حکایت کرد باد از گل گل از پیراهن جانان — که نبود بوی جانان جز نصیب پاکدامانان
پر از لاله است صحرا داغ هجران دیدهٔ گوئی — گذشتست آنطرف از دیدهها خون دل افشانان
تو خوش زی ای ببزم وصل در سر ساغر عشرت — که من هم سرخوشم بیرون در از سنگ دربانان
بدل پیکان او ناآمده دل میرود پیشش — بلی شرط مروت باشد استقبال مهمانان
بفکر آندهان دلرا چسان آرم ز زلف او — نیاید شیوهٔ جمعیت از خاطر پریشانان
کله کج کرده دامن برزده میآید آنکافر — خدارا دور دار آن آفت از دین مسلمانان

بدستی می بدستی دست وی جامی چه خوش باشد
بپای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزل خوانان

موسم عید و بهار خرم و شاه گوان — سایهٔ ابر و کنار سبزه و بخت جوان
مطرب خوش لهجه را برلب نوای ارغنون — ساقی گلچهره را برکف شراب ارغوان
ای که میلافی ز لطف طبع خود انصاف ده — درچنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان
باده نوشین روان در جام زرریز ای ندیم — قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان
مطربا برتست گوش آن مست را بشنو ز من — چند حرفی از بیان شوق او را نشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیا مرا — دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهربزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان درکاروان

ای غمت شادکامی دل من — وز غمت پر تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام — این بود نیك نامی دل من
حرف سودای زلف وخال تومن — نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکینت — هست طوق غلامی دل من
دور بگذشت دررهت زدو کون — بنگر تیز کامی دل من
میبرد مهر خامی از میوه — برد مهر تو خامی دل من

از هجوم سموم گردش دهر
شعر جامی است حامی دل من

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان — رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان
نه این کبوده چرخست بلکه شد نیلی — ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان
مجو دوام طرب بلکه چار حد دارد — بشاهراه حوادث طرب برای جهان
فتاد رخنه بدیوار دین و پنداری — که هست کنگرهٔ کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که درگذراست — بود خشونت سوهان عمر سای جهان
طلسم گنج حقیقت گشای و دم درکش — که ناگهان کشدت دردم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود زاهل وفا — بزیر خاك شد ای خاك بروفای جهان
قرار گاه تو ملك بقا بود تا چند — شوی فریفتهٔ ملك بی بقای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی
که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

کنا شئون ذاتك فی وحدة البطون — صرنا حیث تقلبت فی الشئون
یك جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس — هر نفس دلگشا که نهان بود دردرون
مارا ز ذات وفعل وصفت هیچ بهره نیست — جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار — در بزمگاه عشق مپندار چند و چون
بازم رهان ز خویش که درکارگاه عشق — کاری نکرد مصلحت عقل ذوفنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد — رازی که پرده دار نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود میدهد
ای سالکان راه طلب این تذهبون

ای برخت هر نفس مهر دل ما فزون — وجهك شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو وقدخوشت صورت نون والقلم | نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خانهٔ ابداع را چون الف قامتت | نامه‌ئیك حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت باسکون جمع ندیدست از آن | باحرکات خوشت رفت زجانم سکون
کوهکن از بیستون ساخت بصنعت زسنك | من شده‌ای سنکدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت | جانی وصد کونه درد چشمی وصد قطره خون

ورز صدف دور ماند شد کهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت ازدل جامی برون

بیا ای اهل دلرا قرة العین | کمال ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت | نمی بیند خردیك موی ما بین
لبت را کفتم ای جان این قلبی | دهانت کفت حیث لا این
بوام از میکده بردم سبوئی | مرا بادا بکردن دائم این دین

زجامی کر توسر خواهی ودیده
بردفرمان تو بالراس والعین

بودم آنروز درین میکده از دُرد کشان | که نه از تاك نشان بود ونه از تاك نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی | بی نشان ناشده زایشان نتوان یافت نشان
هریك از ماه وشان مظهر شأن دکرند | شأن آن شاهد جان جلوه کری در همه شان
جان فدایش که بدلجوئی ما کم شدکان | میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاك | شاید آن مست بدینسو کذرد جرعه فشان
نکتهٔ عشق بتقلید مکو ای واعظ | پیش ازین باده بچش چاشنیی پس بچشان

جامی این خرقه تزویر بینداز که یار
همدم بی سروپایان شود ورندوشان

هرکس که بیند آن لعل خندان | انکشت حیرت کیرد بدندان
باسر و قدت لاف بلندی | از سر نهادند بالا بلندان
راه غمت را باآن درازی | پیموده صدره مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو | صاحبدلانرا بندست وزندان
هرکز نباشد مه نیمهٔ تو | کر خود بخوبی کردد دوچندان
درد دل من دانی ولیکن | رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج برخود
جز رنج صحبت باخود پسندان

آن کان حسن بودو نبوداز جهان نشان | والآن ما عرفت علی ماعلیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نمایشی است | فالکل واحد یتجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور | نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان وعیان نیست غیر او | فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
فائض بود بجود بر اعیان انس و جن | ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصیر | گویا بهر زبان و توانا بهر زبان

جامی کشیده دار زبان راکه سر عشق
رمزیست کش مگوی و حدیثی است کش مدان

نه زهد آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان | غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان
بجائی کاطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا | که راه قرب یا بد دلق گرد آلود درویشان
مباش آن شوخ کو شرمنده ز آئین جفا کوشی | که نبود شیوهٔ آزار در دین وفا کیشان
نینه یشم دعائی غیر ازین کان شاه خوبان را | مبادا هیچگه آسیبی از کید بد اندیشان
مرا پیوند خویشی بود باصبر و خرد لیکن | دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل رسد اشك جگر گون دیدهٔ ما را (۱) | بلی این خانه را می آید آمد تیره از بیشان (۲)

چو آندو ر جامی جام گلگون دیگران را ده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان | سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون | ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده | درچنین حالی زمی پرهیز کردن چو نتوان
بادهٔ نوشین روان درجام زر ریزای ندیم | قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان
مطربا بر تست گوش آن مست را بشنو ز من | چند حرفی در بیان عشق دارد بشنو آن
شد خراب از نیکوان هم دین وهم دنیی مرا | دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی را ز شهرستان غیب
میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

فزاید ز خط حسن نازك عذاران | علیکم بحسن الخطای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکوئی | بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
قرارت نه این بود باما از اول | که باشی قرار دل بیقراران
ندانم چه بود این که گشتند آخر | چنین ناامید از تو امیدواران

---

۱ — ز راه اول رسد   ۲— بلی این خانه را بی آب آمد تیره از بیشان؟

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره چو ابرو ازو هر مژه اشکباران
میاخوی‌فشان‌می‌چکان ازرخ ولب(۱) بهم بر مزن وقت پرهیزکاران
قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز درد سر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان سویت از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن‌ازچهره قیاس کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سروچمن چون گویم نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن‌روی‌تو گه که چه‌خوشست ناخوشی آنست که گاهی نتوان
ناله ام جز بسر کوی تو نیست داد جز بر در شاهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که بماهی نتوان

بیا از لعل لب جامم بگردان دل از بادهٔ لعل فامم بگردان
بکوی‌خودم‌خوان‌زروی‌ارادت ز احرام بیت‌الحرامم بگردان
سگم‌نام‌کردی ورم فخر نبود بدین نام فرخنده‌نامم بگردان
علیک‌ار نکوئی بدشنامی آخر زبان در جواب‌سلامم بگردان
نهان سازدرآستین سیم ساعد درون‌ازطمعهای خامم بگردان
کشدمحملم‌بخت‌ازآنکوی‌وجانم خروشانکزین‌ره‌زمامم‌بگردان
چو بالطف عام‌خودم خاص‌کردی
چوجامی‌رخ‌ازخاص‌وعامم‌بگردان

ای بالب‌توطوطی‌شیرین زبان زبون کردی عنان ز پنجه سیمین‌بران برون
باحسن التفات تو معتاد کشته‌ایم بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون
گر بشکنی بسنگ ستم حقهٔ دلم جز گوهر نیاز نیاری در آن درون
لب تشته میروم زغمت گر چه میرود بر رویم‌از دودیدهٔ‌پرخون عیان عیون
خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد زان موطلب‌طناب‌وزان‌قدسیان ستون
در ملک‌عشق‌منصب‌عالی ودون بسیست نیکان نموده میل بعالی بدان بدون
جامی‌علم‌به‌عالم دیوانگی فراخت
چوساخت‌عشق‌رایت‌فرزانگان نگون

۱ــ میا خونفشان

هرسر مرو جولان کنان چابکسوارا بیش ازین　　　از کف برون رفته عنان مپسند مارا بیش ازین
بهر نثارت هر نفس جانی بدست آریم و بس　　　بستا نکه نبود دسترس مشتی گدارا بیش ازین
خوندل صد مرد و زن آمد برون از هر شکن　　　جانا گره محکم مزن زلف دوتارا بیش ازین
بر طرف بستان جامکن در پای گل مأوا مکن　　　باسرو همبالا مکن شاخ گیارا بیش ازین
از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت　　　رخصت مده پیرامنت باد صبارا بش ازین
جان میدهم بهر خدا گردی ده از راهت مرا　　　هرچند میدانی بهار آن توتیارا بیش ازین

جامی بهر سیمین بری باسنگ تو داوردسری
ضایع مکن بادیگری سنگ جفارا بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ وجولان سمنداو ببین　　　هر طرف آزادهٔ سردر کمند او ببین
فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار　　　کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بسکه خونگریم براهش چون مه نو در شفق　　　غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب زمی تر کرد طاوسان باغ سدره را　　　چون مگس پیراهنش جلاب قند او ببین
ای که گوئی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست　　　خندهٔ شیرین لعل نوشخند او ببین
چشم بد واخالش افشاندست بر آتش سپند　　　خط مشکین گردرخ دود سپند او ببین

گفتهٔ جامی سبکبارست درجانش درای
کوه محنت بردل اندوهمند او ببین

مروزین چشم ترای اشك خونین دمبدم بیرون　　　شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
بروز وصل خواهم چاك دل دوزم ز پیكانت　　　كه ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل آن نیست لاله بلكه آتشها(١)　　　زخاك داغداران فراقت زد علم بیرون
زدی بر اوج سیم از مشك تر حرفی رقم یعنی　　　نیاید خوشنویسانرا چنین حرف از قلم بیرون
نگویم واز آن لب گرچه خوردم خون ازو عمری　　　بلی ندهد زخم درد خورده باده نم بیرون
غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبود ست آن　　　كه میگفتم غمت آید ز دل باجان بهم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم ننهادی از ملك عدم بیرون

صوفی چه فغانست که من این الی الاین　　　این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البحر چه گوئی سفری کن　　　چو نخضر بجو این گهر از مجمع بحرین
در ذمت ما دین بود پرتو هستی　　　کو جذب فنائی که مؤدی بود این دین
در مشرب توحید بود و هم دوئی کفر　　　در مذهب تقلید بود نفی دوئی شین

١ — بصحرا وقت گل در باغ لاله بین که چون شبها

این وحدت محض است که از کثرت تکرار — گه اربعه وگاه ثلاثه ست وگه اثنین
عینی است یگانه که چو از قید تعین — افزود برو نقطه پدید آمد ازو عین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لاقرب ولا بعد ولا وصل ولا بین

الله الله کیست مست بادهٔ ناز اینچنین — کرده با خونین دلان بدمستی آغاز اینچنین
چندبار سر کشم خواهم فکندن در رهش — گر رسد بار دگر مست سرانداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس — مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین
راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان — وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین
زار می بیند مرا وانگه تغافل می کند — از چه شد نامهربان آن نازنین باز اینچنین
من ندانم چشم بهبود از کجادارم که هست — عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان — تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
باگل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند — آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید — جلوهٔ تنگ قبایان و تنك پیرهنان
چون ترنجم که درین بزم طرب نپسندید — یك ترنجم بکف از غبغب سیمین ذقنان
بردر پیر خرابات که میخانه او — باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان
میزدم حلقه برآمد زدرون آوازی — کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
ساکن مدرسهٔ و خانقه میباش که نیست — کنج میخانهٔ ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست — زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان مه زرین کمران — سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان — مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران
تاکی افتم برهت آه کشان اشك فشان — تاکی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن به سر عاشق مهجور که هست — محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم — کای شده مونس تنهائی خونین جگران
خویش را شهره بعشق دگران میسازم — تا نگویند حدیث من و تو بی خبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ ماست چه باك
که بتلبیس شوی شهره بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان بروی شاه ابو القاسم معز الدوله با برخان
شهنشاه فلك مسند که زد از دولت سرمد قدم بر تارك فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آئینهٔ دلها لبش حلال مشکلها کفش دریا و ساحلها ز موجش فازم احسان
ز باغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان
چو داود خلق درویشانه با آئین سلطانی گدای حضرت او یند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تا شده چشمت چو اشك ما گلگون نشسته اند ازین درد مردمان در خون
چو درد چشم ز گردون رسیده چشم ترا مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی و درد تو درد چشم منست گرفت چشم مرا درد چون ننالم چون
ز درد اهل نظر پیش از ینت آنچه بگوش رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش که دمبدم نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم برون در ره تو فرش رهست بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون
سواد گفتهٔ جامی فسون هر دردست
ولی بچشم تو مشکل درآید این افسون

ترك شهر آشوب من زینسان که شد صحرا نشین خواهم از شوقش به صحرا او نهادن بعد از ین
هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین
توسن عقلم که از مهر بتان سر میکشد جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سپاهی را نبینم جز بلشکرگاه حشر گرچنین آرد سپاه هجر برجانم کمین
زارم از دوری خدا را ای که سویش میروی چشم خود می بخشمت بستان و از دورش ببین
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین
کمترین بندگان جامی بیادش داد جان
هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

مهی از راه بر آمد نه که افزون ز مه است این سر من خاك ره او اگر آن کج کله است این
همه حسنست و ملاحت همه لطفست و صباحت نه بت چارده ساله که مه چارده است این
شده بر هر سر راهش سپهی جمع ز خوبان منگر سپه شد که شه صد سپه است این

نه مرا بستر لعلیست شب اندر ته پهلو   که ز خون مژه بسته جگر ته تیه است این
چو شب از بستر فرقت اگرم روز سیه شد   نکنم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این
من و ویرانهٔ محنت که بشب های جدائی   دل خو کرده بغم را شده آرامگه است این

برهت پست فتاد است سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاك رهست این

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این   آئینه جمال خدائی نماست این
کردم بسی طفیل سگان بردر تو جای   هرگز نگفتیم چه کسست از کجاست این
بر سینه میزدم زغمت سنگ هرکه دید   گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این
هرگز نکردی از لب خودکام من روا   ای بیوفا بشهر وفا کی رواست این
زلف دو تاست پیش رخم گفتهٔ نقاب   زلف دوتا مگوی که دام بلاست این
بیگانه وار میگذری بر گدای خویش   آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه به جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال توشنیدن   خوش آنکه میسر شودش روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم   زینسانکه شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشك خود آموختم ای مردم دیده   آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبك ارچه برفتار بسی تیز نهد پای   دستش ندهد باتو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی   وانهم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن
از خون دلم بسکه رود تف سوی بالا   خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ بر فکن جامه جان چاك کن   طرف کله برشکن تاج سران خاك کن
خار و خس کوی دوست به زگلست ای رفیق   نخل سر خاك من زان خس و خاشاك کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من   لیك اگر نگسلد رشتهٔ فتراك کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر   یا دهنم را بدوز یا جگرم چاك کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی   حال دلم باز پرس اشك رخم پاك کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناك کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من   که باز شعله بر آورد آتش جگر من

خجسته بادطلوع نوای سهیل یمانی ❊ که روزگشت باقبال طلعتت سحرمن
لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه ❊ بسوخت آتش عشق تو جمله خشك و ترمن
به گریه گفتم از ین درمرا مران بسرخود ❊ بخنده گفت برین دردگر میا بسرمن
زدیدن تو که محروم مانده ام نه زدوریست ❊ که چو نپری زلطافت نهانی از نظرمن
زاشك و چهره براه توسیم وزربکشیدم ❊ که خاك راه تو بهتر زوجه سیم وزرمن
مکن بعلم نظرعیب من که دربر جامی ❊
جزاین سفت نبود شیوهٔ دگر هنرمن

عاشقانرا قوت جان ازلعل شکرخند کن ❊ سرکشانرا پای دل درزلف مشکین بندکن
سوخت جانم درتمنای لب شیرین تو ❊ تلخ کامی را بدشنامی زخود خرسندکن
گرگسست ازدست مظاومان عنان توسنت ❊ رشتهٔ جان از تنم برکش بدان پیوندکن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاوراندل ❊ گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چندکن
عکس لب برجام می بنمای وانگه خوش بنوش ❊ شربت تلخست آنراچاشنی از قندکن
وعدهٔ وصل اردهی خوش کن بسوگندی دلم ❊ نقدجان بستان زمن کفارت سوگندکن
مانده حاجتمند یك دیدارجامی بردرت
رحمتی برحال درویشان حاجتمندکن

ز نعل مرکب توبرزمین نشان دیدن ❊ خجسته ترکه مه نو بر آسماندیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش ❊ که جز بروی تومشکل بود جهاندیدن
زبس که سینه بناخن همی کنم ز غمت ❊ توان ز چاك گریبانم استخواندیدن
بجستجوی میانش کمر مبندای دل ❊ که جزخیال محالست از آن میاندیدن
شدم زدست چو آن مه عنانکشیده رسید ❊ کراست طاقت آندست و آن عناندیدن
خوشست دل بملاقات رهروان رهت ❊ چه چیز گمشده را به ز کاروانديدن
چنان زشوق توجامی گداخت کزدل او
چو می زجام خیال لبت تواندیدن

بیمار غمت را نفس باز پسست این ❊ پاس نفسش دارکه آخر نفسست این
بی واسطهٔ گوش وزبان پرسش اوکن ❊ کش واسطهٔ رحمت جاوید بسست این
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت ❊ بگذر بسلامت که نه جای هوسست این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل ❊ درگوش توگوئی نغمات جرسست این
از گلشن فیروزهٔ چرخم چه گشاید ❊ مرغ دل محنت زدگانرا قفسست این
گاهی که خرامی سرمن زیر قدم کن ❊ انگار فتاده بزمین خارو خسست این

عمری بدرت جامی درمانده بسر برد

یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

شدم بهر تو خاك راه خوبان یکی زینسو خرام ای شاه خوبان

زخورشید رخت جز پرتوی نیست فروغ عارض چون ماه خوبان

نباشد جز دلی آئینه آئین نظرگاه دل آگاه خوبان

همین عشقست بس بر موجب حسن نکوئی خواه عز و جاه خوبان

گرانی گو ببر جان زانکه کردم حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هرچه درعالم سری بود نهادم آن همه درراه خوبان

ز دولتخواهی تست اینکه جامی

بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه بر انگیختن مست برون تاختن خون کسان ریختن

خون مرا ریختی دست من و دامنت گر نه بفتراك خویش خواهیم آویختن

قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام از همه بگریختن با غمت آمیختن

ازتو برانگیختن رخش و ز باد صبا برسر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی ازآن قید زلف جست رهائی ولی

قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین چو دید روی تو آمد زآسمان بزمین

ز دیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت گدای تو همه روی زمین بزیر نگین

کمین چشم ترا بنده ایم بهر خدا مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال زرشك نافه بصحرا فکند آهوی چین

ز خود روم چو توآئی و حال من بینی وگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور نه جان بجای و نه جانان نه دل بدست و نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای قدت

همای همت او طائریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تاماه بعدالمشرقین اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی توچون مه عیان سردهانت بس نهان درمیان این وآن موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا درکف مصلی بر کتف پای تاسر شیخ شهر تجوی باشید ست و شین

استخوانم شد ز غم صدپاره و هرپارهٔ زان مقامر پیشه دارد داغها بر کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر می فروش
گفت یار اینجاست جامی این تمشی این این

زان خط کرام الکاتبین تاخوانده حسب حال من — ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زینسان که بامن میکند هندوی زلفش سرکشی — خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من
هرجا که تنها رونهم تا بینم آن خورشیدرا — آید رقیب رو سیه چون سایه در دنبال من
در گلشن عیش از دلم گم شد نشان خرمی — کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم رهاند از شیوهٔ بحث وجدل — رفت آنکه رفتی برفلك فریاد قیل وقال من
پیش سگان کوی او مالم برای آب رو — برخاك ره روی چو زر اینست جاه ومال من

قاصد که گفت آن سنگدل برقتل جامی قرعه زد
زین قرعهٔ اقبال شد پیك مبارك فال من

توجان پاکی سربسر نی آب وخاك ای نازنین — والله زجان هم پاکتر روحی فداك ای نازنین
پاکان ندیده روی تو جان داده اندر بوی تو — اینك بگرد کوی تو صدجان پاك ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن — ازشوق آن برخویشتن زد جامه چاك ای نازنین
گرشد چو الله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم — این بس که بردل میبرم داغت بخاك ای نازنین
دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاریی — گر تو کنی غمخواریی ازغم چه باك ای نازنین
یا آنکه دردم شد قوی خواهم فغانم بشنوی — ترسم که بهرمن شوی اندیشه ناك ای نازنین

جامی که دارد باتو خو هرگز نتابد ازتو رو
گرخود نهی برفرق او تیغ هلاك ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظارهٔ آن رومکن — من خو بهجران کرده ام دیگرمرا بدخومکن
ای کز پی نظاره رو بر کوی آن مه میکنی — یاترك دین ودل بگو یاخود گذرزان سومکن
رو پیش بیین ای باغبان شرمی بدار ازروی خود — پیش چنان رو بیش ازین وصف گل خودرومکن
ای بسته دل در نیکوان باطن دشمن شادزی — روی نکو میبایدت اندیشه از بدگو مکن
هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری ازو — رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
ایمن نمی بینم دلی از چشم سحرانگیز تو — چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جامی بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهائی دگر جا برسر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو وکنون — آمد براه دیده زهرچشمه جوی خون
خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی — ترسم کشد زبانه برون آتش درون
میگویم از وصال تو باخود فسانها — درد فراق را بهمین می کنم فسون

هر لحظه دل به فن دگر میبری ز خلق | در دلبری نبوده کسی چون تو ذوفنون
دل را بجرم عشق ملامت چه فائده | چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون
هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل | کاین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون
درحق جامی آنچه توان میکن ازجفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بستهٔ بکین با من | که خوشی باهمه همین با من
سرو نازی و هرگزت ننشاند | یکزمان بخت بر زمین بامن
چه خطا دیدهٔ ز من که ترا | شدچنان طبع نازنین بامن
که بکام تو زهر با دگران | خوشتر آید که انگبین بامن
من که باشم که گویمت همه عمر | باش همراز و همنشین بامن
قـرنها داغ انتظار کشـم | تا شوی ساعتی قرین بامن
گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینك نه دل نه دین بامن

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن | پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشأهٔ می عشق پریوشی | برباد لعلش ازدوسه جامم خراب کن
عیبست لاف عشق جوانان بعهد شیب | موی سفیدم ازمی گلگون خضاب کن
بدنام وشهر رانده ورسوای عالمیم | ای پارسا زصحبت ما اجتناب کن
کسب کمال وفضل فضولیست ای پسر | از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد | این نکته را قیاس زبحر وحباب کن
جامی جناب پیرمغان قبلهٔ دعاست
هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن | بسبزه و چمن آن پای را فکار مکن
بخون نشست گل از رشك سبزه بهر خدا | که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آنکف پا گل به پیش او خاری | بخاك پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه‌ام مشکاف | چولاله داغ نهان من آشکار مکن
چوخوی تلخ توام نا امید خواهد گشت | مـرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بمردم از تو بسی لاف آبرو زده‌ام | مران بخواریم از پیش وشرمسار مکن
نماند دل که زدرد توخون نشد جامی
خدایرا که چنین ناله های زار مکن

کس وصالت چنین نخواست که من — در فراقت چنین نکاست که من
گفتهٔ بر رخم که عاشق تر؟ — چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی — نه بدینگونه مبتلاست که من
دل که در ماندهٔ جدائی تست — نه چنان از درت جداست که من
کیست گفتم براستی چو قدت — سرو بالا کشید راست که من
بی تو هستم میان آتش و آب — کز دل ودیده عمر هاست که من

گفت جامی که میرود سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزیکه میسرشت فلك آب وخاك من — میسوخت ز آتش تو دل دردناك من
سر رشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف — پیوند یافتی جگر چاك چاك من
هر چند دل ز یاری خود پاك بینمت — دانم سرایتی بکند عشق پاك من
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل — شد نامزد به تیغ جفایت هلاك من

جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
آمیختند با غم او آب و خاك من

پس از مردن بخاك من گذر کن غمگسار من — ببین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من
بکویت بسکه آه آتشین از دل بر آوردم — سگت را داغها ماندست بر جان یادگار من
نبیند کس فروغ مهر را تا حشر اگر ناگه — فتد بر روی روز این سایهٔ شبهای تار من
فرود آید شبی این کلبهٔ غم بر سرم زینسان — که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاك من چو باد ار بگذری ای جان پس از عمری — برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدارا شهسوارا بیش ازین جولا نمده توسن — که شد یکبارگی از کف زمام اختیار من

ز عشقت مردمسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هرچند ینی عالمی صید کمند خویشتن — چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن
چو نکشته افتم بر رهت چندین مران اسب جفا — حیفست کالائی بخون نعل سمند خویشتن
اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دون همتان — توت مگس طبعان مکن جلاب قند خویشتن
گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خو بیت — تن هیمه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن
با لعل نوشینت نزد هرگز بکام خود دمی — هر کس که همچو نی نشد خالی ز بند خویشتن
تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان — بگذر بباغ وجلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که کهی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن — زیر لب افتاد بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد — می نهم داغی بجان خویشتن
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم — رشتهٔ کم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز — جا کجا در سنگ کردی کوهکن
حرص دانه رفت از مور و نرفت — شوق خال او هنوز از جانمن
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشك — زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آنخال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تاکی ز کشتن بیم کردن — خوشا پیش توجان تسلیم کردن
معلم چون توشوخی را ندانست — بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان نیز — خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهد — مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را — جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده — توان روی زمین پر سیم کردن

بگو جامی کمست از خس درین کوی
خسی را تاکی این تعظیم کردن

مردم شکارا کین مجو با دوستداران بیش ازین — کافر سوارا سرمکش زین خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن — بهر خدا آئین مکن آزار یاران بیش ازین
چنداز تو خون دل خورم آخر خدارا یاد کن — مپسند بیداد وستم بر دلفکاران بیش ازین
باز ای سوار کج کله برماچه میرانی سپه — بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

لعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل
بر رهگذار او مریز از دیده باران بیش ازین

ای ز لعلت کامجو روح الامین — خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال — تو سهی قامت همان داری همین
دررهم گر گوئی از سر کن قدم — پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان — تو نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نبینم هفتهٔ ماه رخت — بگذرد آهم ز چرخ هفتمین

تاکین کردی تو شیران گشته‌اند　　آهوی چشم ترا صید کمین
ریخته در پای تو جامی زچشم
همچو نظم‌خویش درهای ثمین

تبارك‌الله ازین شکل و شیوهٔ موزون　　ترا رسدکه بنازی بحسن روز افزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست　　یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون
کمان صبر و سکون‌داشتم بخود لیکن　　چوازتو دورفتادم چه جای‌صبر وسکون
ز جان سوختگان غمت بر آمد دود　　ترا چوگرد شکر رست خط غالیه‌گون
همی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل　　اگر نه تیر تو بودی‌درآن‌خرابه‌ستون
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل　　چه سود حشمت جمشید وگنج افریدون
به تیغ مهر چو آن ماه‌کشت جامی‌را
چه‌جرم بر روش‌چرخ و گردش‌گردون

ای‌فلك تاکی‌دل و جان خرابی‌سوختن　　ذرهٔ را در فراق آفتابی سوختن
گرشودخورشیدرویش‌راهمه‌عالم‌حجاب　　خواهدازآهی دلم‌هردم حجابی‌سوختن
صدسلامت‌بیش‌گفتم‌یکره‌آن‌لب‌رنجه‌کن　　چند آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد ببزم شمع رخساری چوتو　　که‌بنازی مردن وگاه از عتابی‌سوختن
دل بخورشید جهانتابی گروکن تا بکی　　همچوپروانه ز شمع خانه‌تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم　　دفتری بر باد دادن یاکتابی سوختن
سوخت جامی‌رادل‌و رحمی نکردآن مست‌ناز
مست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

من‌و فکر تو چه بینم بجمال دگران　　هم خیال تو مرا به ز وصال دگران
غیرتم بر تو چنانست که‌گر دست دهد　　نگذارم که در آئی بخیال دگران
هر چه‌جزدوست برون‌میکنم‌ازخلوت‌دل　　کی بود در حرم شاه مجال دگران
میبرد نامهٔ او هدهد و ما دور دریغ　　که بریدن نتوانیم ببال دگران
بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول　　حال ما گوش کنی به‌که محال‌دگران
روزو شب‌تشنه جگرخاك‌درت‌بوسه‌زنم　　من‌که لب تر نکنم زآب زلال دگران
حال‌جامی زغمت زار وتو از سنگدلی
میگشائی نظر لطف بحال دگران

آمدم‌در دل اساس عشق محکم همچنان　　باغمت جان بلا فرسوده همدم همچنان
از سپاه هجر تو معمورهٔ عمرم خراب　　ملك دل‌سلطان‌عشقت را مسلم همچنان

دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز — زیر بار محنت وغم پشت ماخم همچنان
زخم تیغ غمزه‌را صدره به پیکان دوختی — وان جراحت سر نمی‌آرد فراهم همچنان
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز تو — کشت ما از ابر احسان تو بی‌نم همچنان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان ورقیب — در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک یک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر ودل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن — برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش — ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
کساد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا — شکست حال ما جوئی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مهر ازبهر خدا ای مه — مپوشان عارض و بازار او هر چاشتگه بشکن
مرا آن شکل قلاشانه کشت و من نمیدانم — که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با کوی تو نادانی — بزن چوگان و چون گویش جزای این گنه بشکن

ز جام لعل او جامی ازین پس بازگو رمزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو سنگین دلا مشغول چوگان باختن چندین — یکی چوگان حوالت کن بمن جانبازی من بین
نظر بر گوی داری اینقدر گوئی نمیدانی — که سرگردانترا زگویم درین میدان من مسکین
مزن چوگان مبادا فکار گردد آن کف نازك — مران توسن مباد آزار گیرد آن تن سیمین
مه از خنگ فلك خواهد بپای مرکبت افتد — چو با این عشوه و دستان کنی جولان بپشت زین
چه تازی هر طرف توسن خدارا بهر آسایش — فرود آ لحظهٔ بر دیدهٔ گریان من بنشین
دل و جانم فدای آن رخ پرخوی که پنداری — قران کرد است خورشید جهان افروز با پروین

مینداز از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی کمان دار و کمند افکن — شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا — سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن
سپاهی کشته شد هر گوشهٔ تیر نظر بگشا — جهانی فتنه شد هرجانبی طرف کله بشکن
بصد خواری سرم افتاد در میدان عزیزش کن — زکوة حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن
دهان پرشعلهٔ شوقست و لب از آه می‌بندم — که میترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
جهانرا ای فلك شبها بنورمه چه افروزی — چو دارد آه من این شعلهٔ ویرانه را روشن
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا — خدارا استخوان من ببر پیش سگش افکن

چو گشتم کشته در راهت زمن دامنکشان بگذر | مباد از خون ناپاك من آلاید ترا دامن
زبامش گر رسد مرغی زجان طعمه بده جامی
که قوت طائر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

گرچه تنگ آمد دل ازفکر محال انگیختن | هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را | از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن بخت نافرمان فلك نامهربان | چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن
صورت جان هست در آئینهٔ رویت عیان | چیست چندین نقشها از خط وخال انگیختن
بلبل بی‌صبر ودل شد خاك در راه نیاز | همچنان گل برسر غنج و دلال انگیختن
بسکه شکر میفشانی زان لب حاضرجواب | خوش بود پیش تو نیز تنگ سؤال انگیختن (۱)
جامی ازخسرو همی گیرد طریق سوز و درد
طور او نبود خیالات کمال انگیختن

ای خاکپای توسنت افزوده آب روی من | درعشقت از روز ازل بادر دو محنت خوی من
هرروز برشکل دگر خودرا براهت افکنم | باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من
در جستجوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی | نبود بجز بی‌حاصلی محصول جست وجوی من
تا کی پی آغوش تو هرسو برم دست هوس | مشکل که آرد چون توئی سر درخم بازوی من
زین گونه کز سر تا قدم بگرفت دردت مو بمو | شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من
دانم که گردد عاقبت آلودهٔ خواب اجل | این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من
خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بران
تا چند باشد تنگ ازوجا بر سکان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من | نیست مراد خاطرت جزغم وجز بلای من
هرمژه کرده جوی خون بررخ من روان ولی | کیست که باتودم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من ببین ترك جفای خود بکن | زانکه جفای چون توئی نیست کم از وفای من
گرچو سگان دهندره دربی محمل توام | چرخ بفرق سرکشد هودج کبریای من
نامه صفت سیاه‌رو مانم اگرنه فضل تو | خامهٔ مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بودما | مسند ناز جای تو خاك نیاز جای من
تا بکرشمه گفتهٔ مردم چشم جامیم
چشم سپهر میبرد سرمه زخاك پای من

۱ ــ تو تقریب سؤال

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مباداد رجهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف
حال من بین دل مده ازدست یکبار اینچنین

نی ز بختم چشم یاری نی زیار امیدلطف
آه من چون میزیم بخت آنچنان یار اینچنین

در خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
ازجفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

دل بدادم تا ندیدم ازتو صدلطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شدستمکار اینچنین

نور چشم من چه واقع شدگناه من چه بود
کز نظر انداختی مارا بیکبار اینچنین

هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست
کی روا باشدکه یار با یار اینچنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاك دینان
بناز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتادست راز میانت
که گم شددروفکر باریك بینان

فسونهای آن چشم جادو چه گویم
کزو بسته شد نطق سحر آفرینان

ترادل خوش از حشمت خوبروئی
چه دانی غم و درد اندوهگینان

چو نعل سمندت بره گاه سجده
نشان مانده ازابروی مه جبینان

تولی خرمن حسن و هستند برتو
نظردوخته هرطرف خوشه چینان

شداز عشق رسوای هرکوی جامی
از آن رفت درسلك عزلت نشینان

قبای ناز درپوش و نیاز پادشاهان بین
کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین

غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن(۱) بیاو ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

زدود دل سیه شدروی ما شبهای هجرای مه
ز کوهٔ حسن راروزی سوی این روسیاهان بین

شبست و بادیه همراه ناپیدا و رهبر هم
بیای کعبهٔ جان محنت گم کرده راهان بین

چو کس را بار نبود درحریم حرمتت باری
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

پناه آرند چون در سایه دیوار تو باری
بچشم مرحمت یکبار سوی بی پناهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی
بتیغ بی نیازی کشته هرسو بیگناهان بین

ای ز عشقت صدبلا برجان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بی دردی خدارا ایطبیب
مرهمی فرما که هردم بیش گردد درد من

خاك گشتم دروهت بگذر بمن ای سرو ناز
پیش از آن روزی که آئی نیابی گرد من

(۱) شب غمهای ما

سوی تو همراه اشك آمد تنم دامن مكش ای گل خندان از این خاشاك آب آورد من
دیگری را بر تو چون گیرم بدل چون مثل تو در همه عالم نیاید فکر عالمگرد من
ره بگلزارم مده بی او مباد ای باغبان تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من
گفتهٔ جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرمدار آخر ز اشك سرخ و روی زرد من

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان بردل از وی غم و باریست که گفتن نتوان
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون صید فتراك سواریست که گفتن نتوان
گر بخو نابه برون نقش و نگاریست چه باك کز درون نالهٔ زاریست که گفتن نتوان
صید چشمت بدلیری نرمد کان آهو آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان
گر شدم مست جمالت چه عجب کاین نو گل از کهن باغ و بهاریست که گفتن نتوان
سخنت معجز از آنست که اینحرف شگفت از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان
چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم بمه و مهر که این ویرانه روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران
با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که بهاست سبزهٔ باغ تو از لاله راغ دگران
وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز
دانه پرداختی از لابه ولاغ دگران

هر بسامداد کاید آن مه سواره بیرون آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون
اشکم بخون بدل شد خون هم نماند وین دم می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون
پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون
درد دل حزین را باکوه اگر بگویم، آید صدای ناله از کوه خاره بیرون
ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون
شد آتشین دل من صد پاره آید اکنون با دود آه هر یك همچون شراره بیرون
میکرد وی شماره خیل سگان خود را
وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران که دمد شاخ گلی از گل من | غنچهایش بود آغشته بخون دل من
بی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش | زود باشد که شود کوی عدم منزل من
نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو | چون ببندند ازاین دیر فنا محمل من
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا | گرچه حیفست که باشد چو توئی قاتل من
این چه سودست و چه سودا که ببازار غمت | سیم اشك وزر رخساره بود حاصل من
زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد | دم نقد اشك روان بیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که ازین یافت گشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترك سوار آمد برون | ای فدایش جان که برعزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش | ورنه باتیر وکمان بهر چه کار آمد برون
باکه می نوشید یارب دوش کامروز اینچنین | چشم خواب آلوده و سر پرخمار آمد برون
هر که شد روزی بکوی او زسوز عاشقان | بادل پرخون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار | ناله و آهی کزین جان فکار آمد برون
دوش می کشتم بران در شد بپا خاری مرا | دیده می سودم بر آن چندانکه خار آمد برون
سالها بردم بسر برخاك آن در منتظر | او برون نامد ولی جان زانتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاك بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابك سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز چشم تند خوی من | نمی بیند بچشم مرحمت یکبار سوی من
برو بم از مژه خوناب و زدل خون ناب آمد | چه گویم از فراق او چه ها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او زسوز سینه بگدازد | زآب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش راهر سرمو گر شود دیده | سرموئی نگردد کم بر ویش آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز | که این مسکین سرگردان چه میجوید زکوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خوئیست دیرینه | بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من

مگو جامی کز ان مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

سبزهٔ شبرنگ وجعد مشکبار خویش بین | در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آن شبی هر سو چو من افتاده بین | سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر | از رخم اینك نشان بر خاکپای خویش بین
زآرزوی یك نظر می میرم ای سلطان حسن | سر کشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن زجیب غنچه گر داری هوس — دامن پیراهن از چاك قبای خویش بین
چند میپرسی کزین گونه چرا بیدل شدی — آینه بردار وشکل دلربای خویش بین
میروی تند وچو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بیرحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پردرد من بین — سرشك گرم وآه سرد من بین
غم مهجوری ودرد صبوری — همه برجان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند — بداما نت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشك آورد سویت — خس وخاشاك آب آورد من بین
مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشك سرخ وروی زرد من بین

با یار کوچ کرده که گوید پیام من — وانجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم بسوی او — در نامهٔ سگانش نویسنده نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم — رفت آخر و بگردن خود برد وام من
عمری زاشك دانه فشاندم ولی چه سود — چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا — کان آهوی رمیده شود صید دام من
تاکی بوصل سیم عذاران کنم طمع — صدره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی مگوی کاین همه مستی وشور چیست
کز خم عشق پر ترك افتاد جام من

دل بجان درمانده آن جان جهان با دیگران — من زپا افتاده وآن سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او رشك آیدم — چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
التفات او چه خرسندی دهد چون بینمش — چشم ظاهر با خود ولطف نهان با دیگران
ای اجل بستان زمن این جان بی آرام را — تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان بانبازی نشاید وین عجب کاین سنگدل — یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران
بامن از ما مهربان شد نیست غم غم زان بود — کش برغم خویش بینم مهربان با دیگران
جان جامی باخیالش روز وشب در گفتگوست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بد خوئی مکن — تلخ کردی عیش ما چندین ترشروئی مکن
درحق ما گر بدا ندیشد رقیب از خوی بد — تورخ نیکوی خود بین غیر نیکوئی مکن
ای خوش آن شبها که پایت را کنم در دیده جا — توکشی از ناز پا را سوی خود گوئی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش ببست | پیش از این آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن
از تو بوی جان دمد و زباد بستان بوی گل | بیش از این گو پیش تو اظهار خوشبوئی مکن
زاندو ساعد پنجهٔ صبر مرا بر تافتی | ناتوانم با من اینسان سخت بازوئی مکن

رسم تو دلجوئی آمد این زمان کاندر رهت
نقد دل گم کرده جامی ترك دلجوئی مکن

ای خاك نعل توسن تو تاج سر کشان | دیوانه جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو گل که براهت شوند خاك | روزی که گشت باغ کنی مست و سر خوشان
روید ره تو سنبل مشکین چو بگذری | بر طرف باغ زلف معنبر بپا کشان
بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست | بنمای روی و شعلهٔ عشقم فرو نشان
دی میشدی سواره و من بوسه میزدم | هر جاز نعل اسب تو میافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدا را | کز جام نیم خورد خودم جرعهٔ چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعهٔ دو سه بر خاك او فشان

و

یشهد الله اینما تبدو | انه لا اله الا هو
هست هر ذرهٔ بوحدت خویش | پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچیك ز اشیا ضد | می نماید بصورت همه او
فهو تاج کما هو المنجی | وهو راج کما هو المرجو
گر توئی جمله در فضای وجود | هم خود انصاف ده بگو حق کو
در همه اوست پیش چشم شهود | چیست پندار هستی من و تو

پاك کن جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق یکیست نه دو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو | این بس که میکنم بزبان گفتگوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من | زان بیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت ولی مرا | پیوند دیگرست بهر پاره موی تو
هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن | باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد بر هت بعد از این چو اشك | غلطم بخون و خاك پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان | سنگی خورم بسر ز مقیمان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال
طومار محنتست ز جامی بسوی تو

روی بر تابی ز من هر که که بینم سوی تو | حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتیم خواهم از ین پس ترك خوی بد گرفت | این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طومار یست در هر پیچ او صد حرف شوق | خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل | باشد از ریك بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چو تو بگشائی میان | نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی | گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گفتهٔ خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو | بچشم ما جهان چو گلشن از تو
مکن گو خانه ام روشن مه نو | که پر ماهست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی | بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت گر جانستان بودی چو غمزه | نبردی جان سلامت یك تن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیك | ندارد بوئی آن تر دامن از تو
بدرد جیب تا دامن گر افتد | جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمیخواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو | ای وای آنزمان که نبینم جمال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من | هر لحظه دید می رخ فرخنده فال تو
بینم جهان بروی تو روی تو گوئیا | چشم منست و مردمك چشم خال تو
شد سایها ز پرتو روی تو جمله نور | ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفتهٔ چو خواب خوش از چشم اشکبار | حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده براهت که مست ناز | ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست بگفتن که زد رقم
بر لوح چهره کلك مژه حسب حال تو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاك او | خاك را باشد نصیب ایجان پاکان خاك او
گر چه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت | خویش را بستم بصد سالوس بر فتراك او
باغبان روضه قدر باده گر بشناختی | بر کنار چشمهٔ کوثر فشاندی تاك او

رفتم آن خاك در از مژگان پی تسکین شوق   آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاك او

با خرد راز دهانش گرچه آرم درمیان   قاصرست از فهم این سر نهان ادراك او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن   نیست چست این جامه جز بر قامت چالاك او

دامن جامی زدست عشق صدجا چاك شد
می ندارد عشق دست از دامن صدچاك او

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو   باغمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجود روی تو   قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین   بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی دل چون کشم از تو عنان دل چنین   کز زلف مشکین سوی او افکندهٔ قلاب دو

در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین   یك شاخ نازك بین کز و رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقیی کاندم که نوشتم جام او   نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی زود آورد
بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او   سرو خود را همچو سایه افکند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه گومفروش حسن   چون ندارد کس بدور عارضش پروای او

سایهٔ آن سرو بالا هرکرا بر سر فتاد   سر بطوبی کی درآرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این روشنست   جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان بر گذشت آن نخل تر سوی چمن   سرو برجا خشك ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین تر آن   کز پی خون ریختن هم خود دهد حلوای او

شد میسر دایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از دایهٔ خود باز ماند وای او

چون بمسجد بینمت ای قبلهٔ من روی تو   پشت در محراب خواهم روی دل ابروی تو

در نماز دل بسوی تست رو در قبله گاه   وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود   سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو

بر مسلمانان ببخشای و ببین هرسو که شد   صدصف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا   من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد آهنگ قدقامت مؤذن را چو دید   شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هرکرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاك کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو — خوی تو گر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو
که بر در میخانه‌ام که در حریم خانقه — القصه گردم دربدر دائم بجست و جوی تو
بادا ز زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای چاوشان شبها و بیم پاسبان — یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل برداشتم از قال و قیل مدرسه — زین پس بکنج میکده مائیم و گفت و گوی تو
تاکی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو — محروم طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

جامی کی از خاك درت محروم ماندی اینچنین
گر آبروئی داشتی پیش سگان کوی تو

ای پیر کشته بهر جوانان ز ره مرو — موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر مه شباب خود اندر محاق شیب — زین پیش در نظارهٔ روی چومه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بی گناه — با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب هر کجی و راستی بکن — پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن — بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصور کعبهٔ تحقیق ره بری — پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو

دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو

آن ترك نیم مست که جان شد خراب او — صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شبگرد بیندش — شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش — یابم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شهود جمال ازل توان — گر در میان حجاب نگردد نقاب او
چون درفشان شود لب او چون صدف شوم — ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سؤال بوسه بجامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو — آخر چرا گوید کسی ترك نگاری همچو تو
زیسان که تو با ناز تین جولان کنی از پشت زین — نایه بمیدان بعد ازین چابکسواری همچو تو
دل کی دهد گرد گل و گلزار گشتن هر کرا — کو در درون جان بود باغ و بهاری همچو تو
گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن — آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو
صدره کشم خاك رهش در دیده‌ای بادسحر — روزی بکویش گر مرا افتد گذاری همچو تو
در سینه گر خارم خلد با خار خارم در جگر — حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو

آوازهٔ آن‌خوبرو چون رفت جامی هرطرف
آواره خواهد شد بسی ازهر دیاری همچوتو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب ازتو — توآن‌گلی که شود غنچه‌درنقاب از تو
دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد — رخ امید نتابد بهیچ باب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملك — چه حکمتست که شدملك‌دل‌خراب از تو
عنان‌صبر شدازکف درین‌هوس که گهی — رسم بدولت پا بوس چون‌رکاب از تو
مکن شتاب برفتن که میرود جانم — اگر چه‌عمری و نبودعجب‌شتاب از تو
بهر سلام مکن‌رنجه در جواب آن لب — که صدسلام مرا بس یکی‌جواب از تو

چو قتل جامی‌مسکین صواب میدانی
چنان‌مکن که شودفوت این‌صواب‌ازتو

نامهٔ سر بسته آمد غنچه و مضمون او — حسب حال بلبل‌وشرح دل پر خون او
قصدلیلی باشدازجعدمسلسل‌عرض حسن — زان‌چه‌غم‌دارد که گردد بیدلی‌مجنون او
چون‌بمیزان لطافت‌نیست وزنی‌سرورا — چند خود را برکشد پیش قدموزون او
خضررا خواهی که بینی برلب‌آب‌حیات — خط سبزه رنگ بین‌گردلب میگون او
آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی — نیست تدبیر علاج اهل دل قـانون او
گرچه‌درهستی‌دهانش‌ازسرموئی کمست — یکسرموکم‌مباد ازحسن روز افزون او

گومکش‌جامی درافسون‌سخن‌بیهوده رنج
کان پریرخ را فراغت بینم از افسون او

بریزای‌هجرخونم‌چندسوزی‌جان‌من بی‌او — مراصدبار مردن‌به که یکدم‌زیستن بی‌او
نسیما سوی اوکن‌رو ببر همراه جانم‌را — که‌جان‌آنجارسدباری‌اگر ماندبدن بی‌او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده — چه‌داند تلخی‌عیشی که‌داردکوهکن بی‌او
زهرگل میخلد خاری بسینه بی‌رخ‌خویش — چه‌میخوانی‌مرا ای‌باغبان‌سوی‌چمن بی‌او
همه‌آفاق‌را داىم که‌سوزمن شودروشن — زبس‌چون‌شمع گریم‌زاردرهرانجمن بی‌او
مپرس‌ای‌همنشین مهربان شرح‌غم‌هجران — زبان من زکار افتاد نتوانم سخن بی‌او

ازان‌مه ماندجامی ای‌اجل تاراج جانش‌کن
که‌آن‌مسکین بجانست‌ازحیات‌خویشتن بی‌او

با این جمال همدم مستان عشق شو — یکره الست گوی و هزاران بلی‌شنو
در جام می زلعل تو یك شمه یافتیم — اسباب علم و فضل بمیخانه شدگرو
جزتخم آرزوی تودر دل نکشته ایم — فرخنده ساعتی که رسد کشت رادرو

گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد　　لعلت بخنده گفت که برما به نیم‌جو

با این فسردگی نتوان راه عشق رفت　　دستی بزن بدامن مردان گرم‌رو

خواهی که نقدحال تو گردد حدیث عشق　　این نکته می‌شنو ز حریفان و میگرو

جامی فسانهای کهن ذوقده نماند

اسرارعشق تازه کن از گفتهای نو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو　　مرهم‌سینه چون‌تو ئی مردم‌دیده‌هم توشو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو　　لیك بودهزار ازین برچو تو ئی به نیم‌جو

غاشیهٔ توچون‌کشم چشم پراشك کرده باز　　پای من آبله همه بارگئی تو تیزرو

تخم شکیب کشته‌ام وه‌که خیال ابروت　　سبز نگشت کشت من داس کشد پی‌درو

من که‌و فکر عافیت خاصه‌ز عشق چون‌تو ئی　　دل بکمند غم زبون جان بکف بلاگرو

چند بهرزه‌صوفیا گوش بیانگك نی نهی　　حالت وجد بایدت نالهٔ زار من‌شنو

جامی خسته‌راکه شد کشتهٔ تیغ‌غمزه‌ات

لعل‌حیات بخش‌تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو　　دام دلها گشته نام زلف تو

بنده شد در دام تو دلها تمام　　دام و بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را　　زلف تو ای من غلام زلف تو

رم کنند ازدام مرغان وین عجب　　جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام　　بس بلند آمد مقام زلف تو

لائق رخسار گلرنگك تو نیست　　جز نقاب مشك خام زلف تو

صبح اقبالست طالع همچنین

بنده جامی را ز شام زلف‌تو

غمزه‌ات کز سعی چشمست این همه بیداد او　　درفن عاشق‌کشی شاگردتست استاد او

طرهٔ شبرنگك‌تو لیلی و دل مجنون آن　　لعل‌شکربارتو شیرین و جان‌فرهاد او

عشق درهر دل که سازدبهر دردت خانهٔ　　اول از سنگك ملامت افکند بنیاد او

بندگی نوشددلم‌را ازخطت‌وزهرطرف　　فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارك باد او

باقیب سنگدل زخم‌زبان کردن چه‌سود　　چون‌ازین‌سوهان‌نیفتدرخنه برپولاد او

رهبر کوی مغان شد پیر ما ممدود باد　　بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بسکه شبها جامی از سروقدت نالد بلند

میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل ودیده هردو خانهٔ تو — سر من خاك آستانهٔ تو
کاش برمن فتد نه بر توسن — دم بدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش میشوم از شوق — هر کجا میرود فسانهٔ تو
هرکسی خوش بگوشهٔ طربی — من و غمهای بی کرانهٔ تو
هرطرف ناوك ازچه می فکنی — دل ما بس بود نشانهٔ تو

جـامیا بوی درد می آید
از غزلهـای عاشقانهٔ تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو — وه که جز محنت واندوه نشد حاصل ازو
دلخوشی چندکه ما همسفران ماهیم — چون شود دوری ما بیش بهرمنزل ازو
ساخت بی طلعت خود روز وشب ماماهی — آنکه چرخ مه وخورشید بود محمل ازو
قامتش طوبی ولب کوثرورخ طلعت حور — که بود روضهٔ فردوس شده محفل ازو
خیزتا دامن آن تازه گل آریم بکف — چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
شد برون سیل سرشك ازحدو نزدیك رسید — که پذیرد خلل این صورت آب وگل ازو

جامی اززهد وورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ کهن باشد وکاس مه نو — بهر جامی بودم خرقه بمیخانه گرو
صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر — بس بود تا ابد از شمع رخت یك پرتو
هرکس از جلوه گل فهم معانی نکند — شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو
زدمه روی توخرمن فلك ازمزرع خویش — گو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو
ترك چشم تو اگر هندوی خویشم خواند — درکشم تاج کیـانی ز سر کیخسرو
دل بسی در پی مقصود دوید ونرسید — چندروزی توهم ای اشك بدان کوی بدو

جامی این مأمن اقبال نه جای من وتست
ختم شد روضهٔ اخلاص زمین بوس وبرو

چرخ اخضر کزدوچشمم خاست موج خون درو — شیشهٔ سبزست واشکم بادهٔ گلگون درو
شدجهان ازاشك من دریاو میترسم شود — غرقه از باردل من زورق گردون درو
جادرون دل گرفتی چاکش ازپیکان بدوز — تا نیابد ره خیال غیراز بیرون درو
رشتهٔ جان گر زلفت نگسلد چندین مپیچ — جان من گو باش یکتاری دگرافزون درو
عشق توهوشم زدل بربود ترك عشوه ده — باده مست افتاد ومرد افکن مکن افیون درو
روی مجنون بوددر لیلی ولی زد بحرعشق — عاقبت موجی که گم شد لیلی ومجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

گر سرم خاك گشت بر درتو | باد جانا سعادت سر تو
پست شد همچو سایه سرو بلند | پیش شمشاد سایه پرور تو
تن چون موی من بود جانا | یادگار از میان لاغر تو
سر زلفت به شهپر طاوس | میپراند مگس ز شکر تو
سادگی بین که آینه خود را | دارد اندر صفا برابر تو
ای بساشب که خامه برد بروز | با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعهٔ ز ساغرتو

چون نیست بخت آنکه یکدم شوم همرازتو | بادیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود | تا ترك جان آسان شود بر عاشق جانباز تو
خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی | کو بخت مقبل تادمی سازد مرا همرازتو
نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن | جان من و صد همچو من بادا فدای نازتو
تو طائر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس | گسترده ام دام هوس کاینسو فتد پروازتو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند | از غمزه چون ناوك زند چشم شکار اندازتو

چون پرده بگشائی زرو جامی فتد در گفتگو
تو گلشن حسنی و او مرغ بلند پروازتو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هردو | شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود | بیا که هجر تو برداشت ازمیان هر دو
چنان دو دیده غیورند بررخت که کنند | نظر بروی تو ازیك دگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال بس عجبست | خدایرا بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت | نهاده بر سربالین خود کمان هر دو
از آن میان ودهان قاصرند فهم وخرد | اگرچه خرده شناسند ورازدان هر دو

زکار دنیی وعقبی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی بغم او | هرسو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت | درحق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد | آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه ارنکشم سوز درون هست که آتش — آخر نشود گرچه نشنید علم او
هردم رسدم زخمی از آن غمزهٔ بی‌رحم — شرمنده‌ام از مرحمت دم بدم او
بیت‌الحرم ماست درش چند نشینم — محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

ز هر سو بدانند رویت نکو — حماك الله ای دوست من کل سو
بخون جگر میکنم چهره تر — همینست پیش توام آبرو
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش — که شد خشکم از آتش دل گلو
مگو عاشقم بر فلان گفتهٔ — زمن خود چه لائق بود این بگو
منم آن گدا بر در میکده — که سازم پر از شئی‌لله کدو
اگر کوزهٔ می‌شکستم چه شد — بجرمانه گیرم بگردن سبو
بهرجا مهی چون تو منزل نساخت
دل جامی آنجا نیاید فرو

ای اشك سرخ دم بدم از چشم تر مرو — همرنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیك مردنم زتو دور از خدا برس — نزدیك اگر نیائی ازین دورتر مرو
آن عشوه جوی فتنهٔ بازار و کوی شد — ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
تاکی روی بقول رقیب از نظر مرا — بهر خدا که برسخن او دگر مرو
خاك رهش ز خون دل من مباد گل — ای اشك خون گرفته درین رهگذر مرو
گرداری از خدا خبر ای شیخ بوالهوس — در راه عشق سوی بتان بی خبر مرو
جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشك غرقه به خون جگر مرو

شبی چون مه نمودی روی نیکو — برآمد نعره از انجم که ماهو
رمد آهو ز مردم با تك تیز — درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت هست آیتی از زلف و رخ نیز — که از مو خوانم این آیت که از رو
سرشکم خواهد از زانو گذشتن — ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجائب جادوانند — ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحب دلان را ذوق کعبه — من بی دین و دل را ذوق آن کو
تنت در خرقه گر گم گشت جامی
چه شد کم گیر ازین پشمینه یك مو

خوی که تر ز ناب می ریخته از جبین فرو | سیل بلاست آمده بر سر عقل ودین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا | قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده | یا صف مور را شده پای درانگبین فرو
گرد ز زلف کردهٔ پاك بطرف آستین | دست فشان که ریزدت مشك ز آستین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر | در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت دران چه ذقن دل زجهان فراغتی | کاش نمیگذاشتی گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل زغم خاك چسان کند بسر
کز مژه اش گرفت خون روی همه زمین فرو

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو | سرکشان راطوق گردن حلقهٔ گیسوی تو
تا تورفتی آفتاب از زر همی تابد طناب | تا زنداین خیمهٔ فیروزه درادروی تو
مدعی گیرم که چون آئینه روئین تن شود | کی تواند کایستدیك لحظه رو درروی تو
مه که برشکل کمان زر برآید گاه گاه | میل آن دارد که خودراجا کند پهلوی تو
پردعادارم ولی تعویذوار آن دست کو | کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق راچه برساعد نهی رنج کمان | یك کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد بادا قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

گر بخطا کنم نگه یکسر مو بروی تو | باد مرا بدین گنه روی سیه چوموی تو
بود دلم زغصه خون شوق تو برد از و سکون | همدم اشك لاله گون روی نهاده سوی تو
که بمن گدا خوشی که زمن جدا خوشی | من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
رشك برد روان من برتن ناتوان من | گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چودر آید ای صنم کشته شوم به تیغ غم | باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو
باده گسار وغمزه زن راه بمحتسب فکن | تا کشد آن سبوشکن بر سر خود صبوی تو

تازه خط تو برقمر زد رقمی زمشك تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او | یا بهریك چند روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم ازسموم هجر کو آن دولتم | تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
ره چه پیمایم بکوی زهد چون خواهدزدن | باردیگر راه من لطف قد ورفتار او
شدسرم دررهٔ شکاف از زخم نعل توسنش | مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشك نیست میرود خونابهٔ از سینهٔ افکار او
کوهکن را صوت جان افزای مطرب گومباش کار غنون سازست کوه از نالهای زار او
کار جامی درهم از انکار اهل درد شد
ناصحا برخویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کام از لبش باچشم تر جو و الالم تجد ما کنت ترجو
پرست این چشم تر زان عارض و لب کسی کم دیده زین پر آب تر جو
کشد یکبارگی سوی توام دل اگر بنمائیم یکبار گیسو
ترا موی از دوازی تامیانست خدارا این میان تست یا مو
ترا بس نیست در زلف آن هـمه چین که چین دیگر افکندی برابرو
خطست آن یا فشاندی جعد مشکین نشست از مشك گردی گرد آن رو
مگو جامی برو مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

مرغ جان کردی هوای دانهای خال او گر نبستی رشتهٔ لاغر تن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل دل کند فرسنگها جان برکف استقبال او
بسکه دل برخامه بارغم نهاد از شرح هجر شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او
خون کنم دل را و مالم بررکاب او زچشم تاچو پا اندر رکاب آرد شود پامال او
رویش ار بیند فرشته گر کشد صد بیگناه یك گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او
صوفی دل حالها کر دست دوش از ذکر دوست سینه ام چون خرقه چاك اینك گواه حال او
وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
دربدر درویش وغوغای سگان دنبال او

ه

همچو شمعم بزبان شعله زند آتش آه گر نه بگشایدم از سینه برو تیغ توراه
لب لعل که زد از خط بدلم مهر وفا چون نگینی است پی مهرزدن کرده سیاه
بیدلان را به گناهی چونگه داری دل از دوچشم توتمام است مرانیم گناه
خال مشکین که بر آن چاه زنخدان بینی حبشی بچهٔ افتاده زشوخیست بچاه
شوق قد تو بطوبی ننشیند فردا نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه
دل دو نیمه شده از تیغ توچون نام خودت هردو را پشت زبار غم تو گشت دوتاه
عذرخواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو
این کرم کن که از ین خاك درش عذر مخواه

ای کشته دلم هزار پاره ای تیغ غمت هزار باره
من غرقه میان‌خون زگریه خوش‌خنده‌زنان‌تو از کناره
نزدیك بمردنم ز شوقت بگذار زدور یـك نظاره
جز تیغ تو نیست چارهٔ ما باز آکه بدست تست‌چاره
در کوی‌تو هرکسی به‌کاریست ما هیچ کسیم وهیچ کاره
پیش‌سم‌اسب تست هم سر هر جا بسرم رسی سواره
گریان بگذشتم از دیارت شد منزل ماه بر ستاره
از بهر جفا کشیدن تو خواهم چودلت تنی زخاره

کرد ازدرنظم خویش جامی
در گوش زمانه گوشواره

گهی بوسم بمستی‌پای‌خم‌که دست‌پیمانه کنم دریوزهٔ‌فیض‌ازبزرك وخردمیخانه
بکوی‌زهدم‌ای ناصح‌مخوان‌ازمجلس‌مستان بکف‌یکدانه نقلم بهتر از تسبیح‌صددانه
زگفت‌وکوی‌عشق‌ما برفت‌ازیاددورانرا مقالات گل‌وبلبل‌حدیث شمع وپروانه
چه سازم باتوتازه‌آشنائی‌های‌دیرین‌را چودارد قدر بیش‌ازآشنا پیش‌تو بیگانه
چو توسنگم زنی‌من ناسزا گویم‌رقیبان‌را نجوید جزپی دشنام طفل آزار دیوانه
چو آراید ترا مشاطه‌درهر حلقهٔ‌زلفت هزاران رشتهٔ‌جان‌بگسلدزآمد شدشانه

چه‌باشد کارمردان عشق وپس‌مردانه‌جا ندادن
گرفتی کارمردان پیش جامی باش مردانه

ای سرزلف‌تو گره‌برگره دردل‌ماصدگره ازهرگره
کار فرو بستهٔ ما را بود با سر زلف تو برابرگره
تد من ورشتهٔ‌جان ازغمت هست یکی حلقه‌ودیگرگره
مینهد از عارض‌وزلفت‌صبا بر سمن از غالیهٔ تر گره
طرهٔ شمشاد بود کاکلت بسته ببالای صنوبر گره
آن‌نه حبابست‌که بی‌لعل‌تو باده شود دردل ساغرگره

نفثهٔ جامی ز سر زلف‌تو
رشتهٔ سحرست سراسرگره

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده گاهی نموده ظاهر وگه مظهرآمده
از روی ذات ظاهرومظهر یکیست‌لیك در حکم عقل این‌دگر آن دیگرآمده
بی‌صورتست‌عشق ولی عشق صورتش قالب‌شده بکسوت صورت بر آمده

معروف عارفانست بهر صورتی که هست | در چشم منکران چه غم ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او | هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان | با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین | بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه | وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش | محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا بی نظاره ستادست منتظر | منظور هم خودست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان | وانکه گشاده چشم و تماشا گر آمده
همراه وحی گشته و روح القدس شده | پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست متفق که ز اوصاف مختلف | باران وقطره و صدف و گوهر آمده
بیرون زعشق و عاشق و معشوق هیچ نیست | این هردو اسم مشتق از آن مصدر آمده
مشتق چو نیك در نگری عین مصدرست | کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق | هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی ندید رنگی از آن گل عجب مدار
کز فم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه | بیچاره پی نبرد بسرّ نفخت فیه
می ده بیا نگك نی که ندارم بفر عشق | پروای ریش محتسب وسبلت فقیه
واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد | یارب توئی پناه من از شر آن سفیه
ما ئیم و تیه عشق تو ای چشمهٔ حیات | یادی بکن زحال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکنند رخت را بمه ولی | با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه
گفتی ترا برشتهٔ جان آتش افکنم | چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لسا کنیه و بشری لزائریه

چشم نگشائی زناز آخرچه نازست اینهمه | بر رخ از ناز تو ام اشك نیازست اینهمه
در خط وخال تو اسرار حقیقت دیده ام | گرچه درچشم حقیقت بین مجازست اینهمه
خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب | بیدلان را مایهٔ سوز و گدازست اینهمه
پیش ساغر در سجود آ بدصراحی گوش کن | با نگك چنگك و نی که ورد آن نمازست اینهمه
حقهٔ در گشته چشمم چون زلعلت بسته شد | چشم بندیهای چرخ حقه بازست اینهمه
کرده ام باهر سرموی تو پیوندی جدا | در کفم سررشتهٔ عمر درازست اینهمه

گفتهٔ رنگین جامی بین وداغ دل درو
لالهائی چیده از صحرای راز ست اینهمه

حدیث خم و جام لاغست ولابه — خوش آنسر که باجام گوید قرابه
بآب می آباد کن کاخ عیشم — که رو در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز درد قدح دست شستن — اگر مه بود طشت ومهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی — که حرف بقا داشتی بر کتابه
پی سر عرفان فتن تار فکرت — خریدار یوسف مشو زین کلابه
بکش ز اطلس چرخ پای ارادت — که حیفست این پا بدان پایتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یاولی الاجابه

تعالی الله زهی شاه یگانه — زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم — توئی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال — نجوید مرغ قدسی آب ودانه
اگر خوانی زعشقم داستانی — نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغخانه
میانت را چنان خواهم در آغوش — که موئی هم نگنجد درمیانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی بآواز چنگ و چغانه — چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت — بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی — زصوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی — که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند — که روز دگر زنده باشیم یانه
بهر خانه کز دوست یابم نشانی — نتابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود
که خالی نباشد ازو هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه — بزرق و حیله کشی بازطیلسان وعمامه
بنوش جام مروق بسوز جامهٔ ازرق — که خاص طالب جامست وعام عاشق جامه
همای طائر قدسی زهمت تو نشاید — که میل افسر هدهد کنی وطوق حمامه

بچشم نقص مبین نقش کارخانۀ هستی — نظر بگردش پر کاردار وجنبش خامه
ز عرض قصه‌ما طول یافت نامۀ قاصد — خوش آنکه طی شود اینطول وعرض وقاصد نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل — کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

گشاد گنج جواهر ببوستان ژاله — بفرق سرو وسمن شد گهر فشان ژاله
گسست سبحۀ روحانیان که سوی زمین — فتد چو مهرۀ تسبیح از آسمان ژاله
میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود — که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچۀ طوطی همه بساط چمن — چو طوطی فلك انداخت بیضۀ سان ژاله
درازکرد در اوصاف گل زبان سوسن — ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله
گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر — چو سیلها کند از هرطرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ ریزه برمعشوق — بباغ شاهد گلرا کند نشان ژاله
دکان شیشه گراست ازحباب آب شمر — که سنگ میفکند سوی آن دکان ژاله
چو بوته ایست شده سرخ لاله کش هردم — پی گداز نهد سیم در دهان ژاله
کلاه مدعی و جامی آنزمان که شود — در امتحان گهر رشتۀ بیان ژاله

بود دو قطرۀ نازل شده زفیض سحاب
که گردد این بمثل در ناب وآن ژاله

گویدنگار من چو ز هجران کنم گله — ان تات ماشیا انا آیتك هر دله
وآندم که رونهم بره جست وجوی او — بر پای سعی می نهد از زلف سلسله
ور سر بجیب صبر کشم گویدم بناز — چون میدهد دلت که مرامیکنی بله
یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز — با بیدلی چو من کند اینسان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبۀ مراد — باشد ورای کون ومکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه ازحجت وقیاس — خورشیدرا چه حاجت شمعست ومشعله

فیضی که جامی ازدوسه پیمانه دردیافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

منم امروز و اشك دانه دانه — که رفت ازچشمم آن در یگانه
نجوید دل بجزآن عارض وخال — ندارد چاره مرغ ازآب ودانه
ز بس کافسانۀ عشق توخواندم — میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق وهم باعاشقان گوی — چه داند زاهد خسك این ترانه

اگر چه سرو را بالا بلندست ‌‌ نماید پیش قد او میانه
مگو آن طفل راشوخست و نادان ‌‌ که داند بهر بوسه صد بهانه
حدیث بوسه تاکی جامی این بس
که میبوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آئین و کی شکوه ‌‌ ازسنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه
پیش درت بخاك مذلت فتاده است ‌‌ گر تاج دولتست و گر افسر شکوه
سری که نا نوشته همی خواندم از رخت ‌‌ خط توشرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما ز اهل صومعه ‌‌ باز آ که این گره نگشاید از آن گروه
جامی بسعی خویش زجانان خبر نیافت
یا معشر الاجنة بالله خبروه

حلقۂ زلفش گشاده باد سحر گاه ‌‌ اشرق شمس الضحی بنور محیاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامیست ‌‌ کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
چند گریبان درم زشوق جمالش ‌‌ بر فکن ای باد صبح دامن خرگاه
راز دلم خم به پیش جام دهن باز ‌‌ گفت صراحی از آن فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد ‌‌ کلبۂ درویش تاب کوکبۂ شاه
آه دلم بی تو هست شعلۂ جانسوز ‌‌ آه که صد بار سوخت جان من از آه
جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هوا خواه

رمیده آن آهوی مشکین زمن آه ‌‌ نای عنی غزال کنت اهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده ‌‌ که آن آهو کجادارد چراگاه
زما بگریخت چون مشکین غزالی ‌‌ الا یالیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم ‌‌ من ازنا دیدن آن نازنین ماه
زخونین اشك من دانند مردم ‌‌ وان لم اشك مما کنت القاه
منم در انتظار اوشب و روز ‌‌ نشسته گوش بردرچشم برراه
زطیب زلف اوعطر کفن برد
چو شد با خاك جامی طاب مثواه

بازم طفیل خیل سگان نام بردۂ ‌‌ ای من سگ تو گرچه بناکام بردۂ
نگشاده دست بهر دعای تو من هنوز ‌‌ بی موجبی چه دست بدشنام بردۂ
میران سمند ناز که درسرکشی گرو ‌‌ از خنگ چرخ و توسن ایام بردۂ

خودساز پست قدر وقیبان که نیست کس | کارد خری فروکه تو بر بام بردهٔ
در لطف تن که هست دوساعد بر آن گواه | دست از سمنبران گلندام بردهٔ
ره دادهٔ بباغ جمالت نسیم را | از جعد خویش وجان من آرام بردهٔ

جامی سپاس لعل لبش گو که عمر ها
فیض کرم ز رشحهٔ آن جام بردهٔ

آن شیخ چه دیدست که درخانه خزیده | با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اغیار بریدست | چون کرم بریشم همه برخویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی | از خلق کسی چون رهد ازخود نرهیده
یکبار بگردی نرسیده از ره مردی | زنهار گمانش نبری مرد رسیده
ازکعبه و از قبله روان دم زند اما | زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
ازکسب معارف شده مشعوف زخارف | درهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرسش
کان جام ندیدست وازآن می نچشیده

حسن خویش‌ازروی‌خوبان‌آشکارا کردهٔ | پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کردهٔ
زآب‌وگل عکس جمال خویشتن بنمودهٔ | شمع گلرخسار وماه سرو بالا کردهٔ
جرعهٔ از جام عشق خود بخاك‌افشاندهٔ | ذوفنون عقل را مجنون وشیدا کردهٔ
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیدهٔ | آنکه از خود جلوهٔ برخود تمنا کردهٔ
بررخ از زلف سیه مشکین سلاسل بستهٔ | عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کردهٔ
موکب حسنت نگنجد در زمین‌وآسمان | درحریم سینه حیرانم که‌چون جا کردهٔ

میکنی جامی گم اندر عشق اسم ورسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کردهٔ

رسید ترك من از تاب می عرق کرده | شکسته طرف‌کله جیب‌جامه شق کرده
صفای سینه‌اش ازجاك پیرهن‌چون‌صبح | هزار دل شده‌وا اشك‌چون شفق کرده
باتفاق جهانی گذشته از دل و دین | بهرکجا گذری کیف ما اتفق کرده
برای باده و نقلش صبا بصحن چمن | ز لاله کاسه نهاده زگل طبق کرده
نثار او همه جانها کمست‌واو زکرم | قناعت از من بیدل بیك رمق کرده
ز شرح دل ورقی بیش نیست چهرهٔ زرد | که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده

اگر چه منکر می بود سابقاً جامی
کنون تلافی انکار ماسبق کرده

منم چوصبح زشوق تو جامه شق کرده / زمهر عارض تو اشك چون شفق کرده
زلطف خویش بهرجا گشاده گل ورقی / بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
بهصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره / گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بروخ گل شبنمست یا ز نسیم / شنیده نکهت تو در حیا عرق کرده
گل ارچه خامت خوبی بتازگی پوشید / بچشم خلق جمال تواش خلق کرده
ز هستیم رمقی مانده است کی باشد / هجوم عشق تو تاراج این رمق کرده

حدیث عشق زجامی شنو که شام وسحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل ازجام می عرق کرده / هزار جامهٔ جانرا ز غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ / نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقست بر تو مرا بوسهٔ بود هرگز / که بینمت زلب خود ادای حق کرده
بدرس عشق دلم زان گرفت برهمه سبق / که عمر درسر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند زحق چو واعظ شهر / دقیقهٔ که بیان کرده بهر دق کرده
ز عکس مهر رخت سرخروئیم این بس / که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خامهٔ جامی که کاغذش طبقست
دهان گشای که بهر تو پر طبق کرده

آئینه باش وعکس رخش بین درآینه / مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بهشوه گفت / گر صاف دل چو آئینه باشی هرآینه
ذرات کون آینه های جمال تست / نقشی دگر نمود رخت در هر آینه
صوفی توخرقه پوشی ومارندجرعه نوش / ما بیننا و بینك الا مباینه

جـامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد
فارغ شد از تموج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله / برطرف باغ نرگس برروی دشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب / یاخود بزخم دندان درخون گرفت ژاله
هردم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل / حرفی که شرح دادن نتوان بصدرساله
بادختر رز از سر بستیم تازه عقدی / محصول عقل و دانش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم درکوی عشق ومستی / از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیك / هرلحظه درترقیست آن ماه هژده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را

جامی بلند ترکن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه
بهذا نال زلفی دام زلفاه

بفکر زلف تو عمرم سر آمد
زهی فکر درازو عمر کوتاه

تو ئی دلخواه من تارخ نمودی
رواشد کام من بروجه دلخواه

کله کج نه که ترکی چو لتورعنا
نمی بینم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که امروز
سپاه خوبرویان را توئی شاه

بفرما رحمتی بر دردمندان
زحال اهل دل چون هستی آگاه

سر جامی و خاك رهگذارت

چو خواهد خاك شد باری درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده
که روزدگر را که مرده که زنده

بود حق بنده ز تیغ تو زخمی
خدا را مکن ظلم درحق بنده

نبودم پسندیدهٔ صحبت تو
بدیداری از دور کردی پسنده

ز چاك گریبان تن نازك تو
مرا چاك در دامن جان فکنده

دل سخت چو نسنك شیرین چه آگه
ز جانی که فرهاد در کوه کنده

من ابر بهارم تو گلبرك خندان
مرا کار گریه ترا خوی خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی

نیابی دل زنده از دلق وژنده

کی بود جانم زبند غم رهائی یافته
دیده از دیدار جانان روشنائی یافته

کی بود جان فکار وسینهٔ مجروح من
مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته

کی بودزان لعل جان افزای و اعل دلگشای
بخت من فیروزی وکامم روائی یافته

کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان
کز نسیمش جعد سنبل مشکسائی یافته

رفت ازین بستان نوای عیش و برك خرمی
خرم آن مرغی که برك ازبینوائی یافته

بلبل بی صبر ودل باخار از آن در ساختست
کز گل این باغ بوی بی وفائی یافته

با سریر شاهی وتاج کیانی جم نیافت

جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته
برق عشقت خانهٔ بی خانمانی سوخته

اینچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد
عاقبت بینم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم هم ز آتش دل به چوما
با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته
چون بقتل من کشیده شعلهٔ تیغت علم ز آتش غیرت جهانی هر زمانی سوخته
برق تیغ تیز آتش ریز او ظاهر شده جان صد عالم بهر آتشفشانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کزوی نماند
جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته بهر جان من بلائی ساخته
سیل جانها میرود در کوی تو بسکه جان عاشقان بگداخته
دست قدرت جمله اسباب کمال جمع کرده شکل تو پرداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت جای گوی آنجا سر خود باخته
میگریزم من دو اسبه در عقب میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای راز است اشك من موج عشقش برکنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را زهیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب تو به صورك الله علی صورته
روی تو آئینهٔ حق بینی است درنظر مردم خود بین منه
بلکه می و تو صورتی وهم دوئی را به میان ره مده
صورت از آئینه نباشد جدا انت به متحد فانتبه
رشته یکی دان و گره صدهزار کیست کزین رشته گشاید گره
هر که سررشتهٔ وحدت نیافت پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره بندشد
گر بسر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشك لعل تو هر خون که خورده بود اکنون بهمدمی قدح میدهد برون شیشه
بسجدهٔ درت از دیده ریخت خون دلم بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازما که کسی بسنگ خاره نکرد دست آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر که خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما برکند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده | باران بهارست که بر لاله چکیده
اشکی که رسیدست بروی تو چگویم | کز اشك بروی‌من مسکین‌چه رسیده
اشکست بروی تو نه‌عکسیست ز اشکم | کش دیده در آئینهٔ رخسار تو دیده
از چشم ورخت‌اشك بهرجاکه فتاده | گلبرك تر و لالهٔ سیراب دمیده
اشك تو میان مژه ُدرهاست‌که مردم | از بهر بنا گوش تودر رشته‌کشیده

ُدر سفت بوصف گهر اشك توجامی
زینسان سخن پاك‌وروان‌کس‌نشنیده

تا بستهٔ بطرهٔ عنبر فشان گره | عشاق را فتاده برگهای جان گره
میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو | تاکه فکند زلف تواش بر زبان گره
ساقی زجام لعل‌تو یك نکته‌گفت دوش | در حلق‌شیشه شدمی‌چون ارغوان‌گره
خواهد فریب مرغ‌چمن باغبان که زد | جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ماخون گشاده بهر شکرخنده‌اش‌زچشم | او خوش برغم مازده بر ابروان‌گره
تاب گره نیاورد از لطف آن میان | مفکن‌خدایرا ز کمر بر میان گره

تادیده جامی‌آن گره زلف برعذار
صد آرزوست بردل‌مسکین‌ازآن‌گره

ای طرهٔ توخم خم و گیسو گره گره | وز جعد پیچ پیچ توهرمو گره گره
خواهی زپهلوی توگشاید گره ز بند | بند قبا گشای بپهلو گره گره
آن زلف‌رابمشك چه نسبت‌کزین‌متاع | درچین بباد میدهد آهو گره گره
شدعمرها که همچو صنوبر بود مرا | در دل زشوق آن قد دلجو گره گره
چشمت بعشوه زد برگ‌جان گره بلی | بندد برشته مردم جادو گره گره
زلف تو برعذار تو گوئی فتاده است | جعد بنفشه برگل خود رو گره گره

ازگریهٔ شبانهٔ جامی نشانهٔ ایست
خونهاکه بسته برمژهٔ اوگره‌گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاك شده | هرچه‌جز عشق توزآلایش آن پاك‌شده
مرهم ریش کسانی وازین دردمرا | سینه مجروح‌ودل افکار وجگرچاك‌شده
تند مخرام و ببین هر طرفی شیفتهٔ | فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاك شده
منکرعشق‌مشو خواجه که بدنامی‌عشق | همه زین هرزه دوی چندهوسناك شده
شعله در خوشهٔ‌پروین زده وخرمن‌ماه | شرری کز دل‌گرمم سوی افلاك شده
چشم مست توکه میداشت‌بمردم نظری | دور ما آمده خونخواره و بیباك شده

هم‌عنان بادگرانی تو و مسکین جامی
مانده از دور دلی بستهٔ فتراك شده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده — نشسته اشك‌فشان چشم برستاره نهاده
ز هرچه غیرتو در کنج عزلتیم نشسته — بهرچه حکم تو برپای خدمتیم ستاده
سگ توام بکمند جفا نوازش من کن — که نیست بخت که سازی‌مشرفم بقلاده
دلا مبند بمرهم شکافهای خدنگش — که برتوآن‌همه درهای‌رحمتست‌گشاده
توخواه‌رسم جفاگیر وخواه راه وفارو — منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش‌آن زمان‌که تورانی عنان فکندهٔ‌وجامی
بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

زان تازه خط سبز که برلب فزودهٔ — هوش و خرد بتازگی از ما ربودهٔ
خضرست‌آن‌نه خط‌که زلعل‌حیات‌بخش — دیگر بآب زندگیش ره نمودهٔ
گفتند ناسزای تو میگفت دی بتی — امروز خوشدلم بگمان کان تو بودهٔ
هرگه بلطف جانب ما کردهٔ نظر — بر روی ما دریچهٔ رحمت کشودهٔ
شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت — زینسان که خوش بمسند راحت غنودهٔ

گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجتست
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنودهٔ

رسیده از ره آن شاه خوبان پیاده — قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه — کمانی کشیده خدنگی کشاده
ز روی زمین چون قدم برگرفته — جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نداند — چو با خاك پایش رسیده ستاده
پری وآدمی قاصرند از جمالش — همانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستان نیازم که دارم — بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش بالعل جانبخش از مسیحا کم نهٔ — گفت دم درکش که تو شایستهٔ این‌دم نهٔ
گفتم ازدامت رهائی یابد آخر مرغ دل — گفت‌گویا واقف این جعد خم در خم نهٔ
چند نالم‌گفتم از دست تو در عالم چونی — گفت رو می نال پندارم که در عالم نهٔ
گفتمش میبارد از ابر غمت باران شوق — گفت چون سبزه‌ازآن باران‌چرا خرم نهٔ
گفتمش‌دل‌چاك شدپیکان‌مدار ازوی‌دریغ — گفت باز‌خم چنان درخورد این‌مرهم نهٔ

گفتم ارشادم نسازی باری از غم کم مکن		گفت اگر انصاف باشد لائق غم هم نهٔ

گفتم آن راز نهان با محرمان نه درمیان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نهٔ

ای سرو راستین که کله کج نهادهٔ		وی تازه گل که پرده ز عارض گشادهٔ
از جنس آب وخاك نهٔ از چه گوهری		وز نوع جن و انس نهٔ از که زادهٔ
نازکتری ز برگ سمن ورنه گفتمی		بر شکل سرو ریخته از سیم سادهٔ
وصف تراچنان که توئی چون کنم خیال		کز هر چه در خیال من آید زیادهٔ
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او		ای اشك خون گرفته تو چون ایستادهٔ
خودرا میان راه فکندم به خشم گفت		یکسو نشین چه در ره مردم فتادهٔ
بر خاستم که دست زنم در عنانش گفت		زینسان چرا عنان دل از دست دادهٔ

سر بر فشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی بروچه در پی من سر نهادهٔ

ای کزان آرام جانها مانده تنها زندهٔ		زندگی باشد وبال جان تو تا زندهٔ
یار قتل عاشقان ز امروز بافردا فکند		شاد زی ای آنکه بر امید فردا زندهٔ
گر نهٔ ای زاهد از عشق جوانی زنده دل		در حقیقت مردهٔ گر آشکارا زندهٔ
ما تن خاکی توروح پاکی ای جان جهان		گرچه مامردیم دور از تو تو بی ما زندهٔ
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن		گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زندهٔ
یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت		غمخورای دل تو خودهم بهر اینها زندهٔ

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی مردهٔ یا زندهٔ

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده		که رفت جان و جهانم وداع ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم		که طبع نازکش از من چراست آزرده
ز پا فکند مرا هجر او مباد آنروز		که رو بمرد کند این بلای صد مرده
بود بدیدهٔ مردم چو مردم دیده		چه عیب از آنکه شدا ز تاب خود سیه چرده
برون فتاده دل از پردهٔ شکیب وهنوز		زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را		خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی به خشکسال فراق
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشاید ای مه‌خورشید رخ ترا روزه | که نیست برمه‌وخورشید هیچ‌جاروزه
تن توکاهد و جان‌هزار سوخته دل | مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
بسی نماندکه سازد چوماه نوباریك | مرا فـراق جمال تو وترا روزه
هزار رخنه بود در نماز وروزه زتو | کجا تو کافر خونخواره وکجاروزه
ز روزه خوردن‌ماهی مدار بیم گناه | که ما بعذر تو داریم سالها روزه
ز هرچه غیرتو بستیم راه دیده ودل | که نیست بهتر ازین درطریق ماروزه

چونیست بر شکرش‌دسترس‌تراجامی
بآب دیده و خون جگرگشا روزه

زهرطرف‌که درآمد گشاده رخ‌آن‌ماه | مرا مشاهده شد سرّ ثم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم | چوبست بند قبا وشکست طرف‌کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالك را | گهی برد بسر راه و گه‌برد از راه
سر نیاز براهش چسود چون نکند | ز ناز و حشمت وخوبی بزیرپای‌نگاه
مکن بعشق بتان‌عیب اهل دل ای شیخ | زسر عارف عاشق خدا بود آگاه
حدیث عشق‌که منشور دولت ابدست | بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهودیار دراغیارمشرب جامیست
کدام غیرکه لاشی‌فی‌الوجودسواه

ای ترا چون من بهر ویرانهٔ دیوانهٔ | پیش ماه عارضت شمع فلك پروانهٔ
محنت یعقوب از درد دل من شمهٔ | قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانهٔ
نقدجان ودل زبهرخویش میخواهیم‌ما | صرف‌راه تست اگر داریم درویشانهٔ
گر بخالت‌دست‌بردم بیش پامالم مکن | مور مسکین رانشاید کشت بهر دانهٔ
خانمان‌گرگشت‌ویران‌شکرکزاقبال‌عشق | بر سر کوی بلا داریم محنتخانهٔ
بیدلانرا نیست ره‌درعشرت‌آبادوصال | بعد ازین ما و فراق وگوشهٔ ویرانهٔ

جامی از یك‌جرعهٔ جام‌غمت‌بیخودفتاد
وای اگر ساقی‌هجران پردهد پیمانهٔ

خوشامی ازکف‌آن‌ماه چارده‌ساله | که بهر نقل دهد بوسهٔ بدنباله
رسیدغرهٔ شوال وماه روزه‌گذشت | بیار می که‌همین‌بود توبه‌راحاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس | که برد طاعت یك‌ماه‌جرم یکساله
مراست آتش‌تب در جگر نمیدانم | ترا بگردلب‌از بهرچیست تبخاله
بهوش باش‌که راه بسی مجرد زد | عروس‌دهر که‌مکاره‌ایست‌محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مباش　　مرو چو سامری ازره بیا نگک گوساله

چو دل بجلوهٔ شاهد کشد ترا جامی
مکش ملال ز غنج ودلال دلاله

او میرسد وخلق ز هر سو به نظاره　　چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا　　مسکین من حیران کنم از دور کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان　　هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان چند کنم نوحه در آن کوی　　رخسار خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیك زخم از و کشته نگردم　　باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بی خوابی ما را اگر آن شوخ نداند　　ای کاش بپرسد شبی از ماه وستاره

نگرفت دو آن سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که خون میشود از وی دل خاره

شبها من وخیال تو و کنج خانهٔ　　با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانهٔ
کردند عاشقان بحلت خون نشان بریز　　هر دم چه حاجتست که جوئی بهانهٔ
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق　　گر آتش غم تو بر آرد زبانهٔ
خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن　　باشد بدین بهانه خورم تازیانهٔ
اینك دل فکار من ای ترك تند خو　　بهر خدنگک غمزه چو خواهی نشانهٔ
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان　　غم رو نهاد سوی من از هر کرانهٔ

جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو
همچون تو صد گداست بهر آستانهٔ

کیست میآید قبا پوشیده دامن بر زده　　شکل شهر آشوب او آتش بجانم در زده
کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش　　هر خدنگک فتنهٔ کز غمزه آن کافر زده
کی بر آید ماه باخورشید عالمتاب او　　گر زند با ماه تابان طعنهٔ بر خور زده
رو بره از قامت او یم من بی صبر ودل　　گرچه در هر گام راه بیدل دیگر زده
دردسر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست　　زخم آن سنگی که در بانش مرا بر سر زده
دمبدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا　　بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

بر فت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده　　غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
مران تند ای عماری دار لیلی حسبة الله　　که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی | جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده
چو زدا کنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا | چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بده کو داد آن ماه و بنگر ملك بس شاهان | که نی فریادخواه آنجا و نه فریادرس مانده
هوس دارم که سایم چشم ورخ بر آستان او | مرا از بخت بی فرمان همین یك ملتمس مانده

بکویش چون ننالد همچو مرغان چمن جامی
کزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

ای به قصد ملك دل حسنت سپاه آراسته | وز نوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز | مردم چشمم ز دُر و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان و لب خوشست | جز به نقل و می نگردد بزمگاه آراسته
ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت | دستهٔ گل را بشاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ | آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت | شهر ویران شد زصیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشك
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن دو رخ را که نبینیم مگر ماه بماه | بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه
گر کشی از پی نخچیر که صید کمان | بر کشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان برخت خط غلامی دادند | هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر ندارم ز رهت روی اگر سر برود | چکنم کز ازل اینگونه شدم روی براه
خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم | تا که از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه
دُر اشك و رخ زردم بنگر کز گردون | حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت که تب و گه آه کشد
نیست کس را بجهان حال بدینگونه تباه

اینك سواره میرسد آن ترك کج کلاه | خلقی نهاده روی تظلم بخاك راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر | بر هم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح | مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر سوز شوق طلعتش افغان اهل دل | هر جا زظلم غمزه‌اش آواز دادخواه
زارم کشید و برسر راهش بیفکنید | باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گو لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست | اینك سرشك سرخ ورخ زرد من گواه

جامی زجام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت زهر روئی نموده | بجز روی‌تو خود روئی نبوده
نموده‌روی‌خویش‌ازحسن‌خوبان | دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد | ز زلفت‌گر شود تاری گشوده
نداند سرّ عشقت کس‌به از تو | که‌هم خودگفتهٔ هم‌خود شنوده
اگر ماند همهٔ اعیان عـالم | بخلوت خـانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان | شود ز آئینه هستی زدوده
نگردد قدس ذات لا یزالت | ازآن یك‌کاسته زین‌یك فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چه‌گوید نا ستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا به ز به | یـافت دلم متعه الله به
دانهٔ خال از ذقنت چون نمود | دانه چو هرگـز ننمایه ز به
گشت به از دانهٔ خال‌آن ذقن | گر چه بود میوهٔ بیدانه به
گفت زهی هرکه بدید ابرویت | نیست بلی چاره‌کمان را ز زه
غم چو دهی قسمت دلخستگان | قسمت من پیش ده وبیش ده
نیست بچالاکی و چستی ز تو | نی‌که میان بست بچندین گره

بین لب‌او جامی و بیخودبیفت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شدهٔ | آفت عقل‌و هوش‌و دین شدهٔ
من چنانم ز بیدلی که مپرس | تا تو در دلبری چنین شدهٔ
کردهٔ رخ ز چین طره عیان | غیرت لعبتـان چین شدهٔ
ز آتشین لعل آبدار لبت | خاتم حسن را نـگین شدهٔ
من بجان بندهٔ کمین توام | بهر قتلم چه در کمین شدهٔ
کشتهٔ گم دلا بفـکر لبش | چون مگس غرق انگبین شدهٔ

جامی از فکرآندهان و میان
خرده دان و دقیقه بین شدهٔ

دل‌کان میان نازك با خود خیال بسته | پیش تو مرغ‌جانرا زان رشته‌بال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو | بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

پی چون بیزم وصلت آوزم که غیرت تو — ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته
آنکس کز آب حیوان هرجا سؤال کردی — نوشین لب تو دیده لب از سؤال بسته
تا در رکابت از نو رنگین رکاب بندم — تا دامنم زدیده خون بین دوال بسته (١)
صورت چگونه بندم درخاطرت چو از من — آئینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی یا تازه دستهٔ گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

میوه باغ بهشت بلکه ازان نیز به — سیب زنخدان تست متعنا الله به
خرقهٔ پشمین چو به عاشق غمدیده را — کرده‌ام ازغم ببر جامهٔ پشمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ — زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
زلف چو در پاکشان بگذری از بوی مشك — سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قدر و جاه — یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یافته رشتهٔ اشکم نگر — ناوك آه مراست آن چو کمان این چو زه

دو بر جامی دلش می تپد از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ی بی تو ز دیده خواب رفته — وز هر مژه خون ناب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را — از دیده در خوشاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته
در دور لبت معاشران را — از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت — ماه آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله — ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سواریست روان — اشك سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشیند به غم عشق مرا — نیست غیراز دل و آن نیز بصد پرگاله
جان ستد نسیه که یك بوسه بهاخواهم داد — کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خوردم از خال لب او بتخیل بوسی — زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گرز ند بالب آن غنچه دهن لاف ز لطف — دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

١ ــ تا دامنم ز دیده رنگین دوال بسته

چارده ساله مهی پنجه جامی برتافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه — لفقد الالف اوجادت غمامه
علی اکناف واد فیه حلت — سعاد بالسعادة و السلامه
اگر در نامه درددل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشقبازی — زبان بگشاده بر من خاص وعامه
نیاید قصه دوری بپایان — واو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس یجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده‌دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت — از نخل آرزو بردولت نخورده به
خوش قائدیست عشق بکف کفایتش — یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر — دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند — در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال وخط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه — ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم مژدهٔ انی انا الله
لبش بگشاد مهر از حقهٔ لعل — ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از هیچ وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دسترس نیست — مبادا دست کس زین گونه کوته
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت — درون غنچه خون بستست ته ته

بلطف قدره جامی ز دو رفت
زهی لطف قدا علی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه — برگرد ماه دائره از مشك چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا — دام فریب در ره مردان دین منه

حیفست بر زمین کف پایت خدایرا — چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین — بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
بر من بیکدو زخم جفا مرحمت مکن — من زنده‌ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستائی مرا لقب — جز بندهٔ کمین و سگ کمترین منه

جامی که سجود رهش بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خطت نقشی ز نوا نگیخته — مشك بر پیرامن گل بیخته
با خیال لال رنگ آمیز تو — آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی — هر یك از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو — هر کدام از گوشهٔ بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی تو — خاك کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده‌ام — رشتهٔ جان از تنم بگسیخته

جامی از وصف دهانت قاصرست
گرچه هردم صد خیال انگیخته

بلطف قدره دلها زد آن مه — زهی لطف قداعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم — که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان — کسی از سر درویشان چه آگه
بحلق تشنه‌ام تیغ تو بگذشت — دم بسمل چو آب الحمدالله
نمیرفتم بجز راه سلامت — ترا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت در آمد از در و بام — بلی دیوار ما را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه — هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم بردر تعلیم خلق اما چه سود — چون ندا ندا بجد عشقت درست آن طفل راه
بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر — گاه آب دیده مانع میشود که دود آه
خاك پایت را نگه میدارد از رویم رقیب — آن سپهر و هیچ روی من نمیداد نگاه
افتم از شوقت من گریان بپای سرو و گل — غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش — گر پذیرد عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو جزائی احسن الله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده — گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا — هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار ز زلف — شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشید خط خطا بر من و نیارم برد — گمان که رای صوابش در این خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امید میدارم — که خط عفو کشد بر خطای نا کرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر — که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز کاری که عمرها کرده

جانا چه شد که چنگ جفاساز کردهٔ — نا سازیی چو بخت من آغاز کردهٔ
دل را بدام طرهٔ طرار بستهٔ — جان را شکار غمزهٔ غماز کردهٔ
هر گز نکردهٔ به نیاز من التفات — ور زانکه کردهٔ ز سر ناز کردهٔ
مدهوش وار در قدمت سر فکنده‌ایم — ما را بعشوه مست و سر انداز کردهٔ
صد مرده پیش زنده شدست از لبت چه عیب — گر چون مسیح دعوی اعجاز کردهٔ
خون خورده‌ام بسی چو صراحی که یکدو دم — در بزم وصل خویش سرافراز کردهٔ
جامی روایح نفست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کردهٔ

رخ بر افروختهٔ ماه منور شدهٔ — قد بر افراختهٔ رشك صنوبر شدهٔ
در نکوئی رخ تو روز بروز افزونست — دی نکو بودی و امروز نکوتر شدهٔ
نیست حد بشر این لطف و ملاحت که تراست — روح قدسی که بدین شکل مصور شدهٔ
خوی تو با همه عشاق وفا و کرمست — در حق ماچه جفا جوی و ستمگر شدهٔ
پیش بالای تو پستند همه سروقدان — جای آن دارد اگر برهمه سرور شدهٔ
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل — که پس از محنت بسیار میسر شدهٔ
جامی از حرف ریا پاك بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شدهٔ

بار دگرم کش ز جفا داغ به سینه — تا مرهم پیشینه بود داغ بسینه
هیهات که شایستهٔ غمهای تو گردد — تا دل نشود پاك ز غل سینه ز کینه
پیش آ که ببر گیرمت ار طالب عشقی — کاین درد سرایت کند از سینه بسینه

گنجیست دل من که زپیکان تو دارد — صد گوهر سیراب بهر گنـج دفینه
دل جای غم تست نگه دارش از اغیار — شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن ز آرزوی خال تو آمد — چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای توجامی
ازخون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فکار کردهٔ — با تو یکیست عهد من گر توهزار کردهٔ
بوسه قرار کردیم ازلب خودچو جان دهم — جان بلبم رسید کو آنچه قرار کردهٔ
خط عذار تست این یا نه که مشك سودهٔ — چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کردهٔ
خوابگهم جدا زخود ساختهٔ حریر وگل — بالش خاره دادهٔ بستر خار کردهٔ
جلوه کنان همی روی مرکب ناززیرران — غارت عقل وهوش را فتنه سوار کردهٔ
روی چوگل نمودهٔ سبزه بر آن فزوده — کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کردهٔ

جامی اگر نه عاشقی دره نیکوان چرا
دل بدو نیم ماندهٔ چشم چهار کردهٔ

باز آی ومرهمی بدل ریش خسته نه — چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بارمی نهی — باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمیدهد زغمت گرد گرغمیست — آن هم بیار بر دل از غم نرسته نه
بگسست دل زمام صبوری بپای او — از زلف خویش یك دوسه تاری گسسته نه
جان کز غمت گریخت بدان طره اش سپار — بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بست بررخم جگرار میهمان شوی — پیش سگانت طعمه جگر های خسته نه

جامی زدست داددل ودین ترا که گفت
بر طرف گل زسنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه — سر نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی — خوشا نوای نی و نعره های مستانه
ز شیخ شهر چه میپرسی و محاسن او — که شرح آن نتوان زد بصد زبان شانه
کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشم — متاع توبه و تقوی بیك دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانهٔ ازین خوشتر — نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی — بپای شمع دل افروز خود چوپروانه

ز تن پرست مجوسرا هل دل جامی
که نیست هرصدفی جای دریکدانهٔ

یارب این منشور اقبال از کجا واصل شده | کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یارب این دیباچهٔ اعمال نقش کلك کیست | کانچه محصول مرادتست از آن حاصل شده
پایدارست از مسلسل خطش ایام حیات | گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامهٔ فتحست نی نی آیت معجز نشان | ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل | نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابو الغازی که هرجا قاف تا قاف جهان | فتنه رو آورده تیغش پیش آن حائل شده
نوك رمح او روان بگشاد هرجا نکتهٔ | در دل دشمن زاسرار اجل مشکل شده
ظلم گو چون سایه بنشین در تك چاه عدم | کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
بارها آخر بعجز خویشتن قائل شده

ی

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی | ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش | چون طفل نوآموز ندانند الف از بی
از فکر جهان فرد شوای دل که توانشد | همسایهٔ خورشید بدین شیوه چه عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم | آن وادی ایمن بود این نور تجلی
خوبان قبائل همه با لطف شمائل | مجنون طلب وخاطر مجنون سوی لیلی
طوبیست قدناز توو ان زلف دلاویز | کافتاد ز بالا بزمین سایـهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنیی یافت
در باخت بمیخانه همه دنیی وعقبی

نشان جام جم وآب خضر گر طلبی | ز شیشه حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور | لدیك روحی و قلبی الیك منقلب
اگر چه پایهٔ قدرت فراز کیوانست | بترس ماه من از نالهای نیم شبی
شب فراق زخون خوردن منت چه خبر | بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال ورسید شام فراق | فعاد همی و حزنی و زادلی تعبی
چو فوت شد ادب بزم ومحفل از من مست | ز جور هجر تو دیدم سزای بی ادبی

به شیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربـی

ز شهر تن نکنی دل بملك جان نرسی | بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و آسمانست ذروهٔ عشق — تو پای بست زمینی بآسمان نرسی
دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل — از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف — مگوی تا بحریفان همزبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور — بره مخسب مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل — که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
حجاب سر حقیقت همین توئی جامی
گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوع دگر آرائی — شور دگر انگیزی شوق دگر افزائی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد — در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی
پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان — هم از همه پنهانی هم برهمه پیدائی
زان سایه که افکندی بر خاک که جلوه — دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبائی
بی پردهٔ آب و گل ما را ننمائی رو — خورشید درخشان را تا کی بگل اندائی
ای گشته عیان هرجا هرجا که شوی پیدا — گردد ز غمت شیدا صد عاشق هرجائی
جامی ز دوئی بگسل یکروی شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی — نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق — زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را — بکعبه برد پدر باصد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه — که هردمم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر(۱) — چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی
گهی که بار دل خویش بر تو پیمایم — بعرض ارض و سموات بایدم کیلی
عنان دل بکف تست بنده جامی را
اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

هر نازنین که بینم جلوه کنان براهی — آهی ز دل بر آرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته — هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها — از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی
از خاک سر بر آرم گر بگذرد بخاکم — زانسان که رویداز گل در پای گل گیاهی
زین در گذشت گوئی آن غمزه زن که هر سو — در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی

۱ - شست واعظی دستار

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانرا　　خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خودرا بخاك کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی　　میرفت در حقیقت حالش تأملی
گفتا ز سر نالهٔ من آگهی نیافت　　جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم　　بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی
گشتم چو خاك پست و نکردی چو آفتاب　　هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی
آمد علاج علت دل بوسهٔ ز تو　　ای وای گر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال زمن در میان نماند　　تا دارم از میان تو باخود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشك من ز لعلت بامی گلگون یکی　　شدمی گلگون مرا دور از لبت باخون یکی
میدهد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش　　هست با خط لعل میگو نت در این افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم　　در درون از بهر تو یك خانه در بیرون یکی
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون چو نچکید(۱)　　گر نه لیلی در محبت بود بامجنون یکی
مردمان ز آب دو چشمم جز بکشتی نگذرند　　شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
نامهٔ مجنون و من ز آب دود یده شد سفید　　ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه ام را چاك کن وانجا در آی　　خلوت خاصست در بگشا در آی
دل وثاق تست جانا دیده نیز　　گرد لت ز آنجا گرفت اینجا در آی
خانهٔ رنگین تماشا را خوشست　　یکدم اندر چشم خون پالا در آی
گو بمیر از درد تنهائی رقیب　　پیش تنها ماندگان تنها در آی
منزل جانم بود مأوی عشق　　از ره لطف اندرین مأوی در آی(۲)
تا دلم آرام گیرد یك نفس　　جان من بر روی کرم فرما در آی(۳)

---

۱ - از دست مجنون میچکد　۲- از ره لطفی درین　۳ - جان من بردی کرم فرما

سرو نازی سرکشی از سربنه
جامی غمدیده کواز پا درآی

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنائی عجب شوخ دلارامی عجب ماه دلارائی (۱)
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم زحد بیرون دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی
اجل نزدیك شد دور از تو ام آخر چه کم گردد اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمائی
لبالب شد زخون بی جام لعلت ساغر چشمم لب شیرین چه باشد گر بشکرخنده بگشائی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران اغیثونی اخلائی اغیثونی احبائی
دلم بس خلوتی تاریك و تنگ آمد بیا جانا (۲) درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائی

روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وارهاند ما را زما زمانی روشن ضمیر پیری یا خوب روجوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری وان در کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور اینان ازخودامان نیابم یارب ببخش ما را یکدم زما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر دردا که نیست پیدا در شهر همزبانی
جز عشق هرچه گوید واعظ فرازمنبر آنرا فسانه خوانم اورا فسانه خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند ازایشان از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینست
ماهیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی مرآت جمال ذوالجلالی
انوار تجلی قدم را رخسار تو احسن المجالی
درشأن کمال تست نازل آیات مکارم و معالی
رو یت طرف من النهارست زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند جز درد کشان لا ابالی
جامی به وظائف تضرع مشغول بود علی التوالی

۱ - شوخ دل آشوبی عجب
۲ - دلم بس خلوت و تاریك تنگ آید بیاجانا

کم ازخاك رهم حیفست کز من   نشیند بر دل پاکت غباری

باه سردخود خوش باش جامی
کزین دی بر دمد آخر بهاری

تاکیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی   جان فرسوده‌ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفتهٔ کم کنمت رنجه چو رنجی بسیار   رنجش من زتو آنست که کم »
گرچه دیدست بسی رنج زچشمم قدمت   چشم بر راه تودارم که قدم »
از غم نامه‌ونام تو خرابم چه شود   که بحرفی دوسه یکبارقلم »
تنك شد شهر وجود ازتو رقیبا بر من   قدم‌آن به که بصحرای عدم »
ستم ازدست تو باشدکرم‌آن دولت کو   که تو دستی پی‌قتلم زکرم »

جامی ازدیده قدم کن‌چوزوی بردریار
حیف باشدکه بپاخاك حرم رنجه کنی

از سبزه برگل خط میفزائی   دل می فریبی جان می ربائی
هردم چه آئی از دیده در دل   خود را بمردم تا کی نمائی
شد عمرم‌آخر درجست وجویت   ای عمر رفته آخر کجائی
دور ازتو جانم ازتن جدا شد   افغان ز دوری آه از جدائی
صد شعله از دل برزد زبانه   تا با غم تو کرد آشنائی
شد روشن این‌سربرمن‌که باشد   در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس ازمهر خوبان
چون بادل خود بس می نیائی

تاکی ازخلق اسیر غم بیهوده شوی   از همه رو بخدا آرکه آسوده شوی
روز وشب درنظرت موج زنان‌بحرقدم   حیف باشدکه بلوث حدث‌آلوده شوی
خواب بگذارکه در انجمن زنده دلان   گر شوی دیده ور ازدیده‌ننموده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب   زان‌چه‌حاصل که به تلبیس‌زرا ندوده شوی
مکن‌ایخواجه‌درشتی‌که درین‌تیره‌مغاك   تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن‌هستی‌خودکن که چوماه   چون‌شوی‌کاسته‌شك نیست که‌افروده‌شوی

جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسد
تاخوش ازبوده وغمناك‌زنابوده شوی

ای صبا گر یادمهجوران نا شادش دهی   ازمن بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی‌اشك‌من‌روان‌زان‌قامتست‌ای باغبان   کاش یکدم سرپای سروآزادش »

غمزهٔ تیر و دل سختش پی قتلم بسست — تابکی درکف رقیبا تیغ فولادش دهی
داد میخواهددلم ازظلم هجرای شاه حسن — شوکت شاهی فزون بادت اگردادش »
آستان قصر شیرین را میارای ای فلك — جز بدان سنگی که رنك ازخون فرهادش »
گر کنددر سینهٔ من صبرجامحکم چوکوه — یك فسون بروی دمی چون کاه بربادش »

از فرامشکاریت جامی بفریادست کاش
که گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می ومطرب دولتیست تا دانی — دولتی چنین درباب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس توکزمژگان — کرده صد مسلمان را رخنه درمسلمانی
در جفاکمر بستی عهد مهر بشکستی — نیك نیك بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه وحشمت خوبی جاودان نمی ماند — داد بی نوایان ده پیش ازآنکه نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن — دانم این نهـال آخر بردهد پشیمانی
میکنم زهجرانت سینه چاك چون لاله — وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی غصهٔ نمی ارزد
بهر بودو نابودش خویش راچه رنجانی

بازم زدیده ای گل خندان چه میروی — چاکم چوگل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست — از جویبار دیدهٔ گـریان »
از اشك سرخ دیدهٔ مـا کان لعل شد — ای سنگدل توسوی بدخشان »
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال — تو رو نهاده سوی بیابان »

جامی فتاد چون تن بی جان زهجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل چاکم درون ازچشم روشن آمدی — خانه دربازو توهمچون مه زروزن آمدی
عارض ازآب لطافت تازه می بینم ترا — گوئی ای گلبرگ ترحالی زگلشن »
زاستخوان ما مباد آسیب پیکان ترا — ای که برلاغرشکاران ناوك افکن »
چون لب خودجانفزاچون چشم خودمردم کشی — در همه فنها چو استادان یك فن »
قصهٔ ناکشتن من گفتی ای قاصد زدوست — قاصدا گـوئی بقصد کشتن من »
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاك — باکدامن رفتی امـا چاکدامن »

جامی ازآزادی آن سروگلرخ لب مبند
چون درین بستان زبان آورچوسوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی وشاه عالم جانی بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب صبیح وملیحی عجب جلیل وجمیلی ولی چو سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی بعشوه شور جهانی بخنده آفت جانی
به سحر نرگس مستانه آفت زن ومردی بلطف قامت و بالا بلای پیر وجوانی
خدنك آه زچرخ از غمت همیگذرانم کهی بپرس که بی ما چگونه می گذرانی
نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی چاره وصلست بر انگیز خدایا سببی
جان که درموج غم افتاد جدا زان لب لعل عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی
چون نیاید ادب بزم وصال ازمن مست دم بدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخواست هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت ازتاب غمش جان ودلم گرچه طبیب نکند از تن رنجور من احساس تبی
طلب روز و دعای شبم این کرد اثر که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب ماند رهی حسرت ودرد
گر نه مطلوب درآید زدرش بی طلبی

هر سر مو برتن من گر زبانی داشتی از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
بستر راحت نخواهم ایخوش آن شبها که من بردرت بالین زخاك آستانی »
داشتی معذور ناصح بیخودیهای مرا گر چو من دل در کف نامهربانی »
سرو را باقد رعنای تو بودی نسبتی گر زگل رخسار وازغنچه دهانی »
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو قالب وصل تو بودی هر که جانی »
من به بیماری خود خوش بودمی گرزانکه تو گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی »

بادو روزه زندگی جامی نشد سیر ازغمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

به یمن سایهٔ چتر فلکسای خداوندی خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
زباران سرشك آرزو مندان بحمدالله که آمد در برومندی نهال آرزومندی
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری چرا این اطلس فیروزه در پایش بیفکندی
کله جون کج نهد ماه من ای خورشید میشاید که پیش چاوشان خیلش ازجوزا کمر بندی

نگویندم که شوخورسندچون دیدار او دیدی ... مسلمانان نیایدراست باهم عشق وخرسندی
چو پاکانش پسندیده‌اند یارب دامن پاکش ... مبرا دار تا دامان حشر از هرچه نپسندی
بدرود ار اینهمه مهر و محبت تا کی ای جامی
چو با مادرنمی آرند خوبان سر بفرزندی

باشد ازشرب ریا مشرب رندان صافی ... عیب رندان مکن ای خواجه زبی انصافی
لاف کم زن که نه ازشیوهٔ مردان خداست ... ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی
تا زاوصاف من وما نشود صوفی صاف ... اهل صفوت نکنندش بصفا و صافی
امتیاز سره و قلب جهان دشوارست ... خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی
لب فروبندکه جز رزق تو نازل نشود ... گر بفریاد و فغان سقف سما بشکافی
جامی افشا چه کنی درغزل اسرار ازل ... کی بود نظم قوافی بحقائق وافی
برتن حجله نشینان حقائق تنگست
هرشعاری که توازشعرعبارت بافی

چندگردم بهر لیلی گرد حی ... نی دلیلی پای می بینم نه پی
گر بمیرم در غم لیلای خویش ... یاکرام الحی لا تاسو اعلی
بر زبانم نام لیلی تا بچند ... در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
ای که از لیلی همیگوئی نشان ... اینما صادقتها ارسل الی
دیگران از خم می مستند و من ... مست لیلی ام نه خم دیدم نه می
هرچه جزلیلی برون کردم زدل ... لیس فی قلبی سوی لیلای شی
دایهٔ جامی همین لیلی بود
گر نیاید دایهٔ خود وای وی

ز شیخ چله نشین دور باش وحیلهٔ وی ... که هست چلهٔ وی سردتر ز چلهٔ دی
سلوك وادی خونخوار فقر ناید راست ... ز لاشهٔ کـه بود پیش اهل دل لا شی
نشان چه میدهد از شاه بارگـاه قدم ... نکرده یك قدم از شاهراه امکان طی
خیال بین توکه سودای رهبری دارد ... ز رهروان طریقت نه پای دید نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او ... که مرغ انس هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفریکدوگام اما هست ... معارفش یکی از روم ودیگری از ری
به شیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مریدعشوهٔ ساقیست اوو نشوهٔ می

شنیده ام که ز من یاد کردهٔ جائی | نداشتم من بیدل جز این تمنائی
کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات | همی پزم بی تسکین خویش سودائی
هزار بوسه زنم ز آرزوی پابوست | چو بر در تو نشان یابم از کف پائی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست | که در زمانه نداری بحسن همتائی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست | ز فکر قامت و رخسار سرو بالائی
نه رنج خار و نه تشویق باغبان شب و روز | بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشائی

مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرائی

ز چشمت چشم آن دارم که گاهی | کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد | که وقتی آفتابی بود و ماهی
فروماند از قدت در بوستان سرو | بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گردیدست چشمم | نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینك می فرستم | ز آب دیده سویت عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس | که دیدا ز صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چو سوزست
که آهی می کشد باز و چه آهی

مرید توام زانکه جان را مرادی | الیك استنادی علیك اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی | که صد خانمان را در آتش نهادی
عجب کینه جوئی عجب تندخوئی | که جا ندادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم | که سلطان دادی و شاه و دادی
چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل | ز طی بیابان و قطع بوادی
زدی نشتر غمزه ام بر رگ جان | ز هر چشم من چشمهٔ خون گشادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی | بر آن آزاده میکرد آفرینی
که از چل ساله طاعت دست خود شست | بپای خم بر آورد اربعینی
نگینی داشت جم کز یمن آن بود | بملك انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل | بود در چشم ما زانسان نگینی
اگر دامان مقصودت بدستست | بر افشان صوفیانه آستینی

غمش را سینهٔ بی کینه باید | نروید این گیاه از هر زمینی
بکار خود مخوان ای شیخ مارا | که ماهم مذهبی داریم و دینی
گر آن ابرو شود محراب طاعت | ز سجده سوده گردد هر جبینی
ز خاص و عام جامی میکشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

ساقی بیا که به زخودی عشق و بیخودی | در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود | سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بدرا و نیك را | سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست | مقصود منتهی و تمنای مبتدی
درشرع عشق هرچه بجز می ضلالتست | خوش آنکه شدبشارع میخانه مهتدی
این نکته بافقیه چگویم که بهره نیست | بوجهل راز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل | نشناخته قبول رد جید از ردی
با روی چین گرفته و پشت دو تا زند | گلبانك گلعذاری و لاف سهی قدی
جامی بسوز دلق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبای مجردی

گهی دردل گهی در دیده باشی | دلم را خون کنی و زدیده باشی
زلوح خاطرم نقش بتان را | تراشیدی خوشا این بت تراشی
خریدار تو زانرو شد جهانی | که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان میخروشم | که چون چنگم رگ جان می خراشی
ز ریحانی خطت برصفحهٔ گل | نوشته راقم حسنت حواشی
چه میپرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه درجان فکار وچشم بیدارم توئی | هر که پیدامیشود از دور پندارم توئی
آنکه جان میبازد وسردر نمیآری منم | وانکه خون میریزد وسر برنمیآرم »
گر تلف شدجان چه باك این بسکه جانان منی | ور زکف خون شدچه غم این بسکه دلدارم »
گرچه صدخواری رسدهردم زدست غم مرا | من چه غم دارم عزیزمن که غمخوارم »
روز را دریوزهٔ نور ازشب تارمنست | تا بآن روی چه مه شمع شب تارم »
باکه گویم درد خود یارب درین شبهای غم | آگه از صبر کم واندوه بسیارم »
گرچه نستانی بهیچم برسر بازار وصل | خودفروشی بین که میگویم خریدارم »

گفتهٔ یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده‌ام که بسگلچهرهٔ نظر داری ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
مکن مکن که زخیل پری‌وشان هر سو هزار عاشق دیوانه بیشتر داری
چو روی خویش در آئینه میتوانی دید چرا نظر بجمال کسی دگر داری
منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به که بار غم ز دل اهل درد برداری
نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری
مگیر بی خبر از حال عاشقان خود را زداغ شوق و غم عشق چون خبر داری
چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
زاشك و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن از جفا موئی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من آه من بساد هوا انگاشتی
طعن خود رائی زدی بر عاشقان عاشقان را همچو خود پنداشتی
خوش شد ازجنگ تو وقت من مگر گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملك عشق ز آتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی
سر در آن کردی که در سر داشتی

باهر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی باما چه موجبست که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم ای سرو سرفراز سر ازما چه میکشی
حال ترا نه مایهٔ جمعیت این بسست کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
میگفت شانه با سر زلفت که ازچه رو پیوسته در کشاکش دوران مشوشی
گفتا بلی ولی چکنم کز فریب دهر بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی
چون صاحب عمامه وفش فاش شد نزرق خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی
آگه ز تلخکامی جامی گهی شوی
کز جام هجر همچو خودی جرعهٔ چشی

آخر ای سرو خرامان زکدامین چمنی که زسر تاقدم آشوب دل و جان منی
بنما آن تن نازك ز قبا تا بچمن غنچه دیگر نکند دعوی نازك بدنی
لب ببستم ز سخن لیك بخلوتگه جان گاه دل باتو و گاهی تو بدل درسخنی

خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی | نوش کردی می ما شیشه چرا میشکنی
میدهی یادم از آن لاله رخ ای باد بهار | چند آتش بمن سوخته دل میفکنی
جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد بزمینی | از جام تو بر خاتم عیشست نگینی
با ظلمت شب سر دهانت نتوان یافت | از نور رخت گر ندمد صبح یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه | ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که نه عشقت همه کفر وضلالست | با عشق تو فارغ شده‌ام از همه دینی
صد چاك ز هجران بدلم به که چو آیم | گیرد ز ملالت خم ابروی تو چینی
از خاك درت گرچه شوم گرد نخیزم | در کوی وفانیست چو من خاك نشینی
درج گهر آمد لبت اما بامانت
بسیار بجامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی | که بفریاد هیچ کس نرسی
من تراخواهم ازدو عالم و بس | کز دوعالم مرا همین تو بسی
از توام جز توآرزوئی نیست | انت مولی و انت ملتمسی
چون نی ازخویشتن تهی شدام | با تو دارم هوای همنفسی
کرده عشق تو در ولایت دل | روزها شحنگی و شب عسسی
بلبلا ناله کن ز فرقت گل | که گرفتار مانده در قفسی
جامی از عشق نیکوان بازآی
عمر بگذشت چند بلهوسی

ای مرا درعشق تو ازکارخود حیرانیی | در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قصهٔ دشوارهجر ازمردن آسان شد مرا | باشد آری بهر هر دشواریی آسانیی
ماند برخوان غم ازمن استخوانی چندو بس | گردهی فرمان سگانت راکنم مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریهای آشکار | زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی
بی‌تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ | دست رحمت بر گشا آزاد کن زندانیی
هر کرم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل | می نهم از دور برخاك درت پیشانیی
پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعهٔ
بروی افشان تاکند زان جرعهٔ برافشانیی

صدای آن غزکم کشت وشکل آن غز کی | که شورمجلس عشاق شد ز پر نمکی
ز پردهٔ بشری میزند نوا لیکن | رسد بگوش مـن آواز سبحهٔ ملکی
دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ | ز زهد خشك چرا ماندهٔ درحجاب شکی
ز سعد ونحس فلك دم زند منجم شهر | ز بزم عشرت مادور باد آن فلکی
عروس عشق ترا دایه شد نمیدانـم | که شیر ذوق زپستان او چرا نمکی
سحاب مکرمت و آب رحمتی جـانا | ولی چه سود که بر کشتزار ما نچکی

هزار بلبل خوشگوست جامی آن گلرا
یکی بناله نه آخر از آن هزار یکی

لی حبیب عربی مدنی قرشی | که بود درد وغمش مایهٔ شادی وخوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی | لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهوا داری او رقص کنان | تاشد از شهرهٔ آفاق بخورشید وشی
گرچه صدمرحله دورست زپیش نظرم | وجهه فی نظری کل غداة وعشی (۱)
صفت بادهٔ عشقش زمن مست مپرس | ذوق این می نه شناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات | ضاعـف الله به کـل زمـان عطشی

جامی ارباب وفا جزره عشقش نروند
سر مبادت گرازین راه قدم بازکشی

ای فسون چشم مستت مایهٔ دیوانگی | آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار توهرجا برفروزد بزم حسن | از خداخواهند خوبان دولت پروانگی
شیوهٔ عاشق چه داند زاهد خلوت نشین | جلوهٔ طاوس کسی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست | عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گوئی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب (۲)
خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

هوای نیکوان عیشست وشادی | مراد عشقبازان نامرادی
فداك یا غراب البین روحی | فان سعاد قد هویت بعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت | ولیکن عاقلی کید الا عادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی | بروی ما در رحمت گشادی

---

۱ ـ جعده فی نظری
۲ ـ شیوهٔ مردست صبر

خيالك مونسی فی کل واد و وصلك مقصدی فی کل نادی
دلم صدپارهٔ و هر پاره صدداغ فؤادی وافؤادی وافؤادی
همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی
آزردهٔ که نالهٔ جانسوز می کند هرجا ز پای تاسرش انگشت می نهی
سوراخها بسینه نی بهر آن کنند تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی
خفته ز بانك می جهد از جا تومردهٔ گر در سماع بانك نی ازجا نمی جهی
دمساز نی شدم که بعالم چوشد بلند آهنك ناله ام دم نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رسته ز خودزان همیزند این راه بیخودی که تو یکدم زخود رهی
جامی ز نالهٔ دل افکارخود مگر
آگه نهٔ که نالهٔ نی شرح میدهی

سرتا بقدم غرقهٔ دریای زلالی از تشنه لبی برلب هرچشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
ازعالم صورت که همه نقش و خیالست ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغانست برصدر مکن جا که تو از صف نعالی
ازعشق سخن مرتبهٔ نیك بلندست واعظ نبود لائق این پایهٔ عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گوئی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چها میکشم از دردجدائی بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمائی
آرزو باشدم از تیغ تو درسینه شکافی چه شود بر دل من گر در لطفی بگشائی
درد پرورد توام من که واندیشهٔ درمان کاش صد درد دگر برسر هر درد فزائی
دل بی حاصل مارا برت ایشوخ چه قیمت که بیك عشوه اگر خواهی ازین صد بربائی
گرچه مارا نبود جای بخاك سر کویت شکر باری که تو جا کرده درون دل مائی
دل نه زانسان بکمند تو گرفتار شد ای جان که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهائی
بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی
اشك ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آئی

مرا بس برسر میدان عشقت این سرافرازی | که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سر بازی
چو سرها برسر میدانت اندازند جانبازان | همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی | بیك چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی
درین میدان فیروزه برآید مهر هرروزه | بشکل گوی زر باشد بچوگانیش بنوازی
فلك میگوید اللهم سلم از قفای تو | چو رخش تیزگام اندر قفای گوی میتازی
به تنهائی فکن گوئی سرم را در خم چوگان | درین میدان نخواهم دیگری را با توهم بازی
مکحل گشت چشم جامی از خاك سم اسبت | چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن | کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای چشم تو فتنهٔ جهانی | میکن نظری بنا توانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو | تا گوش کشیدهٔ کمانی
هرکس برت آورد متاعی | مائیم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت | خرسند ز تو باستخوانی
سر رشتهٔ عشق کی توان یافت | نا یافته زان میان نشانی
گر اشك چو در قبولت افتد | در پای تو ریزمش روانی

شد جامی از آن دهان و عارض
صائب نظری و نکته دانی

اینچنین خوب و نازنین که توئی | نبود هیچکس چنین که توئی
گر گلستان جنتم بخشند | نروم زان گل زمین که توئی
صحبت جان و تن نیارد تاب | مونس هر دل حزین که توئی
هیچ مرغ دل از توجان نبرد | باز ازین گونه در کمین که توئی
ترك یغماگری که می گویند | شك ندارم درین یقین که توئی
آرزوی دگر نمی خواهم | همدم جان من همین که توئی

جامی آخر بداغ دلسوزی
با چنین آه آتشین که توئی

سینه روزن روزنست از ناوك صیدافکنی | خانهٔ دل را فروغ دیگر از هرروزنی
دارم از اشك شفق گون دور از آن خورشید روی | همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازك را مناسب هر لباس | بایدش از گل قبائی وز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو ز آتش رخسار تو یك شعله وز گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار مارا بازداشت همچو روح‌الله حجاب راه باشد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بی‌خانمان را هر دم ای بدخو مران

زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی با گدایان توشاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافکندی که من ماه توام وه که داود کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق نیستی می باید و مسکینی وافکندگی

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود

باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری آزردگی سینهٔ افکار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی

ای ناخته پرواز کنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و بیهوشی و جام می و مستی

راه و روش مردم هشیار چه دانی (١)

کاش من بیدل ازسگان تو بودی تا ز مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا بشکفتی گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

از فلکم قدر بیش بودی اگر من همچو سگان تو پاسبان تو بودی

داشتمی آرزو که بی بدل آرد تیر که در خانه کمان تو بودی

---

١ ـ یکی از شعرای شیرازی در عصر صفوی که هوشی تخلص داشت این شعر را با تغییر اسم «جامی» به «هوشی» دزدیده و بنام خود میخواند شخصی بدو اعتراض نموده و با ارائه دیوان نشان داد که این شعر از جامی است هوشی در جواب گفت مال شاعر بر شاعر حلال است گویا بهمین نظر یکی از معاصرین غزل معروفی از سعدی را بنام خود در دو روزنامه از نامه های طهران انتشار میداد .

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بردوش درعنان تو بودی

من آواره را اگر دل بجای خویشتن بودی — کجا زینگونه رسوا گشتهٔ هر انجمن بودی
گرم بردل نبودی داغها از لاله رخساری — مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی
نهادی بر گلوی صید تیغ ومن بصد حسرت — همی میرم چو بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان وز غمت جان میکنم اکنون — بملك عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان — چو بودی گر مرا پیشت مجال یك سخن بودی
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان — ز شوق آن چه لاله چاکها شان بر کفن بودی

زصبر و هوش وعقل ودین سپاه انگیختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

باچنین قامت و بالا که توئی — کیست سرو چمن آنجا که توئی
بدمی زنده کنی صد مرده — عیسی امروز همانا »
چشم خورشید بود روشن ازو — نور هر دیدهٔ بینا »
خوش بود با دل سوزان مارا — آگه از سوز دل ما »
چندگوئی که بگو جان تو کیست — بخدا ای بت رعنا »
چون توانیم که عاشق نشویم — با چنین صورت زیبا »

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله و شیدا که توئی

دارند جان ودل بتو هر یك تظلمی — ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را زناز وتنعم فراغتی است — نازی بکن که نیست ازین به تنعمی
دل میبری بلطف تکلم کسی چنین — هرگز ندیده دلبر شیرین تکلمی
گرداری از نوید وفادل توی مرا — کی باشد از جفای رقیبان توهمی
آهسته ران سمند خدارا که در رهت — صد سر فتاده بیش بود زیر هر سمی
گرمیکنیم ناله زشوق رخت مرنج — کز شوق گل خوشست ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی — که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم زعشقت — که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
لبالب اهل دل ارباب عشقند — بدین سیرت نمی باشد لبیبی

چو من عاشق بسی یابی ولیکن — نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بینم — بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
ادب فرمای تو بس ملهم غیب — چه آموزی ادب از هر ادیبی
نیفتد نو بهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای — بکوی دوست گذر مشك بیز و غالیه سای
ز گرد ره چو بر آن خاك در زنی نفسی — پس از اجازت دربان زمین ببوس و در آی
ببند دست بخدمت وگر مجال شود — بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
نمودمت تن چون موی خویش ضعف مرا — بآن میان چو مو مو بموی باز نمای
چو درخرام نهد پای بر زمین برسان — تضرع رخ زردم بخاك آن کف پای
ز ناله های منش یاد ده ببزم طرب — چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینك — نوشته نامهٔ از آب چشم خون پالای
ز بسکه کاست اگر خوانیش توانند ساخت — درون نامه میان حروف خود را جای
پی دعای تو هردم کشد برشتهٔ نظم
جواهر سخن از بهر طبع گوهرزای

از مهر ماهتاب رخ ای ترك ماهروی — بنما ز روی مهر چومه گاه گاه روی
از مهر و ماه باز چگویم که بینمت — هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه »
هرجا سواره ای مه بی مهر بگذری — مالند ماه و مهر بر آن خاك راه »
گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر — گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه »
رویت براوج حسن مه و مهر دیگراست — خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه »
از مهر و ماه روی تو بس آه می کشم — شد ماه و مهر را سیه ازدوده آه »
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب
ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه روی

ایکه از شاخ گل لطیف تری — روی خود بین بگل چه مینگری
خاك پایت شدن چه سود کند — چون تو از سرکشی نمیگذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب — که مرا چشم روشن دگری
یار با ما و ما بگرد جهان — آه ازین غافلی و بیخبری
ره بکوی وصال آسانست — گر کند نور عشق راهبری
شیر گردون نشایدم سك کوی — گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان در بدری

در لباس نیگون چون جلوه کردی ای پری — مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دیدای مه ترا — شد برون چون روز روشن کافتاب دیگری
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان — سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرك طری
رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیك — عکس این کرد آن تن نازك زهی صنعت گری
برگ گل درغنچه نازك باشد امادر قبا — ای گل خندان تو بسیاری از آن نازکتری
چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت — گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری
قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا گوهری

ای ببالا همان که میدانی — تو گلی ما همان که میدانی
گر روی در چمن ز رشك قدت — رود از جا » » »
آهوی دام جستهٔ و ترا — زلف دریا » » »
گل سوری کنایت از رخ تست — مشك سارا » » »
سر زلفت شب سیاه منست — رخ زیبا » » »
بر تو سیم تاب و اندر سیم — سنك خارا » » »
با تو جامی تنیست زنده بجان
وز تو تنها همان که میدانی

قسم بصفوت جام وصفای جوهر می — که نیست درسرما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست — در آب خشك قدح ریز آتش ترمی
ببین بلندی بخت و سعادت طالع — که کرد از افق خم طلوع اختر می
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست — بهشت میکدهٔ او بسست و کوثر می
اگر زدید سر خویش رنجهٔ می نوش — که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پرورش تن به تن پرست ای دل — غذای روح کن از جام روح پرور می
بکنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانهٔ او چون حباب در سرمی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی — دل یکی تاراج کرده دین یکی
خال و زلفت را نمودم جان و دل — آن یکی بربود از من وین »
سوی هر غمخواره داری صد نظر — مردم از غم جانب من بین »

خواب خوش باشد بشب وصل ار بود　　عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام　　کن حوالت برلب شیرین »
نافه گردد خوشهٔ چین خرمنت　　گر گشاید زلفت از صد چین »
عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاك قدمت چشم مرا بینائی　　چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد　　بامدادان که بصد جلوه برون می آئی
لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا　　هیچگه بر من درویش نمی بخشائی
روز من روشنت آنگه شود ای شمع چگل　　که چو من سوخته باشی به غم تنهائی
گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم　　چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
چند سودای بتان وای ازین خون خوردن　　تا بکی طعن خسان آه ازین رسوائی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا　　بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسائی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش　　بس بود لذت درد طلب و جویائی
جامی از خیل سگان با زغلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوشست چه میفرمائی

باهمه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی　　جوم ما چیست که برشیشهٔ ما سنگ زنی
ماهمه بر سر صلحیم سبب چیست که تو　　سنگ بیداد بکف کرده در جنگ »
رخ نمائی شکنی قدر همه مشك ختان　　لشگر روم کشی بر سپه زنگ »
گر نوا ساز وغزلخوان کنی آهنك سماع　　راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ »
دل چو شانه شود از رشك بصد شاخ مرا　　شانه چون درشکن طرهٔ شبرنگ »
چاك زد بادصبا جیب سمن ای مطرب　　وقت آنست که در دامن گل چنگ »
فسحت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی　　درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست　　نشود بخت بفرمان »
وه چه شمعی تو که روشن نکنی　　هیچگه کلبهٔ احزان »
از تو داریم فغانها که چرا　　نکنی گوش بافغان »
آیت رحمتی ای ماه ولی　　کی فرود آئی در شان »

جان‌وسردرقدمت‌خواهم باخت ای ز سر تابقدم جان کسی
گرتواین‌سر کشی‌از سر بنهی جان‌کشم پیش تو جانان‌کسی
جامی احسنت که‌این‌طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چوفتد ز آفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف باشدش قوت بحثی و مجـال جدلـی
طی شداسباب سخن‌ساقی گلچهره کجاست که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور وروی نکو بین که‌ملائك نکنند ثبت در دفتر اعمال تو به زین عملی
جیب خاصست که گنج گهر اخلاصست نیست این در نمین در بغل هر دغلی
جامی ازعشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل راسخنی هرسخنیرا محلی

بروی من ازلطف بگشادوی مران زین درم بردر دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جایش تو ز من هیچ جا نیست‌مسکین‌تری
شد افزون زافسون توسوزدل دمیدی دمی شعله زداخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب چو مه نیست‌تابنده هراختری
بریدی بآن غمزه پیوند وصل زدی بروك جان من نشتری
زمیگون لبت دورجامی مدام
ز خون‌جگر می کشد ساغری

گاهی زهجر چشم‌مرا خون فشان کنی گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست‌خوی‌تو که ووی برمراد کس راضی شدم که هرچه‌دلت‌خواهد‌آن «
گفتی که خاکپای خودت میدهم بها جانا درین معامله ترسم زیان «
باشد پی حساب کرمهای تو خطی هر رخنه‌ام زتیغ که‌در استخوان «
جان میفروشمت که دهی وعده بوسهٔ لیکن بشرط آنکه لبت راضمان «
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود گر هردمش‌نه‌تازه‌ز زخم زبان «
جامی سگیست بردرت‌ازکشتنش‌چوسود
جزآنکه تیغ خویش برو امتحان‌کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری | از درد که مینالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل | بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی | اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست تراهم غم دردی | زان مه که چو گل بهر سفر بست عماری
غم نامه هجران به پر و بال تو بستم | زنهار که آنرا بسگانش بسپاری
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم | خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
دارد برهت دیدهٔ امید که روزی | باز آیی و بروی نظر لطف گماری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی | گر دهم دل بغزالی و سرایم غزلی
دفتر علم وهنر ز آب قدح می شویم | مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود | هرگزم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن | جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت ای یار که آن نادره را | نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن | که از ان رشك برد کوری و زین غصه کلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
که زند طعنه دغائی و کند رد دغلی

ز مشك تر خطی داری و خالی | ندیدیم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و از هر جانبش خط | کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری | بود با خویش هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست | که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم | ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هردم از تو | ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بکوی عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم راست بهر توجای | راست شد جا کرم نما و در آی
کهنه شد دور ماه و نوبت تست | ز آبروی خود مه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پای در اشك | میروم در رهت پر آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است | تیغ بردار و این گره بگشای

فرق من تاقدم ربودهٔ نست ‌‌ صبر وهوشی که‌مانده‌هم برپای
تیغت ازخون‌هر که گیرد ژنگ ‌‌ زنگ آنرا بقتل من بزدای
محتسب را نماند باد بروت ‌‌ ریش قاضی کنید می پالای
راه تقوی چسان رود جامی
مانده ازجام دوردرگل ولای

اگر چه در لب‌جانبخش انگبین داری ‌‌ ز ناوك مژه صد نیش درکمین داری
بخاك پات که نتوان‌درآب حیوان‌یافت ‌‌ لطافتی که تو در لعل آتشین »
به هشت‌گلشن جنت نمیدهم یك شاخ ‌‌ ازان بنفشه که بر طرف‌یاسمین »
بابروان مفکن چین خدایرا زین پس ‌‌ که زیر هرشکن مو هزار چین »
ز سعد ونحس چه‌پرسی حکیم‌راچون‌تو ‌‌ فروغ کوکب اقبال در جبین »
ببخش برمن مفلس که ازدوساعدخویش ‌‌ دو گنج سیم نهان اندر آستین »
بآسمان که بردطاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان‌روی برزمین‌داری

هردم بدیدهٔدگری خانه میکنی ‌‌ همخانگی بمردم بیگانه میکنی
دل رانشان بزاویهٔهجرمیدهی ‌‌ دیوانه را مقام بویرانه »
دستم گرفته‌غوطه‌دهی‌دوخم ایسپهر ‌‌ چون خاك‌قالبم‌گل پیمانه »
ای شمع بزم‌حسن‌ترا گرم‌میکند ‌‌ دلسوزیی که برسر پروانه »
می‌پروری‌زگریه‌دلامهرخال او ‌‌ از فیض ابر تربیت دانه »
بکشاگره زطرهٔ مشکینش‌ای صبا ‌‌ تا چند جعد سنبل ترشانه »
جامی دگر بمدرسه رفتن‌طریق‌نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

برسر آن کوسر من‌خاك‌بودی کاشکی ‌‌ پایمال آن بت چالاك بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی اومگرروزی صبا ‌‌ قالب خاکی خس‌وخاشاك » »
چند برچاك‌گریبان طعنه ای‌ناصح مرا ‌‌ سینه ام صدجا زتیغش‌چاك » »
حیف‌باشد سوختن‌ران‌سمندش‌بهر داغ ‌‌ داغ اوهم بردل غمناك » »
دی سواره آمد وصدصید برفتراك‌او
بنده جامی‌هم برآن‌فتراك بودی کاشکی

مرا بر دلست ازتو چون کوه باری ‌‌ وزان‌کوه چشمم بود چشمه ساری
وز آن چشمه سارست هردم دمیده ‌‌ ز خون جگر گرد من لاله زاری

چه باشد که روزی بعـزم تماشا | فتد سوی این لاله زارت گذاری
نرویم رهت را بمژگان که ترسم | نشیند بدامـان پاکـت غـباری
خوشا آنکه توجان ومن بوسه خواهم | تو نی گوئیم در جواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه | که دارم بره دیدهٔ اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی
که باشد زتیغ تواش یادگاری

خیل بتان برون ز شمارست و شه یکی | آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی | چون شهسوار من نبود زان سپه »
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی | باشد بر آستان تو با خاك ره »
خوش خواب هستی توکه من بافراغ دل | بوسم که آن دو لعل می آلوده که »
عشقت گرفته کشور دل عقل گو برو | کان ملك را بسنده بود پادشه »
خوی توگر چه نیست بجز بیگنه کشی | از عاشقان که دیده چون من بی گـه »

جامی مروز میکده باخانقه هست
در کوی عشق میکده و خانقه یکی

هرچند زچشم ما نهانی | غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم | کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاك گردم | چون جلوه کنان سمند رانی
کو تیغ که پیش رویت امروز | داریم هوای جانفشانی
هر دل ز تو قسمت دگر یافت | در عشق بقدر مهربانی
قسم دل من غمست و من هم | دارم ز غم تو شادمانی

جامی ز غم تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام می از جام زر دهی | چون وقت ما رسدهمه خون جگر دهی
جانم زشوق سوخت چه باشد اگر گهی | بوئی ز پیرهن به نسیم سحر »
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر | از من هزار بوسه بر آن خاك در »
ور در حریم حرمت او بار باشدت | از حال خستگان فراقش خبر »
بیماری مرا نتواند کسی علاج | خیز ای طبیب چند مرادرد سر »
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق | گردد فرامش ار دو سه جام دگر »

جامی بجان رسید زغم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن راز جمال تو خرمی — چشم بد ازتو دورکه محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشتهٔ — کاین لطف و ناز کی نبودحدآدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که‌آن — شاید جراحت دل مـا را بمرهمی
دل آن تست دم بدم از بهر بردنش — عشوه چه مینمائی وافسون‌چه‌میدهی
گر چرخ را نماند وفائی چه باك ازآن — هرگز مباد جور وجفای ترا کمی
گم گشتگان بـادیهٔ محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
او راچه حدآنکه کندباتوهمدمی

دل‌برد ز من فتنه گری عشوه نمائی — زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی
در حسن و ملاحت‌چه پریچهره‌نگاری — در سرکشی ونازچه شوخی چه بلائی
من کی بوصالش‌رسم‌این بس‌که براهش — روزی که شوم خاك ببوسم کف پائی
سوزی‌که مرا برجگراز آتش عشقست — جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی
روزی که‌شوم خاك و برد بادبهرسو — یابند بهر ذرهٔ من بوی وفائی
داری سر خونریز من اینك کفن‌وتیغ — با حکم توکس را نرسد چون وچرائی
باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش — گر از سر خاکـم بدمد برك‌گیائی
توخنده زنان میگذری بی خبر از من — من گریه کنان‌میکنم از دور دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نیابد ز توتشریف بلائی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام‌توبگویار کیستی
بستی میان بکینه کشیدی زغمزه‌تیغ — جانم فدات در پی آزار »
دارم دلی زهجر تو هر دم فکار تـر — تا خودتومرحم دل افکار »
هرشب من وخیال تو وکنج محنتی — تا باکهٔ مونس وغمخوار »
من باغم تو یار بعهد و وفای خویش — ای بیوفا تو یاروفادار »
تا چند گردکوی‌توگردم گهی بپرس — کاینجا چه‌میکنی‌وطلبکار »

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی | درمان درد سینه فکاران نمیکنی
دامن ز قطره های سرشکم نمیکشی | همچون گل احتراز زباران »
برمن هزار تیغ جفا راندی و خوشم | کاین لطف با یکی ز هزاران »
شیران همه شکار غزالان شوخ تو | جز قصد صید شیر شکاران »
ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی | بر گریهای ابر بهاران »
جام میست لعل تو لیکن بجرعهٔ | زان جام یاد باده گساران »

جامی برآی لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترك عشق لاله عذاران نمیکنی

نازنینا ز نیاز شبم آگاه توئی | واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی
ماه را اینهمه آئین شب افروزی نیست | گرنه بنموده رخ از آینهٔ ماه »
بود دلخواه مصور که کشد نقش ملك | نقشی انگیخته برموجب دلخواه »
برشکن انجمن انجم ومه را کاروز | آفتاب فلك منزلت و جاه »
باتو در ملك ملاحت نسزد شاه دگر | خوش بران رخش که هر که که روی شاه »
در ره عشق تو جز محنت وغم نیست ولی | چه غم از محنت راهست چو همراه »

حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را
قبلهٔ حاجتش المنة لله توئی

زهی دردوزلفت بهر چین دلی | ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی | فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مطلوب هر طالبی | قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم دوت دارد آن منزلت | که باشد حرم در رهش منزلی
بدر یوزهٔ وصل چشمم زاشك | روان کرده هر گوشهٔ سائلی
از آن خشك ماندست زاهدچنین | که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه توئی | وگر قصدره مقصد ره توئی
وگر قصهٔ سرو گویم بلند | مراد دلم قصه کوته »
مرا مدعا عشق تست وبدان | بآن رخ دلیل موجه »
مگو غیر من کیست مقصود تو | که بالله توئی تم بالله »
نه‌یخواهم این کار گاه دورنك | که گاهی منم رنك آن که »

بیك لعب رختم بدان عرصه کش که هم بیذق آنجا وهم شه تولی

حدیث دهانت زجامی مپرس

کزان سر سربسته آگه تولی

همچومه طالع شدی درد یده منزل ساختی خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

بر گذشتی فارغ از من بی سلام و بی علیك می ندانم تا چه کردی و مرا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی سنگ در هنگامه سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بینوا بودم چو چنگ هرگزم روزی ببر نگرفتی و ننواختی

راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات داو ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسیدی از دهان تنگش ای شکر بکام گر نه زان لب ها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید

بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار ای کاش ببندی برخ خویش نقابی

ذوقی ندهد عشق گر از جانب عاشق نبود گلهٔ وز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون خورد تا هست درین شهر نصیبم دم آبی

گیرم نگشائی نظر مهر بر ویم کم زانکه نگاهی بکنی بهر ثوابی

ای از پس عمری سوی ما آمده تاکی خاموش نشینی نه سؤالی نه جوابی

جامی که به تحصیل فسون عمر بسر برد

بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی ز تیغ غمزه ات نو دم بدم آئین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد ز زلفت میفشانی گرد یا خود مشك می بیزی

بود بنوند جان آمیزش یاران تو این نکته چرا هرگز نیاموزی و با یاران نیامیزی

شکار لاغرم زارم بکش پیش سگان افکن نبینم قدر آن خود را که از فتراك آویزی

بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر نزدیك و دور ای جان برای تو چه حالست آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان داشت رو اما

رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی

مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس زا بنای این دیار نیرزد بگفت و گوی

از ناکسان‌وفا ومروت‌طمع‌مدار از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
درراه‌عشق‌زهد وسلامت نمیخرند خوش‌آنکه با‌بیفا وملامت گرفت خوی
عاشق‌که‌نقب زد بنهانخانهٔ وصال دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بیرنگی استو بیصفتی‌وصف‌عاشقان این‌شیوه کم‌طلب زاسیران‌رنك وبوی
جامی‌مقام‌راستروان نیست‌این زمین
بر خیز تانهیم‌بخاك حجاز روی

وای من وای من‌زعشق‌تووای من‌حوی الحب‌من‌یحن سوای
شد شب تار روز منتظران همچو مه یك‌شبی ببام‌برآی
جان در آمد بمحمل توروان چون در آمدزدووبانك‌درای
تا بیابم خلید خار رهت میبرد دیده رشکم‌از کف‌پای
شد پر ازخون دلم‌چوخانهٔ‌چشم خانهٔ من زچشم خون پالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت لب شیرین بخندهٔ بگشای
جای‌جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود زعهد الست و قول بلی که میرسید بگوش دلم ز عشق ندی
ازآن‌نداست‌که جانم‌فداست‌دره‌عشق هزار جان گرامی فدیش باد فدی
ازآن نداست‌که از شاخ سرو باغ‌چمن بر اهل‌ذوق کند داستان عشق املی
ازآن نداست‌که‌یك‌نغمه‌چون‌برون‌افتاد صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری
صفای درد کشان تافت بردل صوفی پلاس میکدها ساخت طیلسان وردی
ز عکس جلوه معشوق بهره‌مند نشد کسی که آینهٔ خویش وا نداد جلی
رموز عشق‌توان گفت لیك بامحرم
پرست‌خاطرجامی ازآن‌رموز ولی

لذت عشق‌فرورفت مرا در رگ‌وپی عشق میگویم و جان میدهم ازلذت دی
ذکر توبه‌مکن ای‌شیخ‌که‌با‌باده‌فروش کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه زمی
همت پیر مغان خواه‌که ازخود برهی جز بآن بدرقه مشکل‌شوداین مرحله‌طی
یار درجان‌ودلم درطلبش سرگردان سیر مجنون سوی هروادی ولیلی‌درحی
شعله زد آتش ما ازدم نی‌ای مطرب این چه دم بود که امروز دمیدی‌درنی
نکنی رقص‌که من کوه وقارم‌ای‌شیخ پیش رندان سبك روح گرانی تا کی

جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

اريد بسط غرامی الیك بعد سلامی — ولیس کل کلامی لفی ببعض غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم — هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامی
من از دیارك قد عاقنی تفرق بالی — اتت صحیفة شوقی تقوم فیه مقامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم — که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
تروم فرش جفونی اذا قدمت مناما — و کیف افرشها و هی بالدموع دوامی
نه جای چو تو لطیفی است تنگنای دل من — چه خوش بود که بفسحت سرای دیده خرامی

ز جامی این نه جوابست نامهٔ کرمت را
بقاصدان درت میدهد سجل غلامی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی — خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
کشم رخت ارادت بردر پیر مغان روزی — اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی
نگویم باعلو همتش زین اطلس والا — که دانم برقد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی — من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
چسود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت — چو نتوانی که یکجو از وجود خویشتن کاهی
برقص آ ذره سان جامی چو آمد شامل حالت — فروغ آفتاب حشمت و جاه جهان شاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت
چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

ای سرشك من ز لعلت بامی گلگون یکی — شد می گلگون مرا از دولتت با خون یکی
میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش — هست باخط لعل میگونت درین افسون »
نیش لیلی خورد خون از دست مجنون میچکد؟ — گر نه لیلی در محبت بود با مجنون »
جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم — در درون از بهر تو یك خانه در بیرون »
مردمان ز آب دو چشم جز بکشتی نگذرند — شاهد اینحال بس دجله یکی جیحون »
نامهٔ مجنون من ز آب دو دیده شد سفید — ور نه بودی روز محشر هر دو را مضمون »

کی کند در گوش جامی نظم آن سلطان تحسین
گرچه آمد در لطافت بادر مکنون یکی

عاشق و رندم و خراباتی — فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل — کل شیئی اراه مرآتی
در خرابات عاشقان شب و روز — من و آن دلبر خراباتی(۱)
جرعهٔ میکشیم و میکوشیم — فی طریق الهوی کما یاتی(۱)

---

۱ — مصرع اوحدی تضمین شده است .

با خراباتیان نشین جامی
بگسل از صوفیان طاماتی

کیم من بیدلی بی اعتباری — غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم — ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته تر گشت — چه گیری بر دل از آشفته کاری
ز من گر خوردهٔ آمد مکن عیب — ز خردان خورده نبود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینك — رخ زردی وچشم اشکباری
کم از خاك رهم حیفست کز من — نشیند بر دل پاکت غباری

بآه سرد خود خوش باش جامی
کزین دی بردمد روزی بهاری

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی — قم سریعا و خذالسیف فهذا راسی
بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت — کلما او حشنی زاد به استیناسی
قصهٔ حلقه زلفت که عبیر افشانست — مذتنفست بها قد عطرت انفاسی
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی — پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی
چند دعوی که چو خاصان شده ام شهرهٔ شهر — شهرهٔ شهر نهٔ سخرهٔ عام الناسی
اینهمه باد که از عجب ترا دررك وپی — میرود در عجبم کز چه نمی آماسی
جمع کردی نجسی چند بجاروب فریب — بخدا بهتر ازین کار بود کناسی
تا زسرچشمهٔ حیوان نخوری آب حیات — مردهٔ گر بمثل خضر و گر الیاسی

محتسب روبه وقتست گراز حیله ومکر
حملهٔ شیر کند جامی ازو نهراسی

ای که دو پرده ببازار جهان میآئی — ما تو بودیم ازین پیش و تو اکنون مائی
سایهٔ تست جهان برعدم افتاده و ما — چشم آن سایهٔ ودر چشم توئی بینائی
از کرم ساختهٔ چشم جهان بین ما را — تا به این چشم جهان را نظری فرمائی
گر نگهبان نشود کنج جهانرا این چشم — حاصل کنج بیغما ببرد یغمائی
شخص تو سایه تو و چشم تو بینائی تو — رشته صد توست ولی برصفت یکتائی
همه اعیان جهان روی ترا آینه هاست — تا هر آینهٔ بآئین دگر آرائی
بنمائیم ترا هم بتو افزون ز همه — چون رخ خویش درآئینه ما بنمائی

دل شد از عشق تو جامی که جنابش فلکست
بادهٔ تر جامی ایشجام همی پیمائی

مربع

الا ای ماه اوج دلربائی
که خیل نیکوان را پادشائی
مکن تا می توانی بیوفائی
که دردست از طریق آشنائی

زهی دردلربائی شوخ وچالاك
هزاران جان پاکت صید فتراك
براه توسنت خلقی شودخاك
سواره هرکه ازراهی در آئی

شبی خواهم نهان ازپاسبانت
بمالم رخ بخاك آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت
که چندین خوش نباشدخودستائی

مکن عزم رحیل ای ترك سرمست
که خواهدشد عنان عقلم ازدست
مراچون رشتهٔ جان باتو پیوست
نباشد طاقت روز جدائی

چوگل کورا برد باد بهاری
بصد تعجیل میرانی عماری
من ازپی چون جرس نالان بزاری
بود رحمی کنی لطفی نمائی

بجان آمد زدرد دوریت دل
غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی ازمقابل
هنوز اندر میان جان مائی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم
سزد گر نبودم پروای عالم
من وکنج فراق وگوشهٔ غم
تو باصد عشرت اکنون تاکجائی

که ازدل ناله بر گردون رسانم
گهی از دیده سیل خون فشانم
چو دانی آشکارا و نهانم
زحال من چنین غافل چرائی

برو جامی بسوز ودرد میساز
مکن چون عود هردم ناله آغاز
کسی کوماندازدلدارخودباز
ز درد وغم کجایابدرهائی

ترجیع

ای بروی توچشم جان روشن
وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین
تابد از اوج آسمان »

هرشب از شعلهای آتش‌دل — همچو شمعم شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود — جز برآن خاك آستان »
سوخت جان‌ازغم وهنوز نشد — بر تو این آتش نهان »
زخم تیر توروزنیست که هست — خانهٔ جان و دل از آن »
پرده از پیش چهره یکسونه — تا شود پیش همگنان »

کزدو عالم همین وصال‌تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق — تازه شد درد عشق‌وداغ فراق
شربت‌مرك‌اگرچه‌جانسوزست — نیست‌چون فرقت تو تلخ‌مذاق
من که وخندهٔ نشاط ایصبح — خل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من — کمترین بندهٔ بجان مشتاق
سرعشق‌ازکتاب نتوان یافت — لیس تلك الرموز فی‌الاوراق
چو متاع دوکون عرضه‌دهند — ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو بااین جمال‌جلوه کنی — شور وافغان برآید از عشاق

کز دوعالم همین وصال‌تو بس
بلکه‌یك پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزهٔ تو خنجر کین — میکند نرگس تر غارت دین
روی بنما چوگل زحجلهٔ ناز — چند باشی چوغنچه‌پرده نشین
بی تو هرجا سرشك‌خون‌ریزم — لالهٔ خون‌چکان‌دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل — چون‌غم هجر دشمنی بکمین
برد خواب عدم ای کاش — خاك کوی تو بودیم بالین
من که‌وجست‌وجوی عیش جهان — من که و آرزوی خلد برین
از من این شیوها نمی آید — زانکه‌من دیده ام بچشم‌یقین

کزدوعالم‌همین وصال تو‌بس
بلکه یك پرتوازجمال توبس

طال شوقی الیك یا مولای — بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدردو حرمان‌آه — سوخت جانم‌بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی — لیس فی وبقة الخلوص سوای
دست امیدما وآن سر زلف — روی اخلاص ما وآن‌کف پای

نیست گو در سرم سر دنیا — نیست گو در دلم ز خواهش جای
گو مرا عمر جاودانه مباش — گو مرا دولت زمانهٔ مپای
جمله اینها طفیل تست ایدوست — تو همین کن که روی خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند — روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبائی — که درو کائنات حیرانند
جان و دل روی در عدم دارند — پیش تو یك دو روز مهمانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند — کز پی خون صد مسلمانند
درد مندان عشق بـا المت — فارغ از جست وجوی درمانند
زاهدان با خیال حور وقصور — از وصال تو دور میمانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن — باشد آن بی بصیرتان دانند

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاك — و من القلب ما یزول هواك
نتوان دوخت جز برشتهٔ وصل — جگری کز فراق گردد چاك
بر ندارم ز خاکپای تو سر — گر چه آید هزار تیغ هلاك
من وسودای جز توئی هیهات — تو و پروای چون منی حاشاك
دامن وصلت ار بدست آید — دو جهان گر رود ز دست چه باك
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاك

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو میفروش و لعل تو می — خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشك خون هرجا — کز غمت قصهٔ فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان — که به بیداد وجور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبـی — که بخون جگر نیامیزم
گر بس از مرك برسرم گذری — مست و بیخود ز خاك برخیزم

آستین بر دو عالم افشانم　　دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت　　راستی درچکاند و گوهر سفت
باغ حسن جمال را هرگز　　از رخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس　　که شبی سر برآستان توخفت
دور ازآن طاق ابروان دارم　　دلی از صبر طاق و باغم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم　　هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می گفتم　　بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست　　رونق ماه عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی　　کی گذاریم دامن تو زدست
رفت عقل از حریم خلوت دل　　عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف تو ام　　کیست کامروز از کمند تو رست
هست دل لوح سادهٔ که برو　　جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گوئی بسر زنش که فلان　　رفت و با دلبر دگر پیوست
سر زعهد تو چون توانم تافت　　منکه دانسته ام زعهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو از جمال تو بس

هر قدح کزمی تو کردم نوش　　آفت عقل بود وغارت هوش
شد بدور لب می آلودت　　پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال توروز وشب دارم　　دل پر از گفتکوی ولب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا　　رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشك ریز آن دو زلف عنبر پاش　　درفشان آن دو لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخیزد　　خیز جامی به فکر دیگر گوش
بزبان بود این حدیث هنوز　　که برآمد ز من فغان وخروش

کزدو عالم همین وصال تو بس
بلکه یك پرتو ازجمال ازتو بس

ترجیع دیگر

ای روی تو ماه عالم آرای چون ماه زپرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی طوطی نبود چنین شکر خای
خال تو بلای جان پسندت بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته من میجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم ور در ره تو درآیم ازپای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان زتو با تو عشق بازم

موئی شدم از غم میانت مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم کامی ز لب شکر فشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره یك ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میا ز من تنگ تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم سوگند همی خورم بجانت
از خاك در تو گرچه امروز دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان زتو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو جاکرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا بروی تو خوش بوئی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز ور نی کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان زتو با تو عشق بازم

از نـاز بسوی مـا نبینی | سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق | کو بر فلك و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت | خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست | بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابروی | پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی | وزعشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز | با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو | دادند نشان مرا بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت | یعنی که نشان دل ازو جو
من هیچ نشان نجسته زان حال | میگفت کـدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل زمن برد | دزدی چه عجب بود زهندو
بنما رخ خویش خوب واز خال | دل را بستان بوجه نیکو
زینسان که ره امید بستست | برمن غم عشق تو ز هرسو
آن بِه کـه به کنج نا امیدی | پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور | دلدادهٔ قامتت صنوبر
گیرم که بسدره سر کشد سرو | با قد تو کی شود برابر
عمری بغمت نشسته بودم | بااشك چوسیم وروی چون زر
میبود بسینه راز عشقت | از هرچه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید وآن راز | از پرده برون فتاد یکسر
نگرفته بیر نهال قدت | از نخل امید چون خورم بر
گر صبر رمیده رام گردد | دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پردهٔ ناز

خوان پیش خودم درون پرده | یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست | چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یك چند | بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من | دیده بنظارهٔ رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت | در خلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان زتو با تو عشق بازم

ترجیع دیگر

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم | ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قدما چون کمان | تیر اقبال بر نشانه »
جانب ما زمانه کج نگریست | خاك در دیدهٔ زمانه »
کشتی وهم و عقل بشکستیم | غوطه در بحر بی کرانه »
مست و بیخود ز کنج کاشانه | نقب سوی شراب خانه »
وز حریم شرابخانه علم | بر سر کوی آن یگانه »
بهر یك جرعه می ز ساغر او | سر خدمت بر آستانه »
کرد عزم بهانه ز آتش شوق | شعله در خرمن بهانه »
ساغر از دور عارضش کردیم | باده خوردیم و این ترانه »

که می عشق را تو ای ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

همه عالم خیال می بینم | پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون | نسخه آن کمال »
هر کجا دانه ایست یا دامی | نقش آن خط و خال »
عارفان را ز لعل نوشینش | غرق آب زلال »
منکران را ز جعد مشکینش | در کمند وبال »
قوت جانم مباد جز می عشق | توبه زین می محال »
می به فتوای شرع گشته حرام | وز کف او حلال »
گر چه پیش لب شکر بارش | طوطی نطق لال »

سخنی غیر از این نمی گویم تا سخن را مجال می بینم

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

حبذا اوستاد چابك دست كه پس پردهٔ خيال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان وان دگر در تحرك پیوست
کنه ذاتش نگنجد اندر عقل تیر حکمش نیاید اندر شست
هر چه ما دوختیم او بدرید وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هر چه در جهان بینی نیست آن گر چه مینماید هست
کی برد ره درون پرده کسی کز تماشای نقش پرده نرست
پرده از روی کار او بردار بیش ازین نقش پرده را مپرست
درکش از جام حسن او می عشق پیش رویش بنال عاشق و مست

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناك كشيد حلقه از جعد تابدار گشود
بر مه از عقد زلف سلسله بست برگل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت غمزه را قتل عاشقان فرمود
هرکه را هر چه بود دربایست نه ازو کاست ذرهٔ نه فزود
ساخت آنرا بپرسشی خرسند کرد این را ببوسهٔ خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد هوشم از سر به جرعهٔ بربود
آن چنان بیخودم ازآن جرعه که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش به نغمه چنگ گو بگو مطرب این خجسته سرود

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

نقطه را از تصرف اوهام طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمك جنبش یافت امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بگذار — تاچو اول نمایدت انجام
نقطه بین در تعلقات شئون — چند بر خط و سطح و جسم آرام

ساقیا در ده آن شراب کهن — که حباب و پست ساغر و جام
آفتاب رخت در یغ بود — در حجاب ظلام وظل غمام
پرده بردار و بیخودم گردان — تا ببیند عیان چه خاص و چه عام

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان — بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان
سبزهٔ او موافق سنبل — لالهٔ او معانق ریحان
نه درو اعتدال باد بهار — نه درو انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود — گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر — هر یك از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله — وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را — روی جان در نظارهٔ جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

ای بسر برده عمر در تك ودو — یار نزدیك تست دور مرو
هر که تخم دوئی ودوری کاشت — بر همان بر گرفت وقت درو
خوشهٔ گندمت نیارد بار — چون فشاندی بخاك دانهٔ جو
گر مقامات عشق نیست ترا — بمقامات عاشقان مگرو
جامهٔ زهد کن بجام بدل — خرقهٔ رزق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعهٔ اوست — جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی — خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش بیفت سجده کنان — کای کماندار ابروت مه نو
رخت بست از میان حجاب دوئی — خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را توئی ساقی
کاسنا شمس وجهك الباقی

وه که بازم ز نو گلی بشکفت   یار چون غنچه روی خود بنهفت

پردهٔ زلف پیش روی کشید   حال من همچو موی خود آشفت

گر کنم گریه نیست جای عتاب   ور کنم ناله نیست جای شگفت

سیل اشکم چنین که زد ره خواب   بعد ازین چشم من نخواهد خفت

بدو گونش خریده ام نتوان   دامن او ز دست دادن مفت

برو ای اشك و عذر خواهی را   غرقهٔ خون بخاك باش بیفت

هستی جام و شوق دیدارش   از دل من غبار هستی زفت

میروم مست بر سر کویش   دلی از صبر طاق و باغم جفت

گر کشد پوست غیرتش ز سرم   پیش از پوست کرده خواهم گفت

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقی

فهم بس قاصرست و نقش جهول   طبع بس سرکشست و عمر عجول

آه ازین گفت و گو اگر نشود   سر مقصود از آن قرین بحصول

بگذر از لاف عقل و فضل که هست   عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر   که بود علم ازین عمل معزول

در حریم وفا نشین و بشوی   دل ز اندیشهٔ خروج ودخول

روشن آئینهٔ بدست آور   که ز زنگ هوا بود مصقول

وندر آن آینه بچشم شهود   خالی از وهم اتحاد و حلول

طلعت دوست بین ودم در کش   شاد بنشین ببزمگاه وصول

سر این راز گو به نغمهٔ عشق   چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را توئی ساقی

کاسنا شمس وجهك الباقی

جامی این زهد و خود نمائی چند   زهد دامست و خود نمائی بند

دام بگسل بدوست گیر آرام   بند بشکن بعشق جو پیوند

ره چنان رو که بر نباید گشت   دل بر آن نه که بر نباید کند

صید آن شو که میکشد زلفش   گردن سرکشان بخم کمند

جان فشان بهر آنکه می بخشد   تشنه را جان ز لعل شکرخند

هر بلائی کزو رسد بپذیر   هر جفائی که او کند بپسند

همه ذرات مست بادهٔ اوست   تو ببوئی چه گشتهٔ خرسند

چند بیهوده باد پیمائی | باده پیما بروی او یك چند
چون شوی مست بادهٔ وصلش | بسرا این نوا بیا نگ بلند

که می عشق را توئی ساقی
کاسناشمس وجهك الباقی

مرثیه شیخ سعدالدین

صاحبدلان که بیشتر از مرگ مرده اند | آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا | آنگه بدار ملك بقا راه برده اند
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان | آنان که در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدایشان که براه طلب هنوز | نسپرده یك دوگام دل وجان سپرده اند
بر حرفشان چسان نهد انگشت هر فضول | چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده اند
موج بلا که کوه بود پیش اوچو کاه | چون کوه پیش صدمت او پافشرده اند
با خاکیان عطیهٔ محضند از خدا | اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
داندز ما نه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است و تن قفس | مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل | تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس
سردست هر نفس که نه از بهر دوست خاست | جز صبح کیست شاهد صادق ترین نفس
منشین ز پای جهد درین مهد بر فریب | تا یافته بر آنچه مرادست دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله | کافلاك محمل آمد و انجم بر آن جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست | اینك وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلك ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان ازجهان برفت | پاك آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود | آواز طبل شاه شنید و روان «
غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران | کان مرکز محیط کرم از میان «
دلها ببر غمین که امین زمین نماید | جانها ز تن رمان که امان زمان «
از وی دهد چگونه نشان کس که ساخت محو | در بی نشان نشان خود و بی نشان «
چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشك | از بسکه آبم از مژهٔ خونفشان «

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر　غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هرموی بر تنم شود ای کاش صد زبان

تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی　از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی　تا من درین غم از همه افزون »

گر دود آتش جگرم بر فلك شدی　چشم سحاب اشك جگرگون »

آهم زضعف اگر نشدی پست قدسیان　بر حالم از صوامع گردون »

کو آنکه چشم خود به همه عمر تر ندید　تا درد من بدیدی و اکنون »

چشم مرا زگریهٔ بسیار نم نماند　گر خون دل مدد نشدی چون »

باران حسرت آمدی و سیل غم ز اشك　بر جای دیده گر دل محزون »

چون ازمیانه رفت سر سالکان راه

کو خرقها کبود کنند اهل خانقاه

کو آن سخن زشیوهٔ توحید راندنش　بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش

گر آن پی نزول بخلوتسرای قدس　رخش ازمضیق عرصهٔ امکان جهاندنش

کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش　کو آن زبور عشق چو داود خواندنش

کو بردنش به فسحت معنی مرید را　وز تنگنای عالم صورت رهاندنش

گاهی طریق صدق ارادت نمودنش　گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش

از مرکب مجاهده آوردنش فرود　بر باد پای جذب حقیقت نشاندنش

سوئی که نیست سوی بدانسو کشیدنش　جائی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید

اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بردر خلوت سرای او　اصحاب صف زده بامید لقای او

هریك بجای خود متمکن نشسته اند　یارب چه حال شد که تهی ماند جای »

او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ　چاك افکند بجیب قبای بقای »

شد در بقای ذات مقدس فنای محض　بادا بقای جمله فدای فنای »

شکر خدا که بردل اصحاب اگر چه هست　صد گونه غم ز واقعهٔ غم فزای »

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند　هریك گرفته شیوهٔ صدق وصفای »

بادا عروج روح بحدی که بگذرد　از حد لا مکان درج ارتقای »

خاک ار نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

رثای برادر

هردم زمانه داغ دگر بر جگر نهد | یك داغ نیك ناشده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری روبه بهتری | آن داغ راگذارد وداغ بتر »
زیر هزارکوه غمم بست و گر دهد | دستش هزارکوه دگر برزبر »
بر خوان میهمانی او حاضر ارشوم | پیش من از کباب جگر ماحضر »
صد زهر ناب تعبیه باشد درآن میان | درکام عیش من بمثل گرشکر »
چون در نیاید ازدر احسان ولطف وکاش | رختم ازین سراچهٔ حرمان بدر »
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا | خشتی که روزواقعه ام زیرسر »

از بیم مرگ اگر چه دل وجان جراحتست
دردی امیدواری صدگونه راحتست

مرغی به تنگنای قفس بود پای بست | دست قضا بلطف قفس را بروشکست
بگشاد بال صدق وصفا درفضای قدس | جولان کنان به کنگر قصربقا نشست
نادان که جزمضیق قفس جا ندیده بود | در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن | شکر خدای گفت که مرغ ازقفس برست
مرغست جان پاك وقفس این طلسم خاك | آن مرغ پس بلند وقفس نیك تنك و پست
مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا | بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جامی شکستن قفس آسان بود ترا | گرجلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست ونوبهار
مرغان صفیرزن که گذشت ازحدانتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن است | فارغ زرنج ومحنش این تیره گلخن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت | جای اقامت تو سرای مثمن است
روشن دلی کجا که بودروشناس گل | وآزادهٔ کجاکه زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گل سر زده گل | گلچهرهٔ که در ته گل کرده مسکن است

تا بشنود که سوسن آزاده دوزبان — پرفن سخنوریست کش‌ازخاک‌مدفن‌است
جامی نظرسوی چمن‌افکن ببین که گل — زینسان چرا بخون‌دل‌آلوده دامن‌است
گل را برفت دامن‌هم صحبتی زدست — گویا غلطهمی‌کنم‌آن دامن من است

گلها شگفت‌وگلرخ ماز‌یرخاک‌خفت
ما رادرین بهارگلی‌بس‌عجب‌شگفت

خیز ای نسیم‌وره‌بحریم‌چمن‌بپرس — وزهرگل‌وگیاه‌چمن یك‌سخن بپرس
زان‌گل‌که‌میرسدکفن‌سبزکرده‌چاك — حال‌حریف خفته دورن کفن بپرس
بنگر بتازه روئی‌نورستگـان باغ — پژمردگی عارضش‌از نسترن‌بپرس
چون شمع‌لاله بزم‌فروزچمن شـود — زان شمع نوربخش‌بهرانجمن بپرس
سروی‌بجوی‌برلب‌آب روان و زو — احوال ناروانی آن نارون بپرس
فرش حریرسبزه‌جوآری بزیرپای — چونست‌زیرخاره‌وخارآن‌بدن‌بپرس
سوسن‌چوبازبان نباتی کند حدیث — از خامشی آن‌لب‌شکرشکن‌بپرس

آید پس‌ازبهار چمن را خزان‌پدید
فصل بهار باغ مراچون‌خزان‌رسید

من بودم‌ازجهان‌وگرامی برادری — در سلك نظم‌جمع گرانمایه‌گوهری
زانسان‌برادری‌که‌دراطوارفضل‌وعلم — چون او نزاد مادر ایام دیگری
در بوستان فضل سراینده بلبلی — بر آسمان علم‌درخشنده اختری
خورشیداوج‌فضل محمدکه بردوام — پیش‌قدم زنور قدم داشت‌رهبری
یك شمه ازشمائل اوگربیان کنم — جمع آید از مکارم‌اخلاق دفتری
دردا و حسرتاکه زباغ‌جهان‌برفت — ناخورده ازنهال کمالات‌خودبری
چون اوندیده دیدهٔ ایام قرنها — روشندلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش‌دارکه‌درگرانبهاست
نظم بدیع اوست‌ولی حسب‌حال‌ماست

رفتی ودردو داغ توام یادگار ماند — صد حسرت ازتودردل امیدوار ماند
بلبـل کشید رنـج گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود وازوبهره‌خار ماند
دریا شد از سرشك کنارم ولی‌چوسود — کان‌گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیریی — کز دست رفت کارم‌و دستم‌ز‌کار ماند
در حیرتم‌که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز و بی قراری‌من برقرارماند

آنکس که بود آرزوی جان زدست شد   وین جان زار مانده ندانم چه کارماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی   آن گل نماند ودردلم این خارخار »

حرفی که یابم ازقلم مشکبار او
سازم حمائل دل وجان یادگار او

یارب بروح پاك امینی که بردرش   روح الامین سزد زگدایان کمترش
یا رب بنفس ذاکیهٔ او که کردهٔ   ز آلودگی هرچه نباید مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساختست   عکس فروغ ذات تومشکات انورش
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد   دوران زخشت بالش وازخاك بسترش
عاری زطاعت آمده پیش تو خلعتی   پوشان زجامه خامهٔ افضال دربرش
ازآسمان جود وسحاب کرم بریز   باران فیض راحت جاوید برسرش
گستاخیی زغفلت اگر کرد اینزمان   کاورده روبسوی توبارو میاورش

چون نام شد محمدش ازفضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

هم در مرثیه

آن لاله رخ که باشد ازداغ ما فراقش   از دیده رفت لیکن برسینه ماندداغش
سروی بتازگی بود ازباغ لطف رسته   زد سیل قهر موجی کند ازحریم باغش
خرم گلی ببستان بشکفت بعد عمری   تا دیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه دوران رباید ازکف   مشکل که هیچ عطری مشکبن کنددماغش
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید   جائی نرفت کز کس کردن توان سراغش
دل را ره برونشد کی باشد ازشب غم   کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش

زینسان که شغل هجران شدرنج بخش جامی
کی خواب راحت آید بربستر فراغش

مرثیه نو باوهٔ اش صفی الدین

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو   نیست یکدل که نه زان خارفکاوست درو
برك راحت مطلب میوهٔ مقصود مجوی   برگ بی برگی وغم میوه وبارست »
نافهٔ مشك که باابن همه عطرافشانیست   خون افسردهٔ آهوی تتارست »

برگ عود که درهامن مطرب بخفته ست | منه انگشت که صد نالهٔ زارست درو
دفتر غنچه بکش اوراق چنین رنگین است | نقش کم عمری گل نقش نگاورست »
بهر عبرت بکشا ناف زمین چون نامه | خط مشکین بتان بین که غبارست »
چون جهان درخم چوگان قضا گوی صفت | بیقرارست چه امکان قرارست »

بیقراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل و آرزوی جان ز کنارم بربود

بنگر گردش این چرخ جفا آئین را | که چسان زیرو زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهرم از چشم چو در سلك وجود | بردچون درصدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گــل تازه شکست | تا بیاراید ازآن روضهٔ حورالعین را
سیم درخاك شود سوده ندانم بچه سود | ساخت درخاك نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من | بستم ازخون جگر دیدهٔ عالم بین را
مایهٔ شادیم او بود ندانم بچه چیز | شاد سازم زغم این خاطر اندهگین را
حرقت فرقت او میزنند از سینهٔ علم | می کشم دم بدم آهی ز پی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته ودر گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز | گوش یك نکته زلبهای تو نشنیده هنوز
چید دست اجل ای غنچه نو رسته ترا | یك گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
برتن عاجز تو بهرچه بود این همه رنج | زیر پا مورچهٔ از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی | فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
اینهمه زهرچرا ریخت فلك در کامت | شربت شهدی ازین کاسه ننوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاك کشادست دهان | دهن تنگ تو یك لقمه نخائیده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند | نازنین پای توگامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیك شد از نهضت هفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر | رحم برجان پدر نامدت ای جان پدر
صدره ازدست قضا سینه بناخن کندی | گر نیفتادی ازآن رفته در ایمان پدر
نوبهار آمد وگلها همه رستند ز خاك | توهم ازخاك برآ ای گل خندان پدر
جان خود بدهد وجان تو عوض بستاند | گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرادیده‌چو یعقوب خدا رابفرست — بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر
همچوگل گر بزند چاك گریبان حیات — دست خار سرخاك تو و دامان پدر
خواب‌دیدت که‌دل‌جمع پریشان کردی — راست شد عاقبت‌این خواب پریشان پدر
چون کسی نیست کز وصورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم
زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی — بی تو ما غرقه بخونیم توبی‌ما چونی
سلك‌جمعیت مابی‌توگسست است زهم — ما که جمعیم چنینم تو تنها چونی
بر سر خاك توام ای‌که ازین پیش‌ترم — بودهٔ تاج سر امروز ته پا چونی
بی تو درروی‌زمین تنگ‌شده برمن‌جای — تو که در زیر زمین ساختهٔ جا چونی
میشود دیدهٔ بینا زغباری تیره — زیر خاك آمده ای دیدهٔ بینا چونی
خورد غمهای توام وه که‌خیال‌تو گهی — می نپرسد که درین‌خوردن غمها چونی
رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود — من ازین شهرملولم توبصحرا چونی
گر چه جان‌ودلم‌از ناوك‌هجران‌خستی
بسبك روحی‌ازین‌ورطهٔ هجران‌رستی
حیف بودی چو تودری بکف‌بدگهران — یا چو توآینهٔ در نظر کج نظران
حیف بودی‌چو توشمعی زسراپرده‌قدس — رخ بر افروخته در انجمن بی بصران
حیف‌بودی‌چو توماهی‌همگی‌درخورمهر — تیغ کین خورده درین‌معرکهٔ کینهٔ وران
آمده پاك وشدی پاك‌پس پردهٔ غیب — دست نایافته بر تهمت تو پردهٔ دران
ای‌خوش‌آن‌دلبر گلچهرهٔ‌خوش‌لهجه که‌رخت — زود بربست زهنگامهٔ کوران وکران
نیست در کارفلك محکمیی کاش قضا — افکند سنگ درین کارگه شیشه گران
جامی آن‌به که‌درین مرحله آن‌پیشه کنی
که‌زمرگ دگران‌مرگ‌خودا ندیشه کنی
شربت تلخ رسد آخر ازین جام‌ترا — کام ناخوش کند این جرعه بنا کام ترا
دام تلبیس بود هرچه‌درین صیدگهست — جز فنا وانرها ندکس ازین دام ترا
خاك‌شوخاك‌کز آغاز درین دوروسپهر — خاك سازد بته پای سر انجام ترا
رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش — کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام بر آورزین پیش — که فراموش کند گردش ایام ترا
می‌کنی آرزوی پختگی ازهر خامی — چند دل رنجه بود زین‌طمع خام ترا
جاه خانی‌مطلب دولت فانی بگذار — جاه دین‌بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش   هرچه جز هستی حق دامن خود زان درکش

مقطعات

بمصر و شام که گیرند وقف را بتمام   قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن   زحال وقف وتوفی نباشد ایشان را
گرفته اند همانا قضاة از ایشان باز   ترسم و عادة خود وقفهای قرآن را

☆☆☆

جامی ابنای زمان ازقول حق صمند و بکم   نام ایشان نیست عندالله بجز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان   ورنه افتی عاقبت ازمنهج صدق وصواب
در بیابان سبهدیم دهد سرگشته جان   هرکرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب

در لباس دوستی سازند کار دشمنی   حسب امکان واجبست از کید اینان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع   هم ذئاب فی ثیاب او ثیاب فی ذئاب

هرپسر کو از پدر لافد نه ازفضل وهنر   فی المثل گردیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی برگ ارچه باشد از درخت میوه دار   چون نیارد میوه بارا ندر شمار هیزم است

ای سهی قد که عمر تو اکثر   همه مصروف نحو وتصریفست
قد و زلف ترا اگر بنده   کرد تعریف جای تشریفست
نبود این جنس نکته برتو نهان   که الف لام بهر تعریفست
بود شاها رعیت آن خزینه   که درو ی گنجهای زر دفینه است
عوان چون مالشان دزدیده گیرد   ببر دستش که دزد آن خزینه است

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا   چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد   دروغ وراست درو هرچه بود راست نوشت
باز رست از پنجهٔ پنجه گریبان حیات   جامی اما نامدت دامان بهبودی بدست
سال عمرت شصت شد درلجهٔ هستی بکوش   تا ازین دریا بر آری صید مقصودی بشست

ایا شاهی که هرجا مسند عدل نهادی ظلم ازآنجا رخت برداشت
بداندیش تو ترکی بود یك لخت ولی تیغ تواش یك لخت برداشت

ببوستان سخن مرغ طبع من اکثر بهفت بیت شود نغمه سازو قافیه سنج
به هفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی نمونه ایست ز معنی درونهان صدگنج
چو بیت بیت ز هر هفت ازان دو مصراع است گرش به سبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد و باد کم آنرا که هفت بیت مرا شش رقم زند ماینج

پی لقمه و خرقه هر لحظهٔ نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشك نانی کفاف بسالی بود کهنه دلقی بسند

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان صد شعله ازان در دل افکار من افتد
برگوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق لعلی شود از چشم گهر بار من افتد

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند هر کجا در شعر من یك معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست آن نقد را زکیسه خود جستجو کند
خر کی زند ز مائده عیسوی نفس گر زانکه سر بتوبرهٔ خود فرو کند

با قضا جامی رضاده گرچه حکم او ترا از نکو سوی بد از بد سوی بدتر می برد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست دریوزهٔ احسان ز در او نتوان کرد
درین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

دل درین وحشت که بیگانگان یك حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیك ازان غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیاگر سالها بهر غنا کنده جان وجز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل
همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با کم از خود که او هم
نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما
بر خویشتن فضای جان تنگ می کند
گر فی المثل بمجلس صدر آورندی روی
هر یك بصدر مجلسش آهنگ می کند
بهر گزی زمین که بود ملك دیگری
تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کند

هر که ناکس بود در اصل و سرشت
بتقالیب دهر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مقلوب
قلب آن غیر سگ مگس شود

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست
تادمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نعم
درمیان هردو لفظش ازغزل دم بگسلد
هرچه بر بندد نهم ناظم بصد خون جگر
او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

معنی جمعیت ازخواهی دلالازم شمار
سلك صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم پرمعنی چو در تقطیع گردد مفترق
جمله اجزایش زهم هر جمله بی معنی بود

رخ زرد دارم ز دوری آن در
زده داغ و دردم درون دل آذر
چو من کاست گوئی شب فرقت تو
مه تو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشك تبت
تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنت نعیم شهید محبت
بهشت مخلد نصیب محقر
بلبها ملیحی بگفتن فصیحی
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر(۱)

۱— درین قطعه صنعتی بکار رفته است که بیت اول از حروف مفرد بیت دوم از کلمات دوحروفی وشعر سوم ازکلمات سه حرفی وهمچنین تاآخر تشکیل شده است

دلا منشین درین ویرانه چون جغد	سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ	ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی	چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک	نشستن هرزمان بر شاخ دیگر

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین	با مسیحا باش درملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز قوت اهل بیت	خانه بیت شعر واهل بیت فکر بکر بس

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل	گرچه بر تر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز	خارخشکی که نشانی بسر دیوارش

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود	جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس	بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

من که از دولت قناعت رست	گردن همتم ز غل طمع
طمع از مال و جاه ببریـدم	محنت فاقه به که ذل طمع

بسا اخ کز اخوت چون زند دم	دمش باشد چراغ عیش را پف
تف افگن بر رخ آن اخ که هرگز	نیفتد زین مناسب تر اخ و تف

بهشتی پیکری کز غایت حسن	سپاه نیکوان را بود سر خیل
سر آمد حسن او و دوزخی شد	فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

چنان ز خلق ملولم که تا به چشم نیاید	مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان	که من ز سایهٔ خود نی ز آفتاب گریزم

ایا نور دیده کـه بینم ترا	شده نقد راحت گم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم منی	بنالد بلی مردم از درد چشم

جامی مبند توسن همت بمیخ آز | همچون خران بآخر آخر زمانیان
ازخوان خاکیان مطلب لقمه تارسد | نزل بقـا ز مائـدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل | ملك جهان بدیدن روی جهانیان

پستست قدر سفله اگر خود کلاه جاه | بر اوج سرکشی زند از گردش زمان
سفلیست خاك اگرچه نه بر مقتضای طبع | همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

نه دیوان شعرست این بلکه جامی | کشیدست خوانی برسم کریمان
زایوان معنی درو هرچه خواهی | بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

برای نعمت دنیا که خاك برسر آن | منه ز منت هر سفله بار برگردن
بیك دو روز رود نعمتش زدست ولی | بماندت ابدالدهر عار بر گردن

بجنگجو صنم خویش گفتم ایصدبار | رسیده سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان بسینهٔ من سینه را برسم صفا | که پاك بدل همچون توئی ز کینهٔ من
بخنده گفت تراگرچه سینه صاف آمد | گمان مبر که رسد درصفا بسینهٔ من

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند | اهل همت را بودقاف قناعت فرش عین
واح راحت نیست در جام غم انجام طمع | کاس یأس ازکف منه کالیأس احدی الراحتین

بدندان رخنه در فولاد کردن | بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار | به پلك دیده آتش پاره چیدن
به فرق سر نهادن صد شتربار | ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی برجامی آسان تر نماید | ز بار منت دونان کشیدن

هرکه دل برعشوهٔ گیتی نهاد | بر حذر باش ازغرور وجهل او
دامن آن گیرکز همت فشاند | آستین بر دنیی و براهل او

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند — که هر کسی که تهی دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش — عذاب روح شود صحبت ربائی او
وگر موافق طبع توافتد اخلاقش — مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

تا نیفتادت زکار ای پیر کار از رعشه دست — نامدت باور که ناید هیچ کار از دست تو
چیست دانی جنبش دستت چنین بی اختیار — یعنی ای غافل برونست اختیار از دست تو

بمه آن رخ چرا کنم تشبیه — ترك تشبه نا موجه به
گر چه آمد مشبه به خوب — هست صد بار ازو مشبه به

حرص چه ورزی که زسود او سود — رنج توشش گردد وهشت تو نه
رنج طلب را همه برخود مگیر — یطلبك الرزق کما تطلبه

بیشهٔ فقر جای شیران است — شیر این بیشه باش تا باشی
بیشهٔ مرد چیست نفی وجود — مرد این بیشه باش تا باشی
با دو اندیشه جمع نتوان بود — بر یك اندیشه باش تا باشی

جامی بر روی خاك چو یك زنده یافت نیست — خوش وقت آن کسان که ته خاك خفته اند
گردی ز رهروان ره صدق مانده بود — آنهم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کار گاه فضل — هرگز دری به مثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گرخلیده است — چون سبزه گشته خرم وچو نگل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو — هر جا نموده بازو هنر ها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند — بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

جامی اگر یافت درین کشتزار — فکر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان — بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم پراکنده که در گل بود
تخم پراکندگی دل بود

رباعیات

عمری بشکیب میستودم خودرا — در شیوهٔ صبر مینمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب — المنة لله آزمودم خود را

گه باده و گاه جام خوانیم ترا   گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست   آیا بکدام نام خوانیم ترا

بود آینهٔ وجود عالم مثلا   وان آینه را وجود ماو توجلا
آن آینه چون یافت جلا شد بکمك   مشهور جمال ذات اسماء علا

درداو هزار بار دردا دردا   کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شود فرد ز بیگانه وخویش   رب ارحم بی ولا تذرنی فردا

جانا ره ورسم دلبری وادریاب   آئین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بدهر   گودهر بیا ومشتری وادریاب

گر شاخ صبوری ببر آید چه عجب   ورمحنت دوری بسر آید چه عجب
چو ندل که خلاصهٔ وجودست آنجاست   تن نیز برت گر بسر آید چه عجب

دردعوی لاف معنی از من بگریخت   خوش آنکه ز مدعی رهزن بگریخت
هرجا ز درخانه در آمد دعوی   معنی بشتاب ازره روزن بگریخت

حیران شده‌ام که میل جان با من چیست   واندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که باهزار من هستی من   من میگویم ولی ندانم من چیست

جامی عمری به خلق عالم پیوست   زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون به کنجی به نشست   وزدوستی و دشمنی خلق برست

سوفسطائی که از خرد بیخبرست   گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری همه عالم از خیالست ولی(۱)   جاوید درو حقیقتی جلوه گرست

راهیست ز حق بخلق بس روشن وراست   راهیست ز خلق سوی حق بی کم و کاست
هرکس که در آن رهش رساندند رسید   وانکس که درین رهش فکندند نخاست

قرب تو باسباب وعلل نتوان یافت   بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
برهرچه بود توان گرفتن بدلی   تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

---

۱ — آری همهٔ جهان خیالست ولی

کردم توبه شکستنیش روز نخست | چون بشکستم بتوبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست | یك دم نه شکسته اش گذاری نه درست

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است | لا بلکه عیان درهمه آفاق حق است
خیری که بود زروی تقیید جهان | والله که همان زوجهٔ اطلاق حق است

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
که ز غیر من بپرداز دلت | ای جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

یك ذره ز ذرات جهان پیدا نیست | کز نور تو لمعهٔ در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی | و امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ای رحمت تو شامل ملك و ملکوت | خاص تو ردای کبریا و جبروت
جانرا بتو قوت است و دلرا بتو قوت | انت الباقی و کل حی سیموت

افسوس که دلبری پسندیده برفت | دامن ز کفم چو عمر برچیده برفت
از دیده برفت خون ز دل نیز بلی | از دل برود هر آنچه از دیده برفت

هر دیده که روزی بجمالت نگریست | چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست
هرچند که بی تو زنده ام حیرانم | زانکس که رخ تو دید و دور از تو بزیست

فارقت ولا حبیب لی الا انت | احباب چنین کنند احسنت احسنت
ظن میبردم که در فراقم بکشی | والله لقد فعلت ما کنت ظننت

با زلف تو نافه واسر مسکینی است | با روی تو ماه رسته از خودبینی است
شیرین لب خود نگر که آن تبخاله | کافتاده بر آن لب همه از شیرینی است

روزم بغم جهان فرسوده گذشت | شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد | القصه بفکر های بیهوده گذشت

نی بر دل ماز هیچ باری باریست | نی بردل هیچکس زما آزاریست
از کسوت فخر و عار عاری شده ام | نی مان بکسی فخر و نه از کس عاریست

باز آ که عظیم درد ناکم ز غمت　　پیراهن صبر کرده چاکم ز غمت
افتاده میان خون و خاکم ز غمت　　القصه بطور ها هلاکم ز غمت

مسکین دل من بر آتش عشق گداخت　　واندر طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خودرا بوصل لایق نشناخت　　بنشست و بدرد و داغ دوری پرداخت

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت　　در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم　　کاندر قدم نخست بگذاشتمت

آنکس که لبت دیده ترا جان گفتست　　وانکس که رخت مهر درخشان گفتست
القصه جهات حسن تو بسیارست　　هر کس ز تو آنچه دیده است آن گفتست

توحید حق ای خلاصهٔ مخترعات　　باشد بسخن یافتن از ممتنعات
روشنگر نفس شو که در خود یابی　　سری که نیابی ز فصوص لمعات

همسایه و همنشین و همره همه اوست　　در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع　　بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد　　نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از زخم سعادتم اگر باده دهند　　در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

هر صورت دلکش که ترا روی نمود　　خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود　　بودست همیشه با تو و خواهد بود

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود　　تأثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی است یکیست　　باقی همه اوهام و خیالات بود

یارب برهانیم ز حرمان چه شود　　راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی　　یك گبر دگر کنی مسلمان چه شود

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود　　زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات　　هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد — دانی ز چه خواست آن کبودی که فتاد
مشاطه حسن دیده چشم سیهت — شرمنده شد و سرمه بیك گوشه نهاد

با طبل اجل کوس نمیدارد سود — صیت کی و کاوس نمیدارد سود
ز بنفیم همه انفاس من افسوس شدست — افسوس که افسوس نمیدارد سود

عاشق چو شدی تیغ بسر باید خورد — زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هرچند ترا دز جگر آبی نبود — دریا دریا خون جگر باید خورد

دلخسته و سینهٔ چاك میباید شد — وز هستی خویش پاك میباید شد
آن به که بخود خاك شویم اول کار — چون آخر کار خاك میباید شد

دل تا در دلبر بتظلم شده باد — تن بر در ش از در بترحم شده باد
چون نیست حجاب او بجز هستی ما — در هستی او هستی ما گم شده باد

ای روی تو گل دهان و لب نقل و نبیذ — عیش همه از لذت وصل تو لذیذ
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور — ازدست منت باد بکردن تعویذ

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور — سر من از اسرار غیبت جای سرور
ظاهر بتو گشت جمله ذرات و ترا — خورشید صفت در همه ذرات ظهور

از سبزه بصحرا نگران لاله عذار — هرجا بخط سبز الفی کرده نگار
بر تختهٔ خاك گوئی اطفال بهار — پیوسته الف مشق کننه از زنگار

چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر — در ماتمشان کبود پوشید مگر
نی نی غلطم که در گلستان رخت — یکجای دمیده نرگس و نیلوفر

دانی چه کسم ز ناکسان ناکستر — وز جمله خسیسان بخسیسی خستر
در راه طلب که واپسان بسیارند — هستم ز همه مرحله هاواپستر

بر مائده جهان چه برنا وچه پیر — باشد بی یك لقمه بصد رنج اسیر
ریزد بمثل ز دیدهٔ طفل صغیر — صد قطرهٔ اشك بهر یکقطرهٔ شیر

بی مایه و سود خواهی آمد آخر　　بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بسیار مرو باوج هستی بالا　　زیرا که فرود خواهی آمد آخر

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر　　سیر آمده‌ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم　　ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

مائیم براه عشق پوشان همه عمر　　وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یك چشم زدن خیال تو پیش نظر　　بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

بحریست کف جود شه کوه وقار　　هرگز نفتد بغیر گوهر بکنار
موجش بعراق چون گهر کرد نثار　　جامی بهرات ازان گهر چیده هزار

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر　　بر فتح هری یافته دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود　　روشن چو تأمل کنی از شهر صفر

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر　　دل شیفتهٔ خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد　　انگار سیه شد ورقی چند دگر

ایدل پی دلدار نبودی هرگز　　جوینده اسرار نبودی هرگز
جز بود خودت نیست حجابی بگسل　　از بود خود انگار نبودی هرگز

دل خسته و جان فکار و مژگان خونریز　　رفتم بدیار آن مه مهر انگیز
من جای نکرده گرم گردون بستیز　　زد بانگ که هان چند نشینی برخیز

گنجشك ضعیف توام ای مایه ناز　　افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر چند بپا گذاریم رشته دراز　　چون رشته بدست تست میآیم باز

زین پیش رهی بود ز بغداد نیاز　　موصل بحریم وصل آن کعبهٔ ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز　　ایمن شود از حرامی آن راه دراز

باغیب ببویت آمد ای حرف شناس　　وانفاس ترا بود بر آن حرف اساس
باشی آگه ازان در امید و هراس　　حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ای یافته فرهم‌خود از داغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر

نظارهٔ طاوس کن از زاغ مپرس
انگورخور ای‌ساده‌دل از باغ‌مپرس

ای فاضل منطقی بفریادم رس
گشتم ز تصورات و تصدیقاتش

بامن‌مزن ازمنطق ازین بیش‌نفس
خرسند بیك تصور سادج و بس

چونشب برسد ز صبح خیزان میباش
آویز در آن که نا گزیرست ترا

چون صبح شود ز اشکریزان میباش
وز هر چه خلاف او گریزان میباش

من در غم هجر و دل بدیدار توخوش
تا کی چشمم سرشك حسرت ریزد

تن در غم هجر و دل بدیدار تو خوش
اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ای خاك درت کعبهٔ ارباب خصوص
از پرتو روی و خاتم لعل لبت

نازل شده ز آسمان بوصف تو نصوص
ظاهر شده سر لمعاتست و نصوص

ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض
هر کس‌که نباشد تو عوض باشی ازو

فضل و کرمت نیست معلل بغرض
وانرا که نباشی تو کسی نیست عوض

آنرا که نه عاشقست از یار چه حظ
نا بینا را چو چشم عالم بین نیست

وانرا که نه مشتاق ز دیدار چه حظ
ز الوان چه تمتع وز انوار چه حظ

از تفرقهٔ هجر تو در حلقهٔ جمع
در دیده نماند اشك و اکنون ز دلم

ازبس‌که فشاندم اشك‌دوشینه چوشمع
لو زاد علی‌العین دم فهو الدمع

کی باشد و کی لباس هستی شده شق
دل در سطوات عشق او مستهلك

تابان گشته جمال وجه مطلق
جان در غلبات شوق او مستغرق

مائیم بموج خیز حرمان شده غرق
ای‌کاش نمی یافت ره از لجهٔ جمع

چیزی نه‌بجز رعونت و حیله و زرق
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناك
باشد که بگوید گل نو رسته ز گل

چون غنچه گریبان صبوری زده چاك
با من سخنی زانگل نو رفته بخاك

شد فصل بهار وگشتم از غصه هلاك
دارم جگری کباب و چشمی نمناك
گلها همه سر ز خاك بیرون کردند
الا گل من که سر فرو برده بخاك

ای لالهٔ دل سوختهٔ دامن چاك
داری رخی از داغ درون آتشناك
از خاك ز نو بر آمدی چیست خبر
زانگل که بتازگی فرو رفته بخاك

کردم بطواف خانهٔ یار آهنگ
سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تهی ز یار نا کرده درنك
بر گردیدم سنك زنان بر دل تنگ

بگذر بدیار یارم ای پیك شمال
بر خاك رهش بجای من دیده بمال
ور قصهٔ حال من کند از تو سؤال
قل مات من الهجر علی اصعب حال

ای چارده ساله مه که در حسن و جمال
همچون مه چارده رسیده‌ی بکمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگـی بمانی صد سـال

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل
هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بدل داغ تـو باخاك برم
لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

گویم نفسی دار ز من پاس ایدل
چون شرط رهست پاس انفاس ایدل
آنرا که نه حق شناس و حق بین باشد
تا بتوانی مبین و مشناس ایدل

در دیده عیان تو بودهٔ من غافل
در سینه نهان تو بودهٔ من غافل
ازجمله جهان ترا نشان می‌جستم
خود جمله جهان تو بودهٔ من غافل

از دعوی بار نامه بگرفت دلم
وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدارا نظری
کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

این کاسه که من بی تو بلب من آرم
نی از پی شادی وطرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم
وانکه گله میکنی که رفتی ز برم
با این همه خاك باد بر فرق و سرم
گر عهد وفای تو بپایان نبرم

در مسجد و خانقه بسی گردیدم — بس شیخ و مراد را که پابوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم — نی آنکه ز خویش رسته باشدیدم

گفتم که هوای او برون شد زسرم — از خاك درش درد سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش درمی نگرم — صد بار گرفتار تر از پیشترم

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم — وین بار غم گرانتر از کوه کشم
دلدار اگر توئی و دلداده منم — اندوه کشم از تو و اندوه کشم

هر دم غم آن ماه چگل میگویم — بی مهری آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد — با نامه و خامه درد دل میگویم

تا چند پی نفس دغا باز روم — تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از تنگ وجود خود به تنگ آمده ام — یا رب کرمی تا بعدم بساز روم

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم — از تنگدلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم — وز محنت تنگنای هستی برهیم

افلاك بود قسی حوادث چو سهام — رامی حق و آماجگه افراد انام
هش دار که سرکار شد گفته تمام — از دایرهٔ رضا منه بیرون گام

ما احسن بالك ای جهانگشته حمام — گاهی بعراق میروی گاه بشام
جز تو که بره نکرده در راه مقام — از عاشق مهجور بمعشوق پیام

مائیم و دلی تنگتر از حلقهٔ میم — درزیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
حاشا که چو بی کنار جوید ز بلا — چون لام الف ارشود سراپا بدونیم

عمری بهوس باد هوا پیمودم — در هر کاری خون جگر پالودم
در هرچه زدم دست زغم فرسودم — دست از همه باز داشتم آسودم

گر در سفرم توئی رفیق سفرم — گر در حضرم توئی انیس حضرم
هر جا که نشینم و بهر جا گذرم — جز تو نبود هیچ مراد دگرم

خون میگریم از تو چه پنهان دارم | کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم | صدداغ بر آن ز بیم هجران دارم

که در هوس روی نسکو آویزم | که در سر زلف مشکبو آویزم
القصهٔ ز هرچه رنگ و بوئی یابم | از عشق تو فی‌الحال درو آویزم

بهر تو به بر و بحر بشتافته ام | هامون ببریده کوه بشکافته ام
از هرچه رسیده پیش رو تافته ام | تا ره بحریم وصل تو یافته ام

هر جا گذرم نوای عشقت شنوم | بر خوان بلا صلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر درد تو کشم | با کوه آیم صدای عشقت شنوم

از زلف تو تاری نربودم رفتم | وز لعل تو رازی نشنودم رفتم
زنگ غمت از دل نزدودم رفتم | القصه چنان کامده بودم رفتم

تا چند غلام کهنه یا نو باشم | در کشمکش کنیز و بانو باشم
کنجی خواهم که جاودان با غم تو | پا در دامان و سر بزانو باشم

رخ بنمائی که ماه گردونست این | لب بگشائی که لعل میگونست این
سرتا قدمت ز یکدیگر خوبترست | سبحان‌الله چه شکل موزونست این

یارب دلم از بتان سرکش برهان | وزخط‌خوش‌وعارض‌مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون زهمه | بنمای‌و مرا ازین کشاکش برهان

هر فصل گـلی کز اثر چرخ برین | آید ز زمین برون گل پرده نشین
آیم بسر خاك تو شاید باگـل | همراه برون آمده باشی ز زمین

بر مسند ناز خفتهٔ با دگران | صد گوهر راز سفتهٔ با دگران
با من‌سخن‌ار نگوئی این‌بس که‌رسد | در گوش من آنچه گفتهٔ با دگران

خواهی به بهار گیر خواهی بخزان | کس نیست بجز چنار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنـگرزان | که سبز و گهی زرد از آنست ازان

بنگر بجهان سر الهی پنهان   چون آب حیات درسیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه   شد بحر در انبوهی ماهی پنهان

یارب ز دو کون بی نیازم گردان   وز افسر فقر سر فرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان   زان ره که نه سوی تست بازم گردان

یارب همه خلق را بمن بدخو کن   وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی   در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن   وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن   بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ای حسن بتان ماه سیما از تو   وی جا نبشان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب   زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ای صفوت روح اعظم آئینهٔ تو   وی ظلمت خاک آدم آئینهٔ تو
روی دگر ست در هر آئینه ترا   ای هژده هزار عالم آئینهٔ تو

نام تو که خامشی نمیشاید ازو   در سینه در فتوح بگشاید ازو
تکرار همی کنم بآواز بلند   تا همچو زبان گوش بیاساید ازو

یا من ملکوت کل شیئی بیده   طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی   تو خواه بده کام دلم خواه مده

در غیرتم از صبا که چون که بیکه   گستاخ رود بروی آن زیبا مه
او میرود و من از قفا میگویم   گریان گریان که لیتنی کنت معه

مائیم بغمناکی تو شاد شده   بل از غم و شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در راه فنا   گشته همه گرد تو و برباد شده

دوراز رخ تو منم ز جان بگذشته   صد نامهٔ غم ز خون دل بنوشته
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته   گاهی دلم از خون جگر آغشته

یارب سوی مقصدم ره سیر بده   مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
باغیر تو شغل ناگوارست مرا   شغلی با خود فراغت از غیر بده

از شرب مدام ولاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه بر لب توبه — زین توبهٔ تا درست یارب توبه

از میل ملاهی ومناهی توبه — وز نفس مباهی به تباهی توبه
در توبه چو هست اضافهٔ فعل بخویش — زین توبه که میکنم الهی توبه

ای دردل تو هزار مشکل زهمه — مشکل شود آسوده ترا دل زهمه
چون تفرقهٔ دلست حاصل زهمه — دل را به یکی سپار بگسل زهمه

هستم ز علائق جهان آزاده — دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم و کسب دانش معشوق — دفتر دف و کلك نی سیاهی داده

گر خاك سر کوی مذلت باشی — رسوا شدهٔ شهر ومحلت باشی
به زانکه بزرق وخودنمائی همه حال — شایسته هفتاد و دو ملت باشی(۱)

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی — هر مرغی را زشوق تو آهنگی
با کوه ز اندوه تو گفتم رمزی — برخواست صدای ناله از هر سنگی

که ترك وجود غم فزاینده کنی — که آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون — در رفته چه کردی که در آینده کنی(۲)

حاشا که نهم من از معما وامی — تا صید کنم ز نامجوئی کامی
پختم هوسی بود ز چون من خامی — بر صفحهٔ ایام بماند نامی(۳)

۱- عرفی شیرازی عکس اینعقیده را درشعر ذیل ابراز داشته وبنظر بنده خطا کرده است.

چنان با نیك و بد سر بر که بعد از مردنت عرفی
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند.

۲- این رباعی را بنام دیگران هم دیده‌ام .

۳ - از اختیار معماهای جامی که درین رباعی بدانها اشاره نموده است خودداری شد .

این اشعار جامی است که در سلسلة الذهب ثبت شده

هشام بن عبدالملك در طواف کعبه بود هر چند خواست حجرالاسود را استلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسرش نشد بجائی بنشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علی بن الحسین بن علی رضی الله عنهم حاضر شد و بطواف خانه اشتغال نمود چون بحجرالاسود رسید همه مردمان بیك جانب شدند تاتقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کس است هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من میشناسم و در جواب سائل قصیدهٔ انشاء کرد بیست بیت کما بیش در تعریف و تمدیح امام زین العابدین رضی الله تعالی عنه :

پور عبدالملك بنام هشام — در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم — لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر نداد ش دست — بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی — زین عباد بن حسین علی
در کساء بها وحلهٔ نور — بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف — در صف خلق می فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر — گشت خالی ز خلق راه گذر
شامئی کرد از هشام سئوال — کیست این با چنین جمال و جلال
از جهالت در آن تعلل کرد — وز شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست — مدنی یا یمانی یا مکیست
بو فراس آن سخنور نادر — بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می شناسمش نیکو — ز وچه پرسی بسوی من کن رو
آنکس است این که مکه و بطحا — زمزم و بو قبیس خیف ومنا
حرم و حل و بیت و رکن وحطیم — ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات — طیبه و کوفه کربلا و فرات
هر یك آمد بقدر او عارف — بر علو مقام او واقف

قرةالعين سيد الشهدا است — زهرةشاخ دوحه زهرا است

ميوهٔ باغ احمد مختار — لالهٔ راغ حيدر كرار

چون كند جاى درميان قريش — روداز فخر برزبان قريش

كه بدين سرور ستوده شيم — بينهايت رسيد فضل و كرم

ذروهٔ عزتست منزل او — حامل دولتست محمل او

از چنين عز ودولت ظاهر — هم عرب هم عجم برو قاصر

جد اورا بمسجد تمكين — خاتم انبياست نقش نگين

لايح از روى اوفروغ هدى — فايح از خوى او شميم وفا

طلعتش آفتاب روز افروز — روشنائى فزاى وظلمت سوز

جداو مصدر هدايت حق — ازچنان مصدرى شده مشتق

ز حيا نـايدش پسنديده — كه كشايد بروى كس ديده

خلق ازو نيز ديده خوابانند — كز مهابت نگاه نتوانند

نيست بى سبقت تبسم او — خلق را طاقت تكلم او

درعرب در عجم بودمشهور — كو مدانش مغفلى مغرور

همه عالم گرفت پرتو خور — گر ضريرى نديدازآن چه ضرر

شد بلند آفتاب بر افلاك — بوداز آن گر نيافت بهره چه باك

بر نكو سيرتان و بدكاران — دست او ابرموهبت باران

فيض آن ابر برهمه عالم — گر بريزد نمى نگردد كم*

هست از آن معشر بلندآئين — كه گذشتند ز اوج عليين

حب ايشان دليل صدق ووفاق — بغض ايشان نشان كفر و نفاق

قربشان پايه علو و جلال — بعدشان مايهٔ عتو وضلال

گر شمارند اهل تقوى را — طالبان رضاى مولى را

اندران قوم مقتدا باشند — واندران خيل پيشوا باشند

گر بپرسد ز آسمان بالفرض — سايلى من خيار اهل الارض

بر زبان كواكب وانجم — هيچ لفظى نيايد الاهم

هم غيوث الندى اذا وهبوا — هم ليوث الثرى اذا نهبوا

ذكرشان سابق است درافواه — برهمه خلق بعد ذكر الله

سر هر نامه رواج فزاى — نام ايشانست بعدنام خداى

ختم هر نظم و شرا الحق | باشد ازین نامشان رونق

تمام شد انشاء قصیدهٔ فرزدق در مدح امام زین العابدین رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر فرزدق و حبس کردن وی

چون که هشام آن قصیده را | که فرزدق همی نمود انشا
کرد آغاز تا بآخر گوش | هوش اندرك از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت حالی دق | همچو بر مرغ جوش بوا عمق
ساخت در چشم شامیان خوارش | حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی | راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی | جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست دین که شد مبدل | از حسد حس او و شد احول
آنکه احول بود ز اول کار | چون شود حالش از حسد هش دار
آفت دیدهٔ حسد ومدست | رمد دیدهٔ خرد حسدست
از حسد دیدهٔ خرد شد کور | وز رمد دیدهٔ حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود | وزغم آسوده خاطر مه بود
دائماً از طبیعت فاسد | بر خدا معترض بود حاسد
که چنان مال یا منال چرا | مر فلان را همی دهد نه مرا
گر ندانم نمیکند خوش دل | کاش ازو سز داردش زایل
حسد المرء یاکل الحسنات | وان اعتاد کسبها سوات
نکشد از شر شرر هیزم | آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن حسد خاصه کاهل نفس و هوا | میبرند از کز ندگان خدا
جای ایشان مقرقرب و وصال | جای آنان حجیم بعد و نکال
ز آسمان مه همی دهد پرتو | بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد فاش | بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین علیه السلام از مدح فرزدق و دوازده هزار درم فرستادن برای وی و گفتن در شعر که من اشعار بسیار گفته ام و مدایح دروغ آورده این ابیات بهر کفارت بعضی از آنها گفتم برای خدای عز و جل و دوستی فرزند رسول صلی الله علیه و آله و سلم

قصهٔ مدح بو فراس رشید | چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار | کرد حالی روان ده و دو هزار

بوفراس آن درم نکرد قبول	گفت مقصود من خدا ورسول
بود از آن مدح نی نوال وعطا	زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر همجی	کرده‌ام صرف درمدیح وهجی
تافتم سوی این مدیح عنان	بهر کفارت چنان سخنان
قلته خالصاً لوجه الله	لالان استفیس ما اعطاه
قال زین العباد و العباد	ما نودیه عوض لایرداد
زانکه ما اهل بیت احسانیم	هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب وفراز	قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا	نفتد عکس ما دگرسوی ما
چون فرزدق بآن وفاوکرم	گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدای بود ورسول	هرچه آمد ازو چه‌ردچه قبول
بود از آن هردو قصدش الحق حق	میکنم من هم از فرزدق دق
رشحهٔ زان سحاب لطف و نوال	که رسیدش از آن خجسته مآل
زان حریفم اگر رسد حرفی	بد از دولت ابد طرفی
صادقی از مشایخ حرمین	چون شنیده آن شنید دوراز شین
گفت نیل مراضی حق را	بس بود این عمل فرزدق را
گر جز اینش زدهتو حساب	بر نیاید نجات نافت نجات
مستعد شد رضای رحمن را	مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه بردیك حاکم جابر	کرد حق را برای حق ظاهر

تمه الکتاب بعون الملك الوهاب

چاپخانه حیدری